بسم الله الرحمن الرحیم

حضرت پادشاه علی الاطلاق عزّ شأنه و جلّت عظمته منشور دولت سلطان المرسلین متمّم اخلاق الحسنین
محمد النبی الامّی الامین صلوات الله و سلامه علیه و آله اجمعین بطغرای غرّای و انّک لعلی خلق عظیم
موقّع و مزیّن گردانید زیرا که حسن خلق نوریست از انوار حکمت الهی و سرّیست از اسرار عزّت پادشاهی
که بدان نور شریف چشم بصیرت منوّر گردد و از آن سرّ عزیز معرفت حسن صفات میسّر شود و از مضمون
حدیث بزرگوار بُعثتُ لاُتمّم مکارم الاخلاق مفهوم میشود که فائدهٔ بعثت سیّد عالم صلّی الله علیه و سلّم
تتمیم مکارم اخلاق و تکمیل محاسن اوصاف است لاجرم زبان معجز بیان آنحضرت بکلمهٔ تخلّقوا باخلاق الله ناطق شده
تا امّت عالی همت بدانند که تحقّق بدین تخلّق امریست لازم و ارتقا بدین درجهٔ علیا فریضه‌ایست متحتّم و اوّل چیزی که
در میزان قیامت سنجیده شود اخلاق حسنه باشد بعد از آن اعمال حسنه و در حدیث آمده که بدرستی که
مومن بواسطهٔ خلق نیکو در می‌یابد درجهٔ کسانی را که قائم اللیل و صائم الدهر باشند و حکما گفته‌اند که تهذیب
اخلاق شاهراهیست روشن که جز با نتهاج آن منهاج بسر منزل شرف سروری نتوان رسید و جز بسلوک
آن طریق رخت از بادیهٔ حیوانیت بدار الملک انسانیت نتوان کشید **مثنوی** هرکه در وی سیرت نیکو بود
آدمی از آدمیان او بود نیکی مردم نه بنکو رویست خوی نکو مایهٔ نیکوییست
و اخلاق ستوده و اوصاف پسندیده از همه افراد آدمیان زیبا و مستحسن می‌نماید خصوصاً از نجبا که

بحکم وذلک یعنی ما بیشاء آن مشکلات زمام اختیار بقبضهٔ اقتدار ایشان از داده و بمفتاح عنایت بنیاد
تؤتی الملک من تشاء آن ابواب سلطنت بروی ایشان گشاده **بیت** خوبی اخلاق کان دنیا و دین از یور است
باقیر عرش مزبرا بادشاهی جهش تر است والحمد لله که حضرت بادشاه دین پناه مظهر انوار السلطان ظل الله دارای
جمشید فر فریدون خورشید منظر صاحبقران اسکندر مکان مرکز دایرهٔ امن و امان ممهد قواعد السلطنة الباهرة
مشید مبانی الخلافة الزاهرة **مثنوی** ابو الغازی آن شاه صاحبقران
که او است دوران بدستش عنان جهاندار جم قدر گیتی پناه که خورشید ملکست و ظل الله
معز الوری مالک الخافقین شهنشاه آفاق سلطان حسین خلّد الله تعالی ظلال
خلافته واتّد زوال عاطفته ورأفته بین الانام الی قیام الساعة وساعة القیام
واولاد امجاد کامکار نامدار آن حضرت که هر یک مهر سپهر دولت جهانبانی و سیاره اوج سلطنت و کشورستانی اند از
اخلاق سنیه و اوصاف رضیه مرضیه نصیبی اجزل و سهمی اشمل بهره یافته اند و عنان عاطفت عالی بصوب اکتساب محامد
معالی تافته **فرد** هر یکی در مکارم اخلاق شده چون آفتاب عالمگیر
علی الخصوص حضرت شاهزادهٔ عالمیان نقاوهٔ زمرهٔ آدمیان گوهر یکتای دریای عظمت و بختیاری اختر نور افزای
سمای ابهت و شهریاری تابندهٔ اعلام دین و دولت فروزندهٔ رخسار ملک و ملت **مثنوی** شاه قوی طالع فیروز جنگ
گلبن این روضهٔ فیروزه رنگ داغ نه ناصیهٔ سرکشان تیغ زن تارک لشکرکشان
خلاصة اعاظم السلاطین زبدة اماجد الملوک والخواقین **قطعه** شاه ابو المحسن معین ملک و ملت کافتاب
در مقام احترام از زمرهٔ خدام اوست شهسوار عرصهٔ رفعت که در میدان قدر ابلق ایام رام رائض احکام اوست
چون نشان دولتش توقیع ثابت رقم لاجرم امروز منشور شرف نام اوست خلّد الله تعالی ملکه واجری
بحار السلطنة فلکه آوازهٔ توبه و انابت و انصاف و عدالت او باستماع اقاصی و ادانی رسیده و صیت مکارم اخلاق
در اطراف آفاق شایع گشته ع بهر طرف که نهی گوش مدح او شنوی وازجمله صورتیکه موجب سرافرازی
و نیکنامی دنیا و سبب ازدیاد کرامت و سعادت عقبی تواند بود استرضای جانب حضرت سلطنت پناهست که در وقتی که
موجبات وحشت و اسباب عتب و دهشت بجهت وقوع بعضی وقائع و حالات قائم بود و وصول او بدار

بارگاه عالم پناه حضرت اعلی انتباه مستفید شود و مبیر و اشارتی که از حضرت جهانبانی ظل الهی شرف صدور یافت
آنحضرت از دار الملک مرو که مستقر عز و جلال بود توجه نموده باشند که از خواص خدام ابد پیوستی و حشمی عام
پای بر سر خلافت مسیر گشت و سخن جمعی که در صدد ابا و امتناع بوده باشد بسمع قبول اصغا نموده اطاعت
والد بزرگوار رفیع المقدار را که بحکم أَنِ اشْكُرْ لِي وَلِوَالِدَيْكَ مقترن بفرمانبرداری حضرت باریست
بر همه اختیار فرمود و بعد از مدت تمادی مفارقت چون دیده یعقوب کنعان بکمال نور جمال آن
یوسف مصر عزت و جلال روشن شد صدای تهنیت و ندای مبارکباد از هر گوشه بگوش گردون رسید که
فیاض ازل ز فیض بی اندازه + انداخت ز مقدمش بشهر آوازه + شد باغ مراد از ان بشارت خرم
شد کشت امید از ان رسیدن تازه + چون شاهزاده بدین صفت از سایر اقران بمزیت امتیاز یافته
بانظار عواطف سلطانی ملحوظ و از آثار مراحم بیکرانه خاقانی محظی و محظوظ گشت مژده امن و امان
بمسامع عالمیان رسیده و نسیم بهجت و مسرت از ریاض نشاط در جنبش بصد ورود آمد میان دیده قطعه
شکر خدا که شام امید زمانه را + صبح طرب ز مطلع عز و شرف دمید + هر تیر که دعا که کشادند اهل راز
از بازوی نیاز همه بر هدف رسید + اصاغر و اکابر زبان بدعای جانفزای آن سرو چمن سرفرازی کشودند
و خواص و عوام بادای ثنا و آفرین آن مهر فلک عز و تمکین توجه نمودند فقیر حقیر حسین الکاشفی المشهور ب
الواعظ نیز احیانا بطواف حریم بارگاه سدره اشتباه آنحضرت بسته بسعادت تقبیل انامل دریا نوال
مستسعد گشت و بعد از عرض دعا چون لمعات اخلاق ربانی که از صفحات احوال آن زبده نوع انسان
لایح و ساطع بود بنظر تحقیق و تدقیق مشاهده نمود خواست که بطریق دعاگویی و دولتخواهی شمه از اخلاق
ستوده و اوصاف حمیده ملازمان آنحضرت بر ورق بیان مسطور گرداند تا دستور العمل اولاد سلاطین
و ابنای خواقین باشد پس بتحریر این رساله که باخلاق محسنی مسمی گشته اقدام نمود و التوفیق
من الملک المعبود و قبل از شروع موقوف عرض میرساند که چون آدمیان مدنی بالطبع اند یعنی
ایشان را از اجتماع و ائتلاف با یکدیگر چاره نیست و امزجه و طباع مختلفند هر مزاجی را اقتضاییست و
هر طبعی را تقاضاییست پس در میان ایشان قانونی باید که بران قانون با یکدیگر معاش کنند

بطریقی که بر هیچکس حیفی نرود و آن قانون شریعت است که تعیین اوضاع آن بر وحی الهی باشد و واضع آن را پیغامبر گویند و چون پیغامبر قانونی و قاعدهٔ بنهد کسی باید که آن قانون را بقدرت و شوکت خود نگاه دارد و نگذارد که کسی از حد و آن تجاوز کند و این کس را پادشاه خوانند پس درجهٔ پادشاهی بر مرتبهٔ نبوت است چه نبی واضع شریعت است و پادشاه حامی حافظ آن ازینجا گفته اند اَلْمُلْکُ وَالدِّیْنُ تَوْاَمَانِ و درین معنی گفته شده

نظم

نزد خرد شاهی و پیغمبری + چون دو نگینند و یک انگشتری + گفته آنهاست که آزاده اند + کاین دو ز یک اصل بزاده اند +

و لهذا حق سبحانه و تعالی بعد از امر بطاعت خود و اطاعت پیغمبر خود بفرمان برداری ملوک و سلاطین فرمود که وَاَطِیْعُوا اللّٰهَ وَاَطِیْعُوا الرَّسُوْلَ وَاُولِی الْاَمْرِ مِنْکُمْ پس پادشاه که متخلق باخلاق صاحب شریعت باشد تا حفظ حدود شرع بشرائط آن تواند کرد و دیگر باید که تامل فرماید که چون حق تعالی دربارهٔ وی چنین کرامتی ارزانی داشته او را بر طائفهٔ از بندگان خود حاکم ساخته و رایت عظمت او را در ساحت تُعِزُّ مَنْ تَشَاءُ برافراخته و ارادت ازلی افسر اختیار بر فرق اقتدار او نهاده و مشیت لم یزلی زمام امر و نهی جمعی از آفریدگان بقبضهٔ تصرف او باز داده هر آینه باید که ذات عالی خود را بصفات ستوده و سمات پسندیده موسوم و موصوف گرداند و پادشاه را رعایت چهل صفت لازم است که بعضی از آن میان وی و حق سبحانه و تعالی باشد و برخی میان وی و خلق و این چهل صفت در چهل باب ایراد کرده شد بعبارت فارسی خالی از تکلف منشیان و تصلف مترسلان و در هر باب از روایات و حکایات آنچه وقت اقتضا نمود زبان بدان مسامحت نمود و رقم ثبت یافت وَمِنَ اللّٰهِ الْاِعَانَةُ وَالتَّوْفِیْقُ

باب اول در عبادت	باب دوم در اخلاص	باب سوم در دعا
باب چهارم در شکر	باب پنجم در صبر	باب ششم در رضا
باب هفتم در توکل	باب هشتم در حیا	باب نهم در عفت
باب دهم در ادب	باب یازدهم در علو همت	باب دوازدهم در عزم
باب سیزدهم در جد و جهد	باب چهاردهم در ثبات و استقامت	باب پانزدهم در عدل
باب شانزدهم در عفو	باب هفدهم در حلم	باب هژدهم در خلق و رفق

باب اول در عبادت و آن پرستش حق سبحانه تعالی

بادای فرائض و واجبات و ترک قبائح و محرمات و انقیاد اوامر و نواهی و اتباع سنن حضرت رسالت پناهی و مقرر است که عبادت حق سبحانه و تعالی در دنیا واسطهٔ سلامت است و در عقبی رابطهٔ نجات و کریمهٔ [illegible] مر این سخن را [illegible] بر آنکه [illegible] عقبا [illegible] پس پادشاه باید که صحیفهٔ احوال خود را برقم عبادت بیاراید تا خداوند تعالی مهم او را در دنیا و آخرت چنانچه شاید بکار آید و فرمان برداری خدای بر حسب فرمانهای خود لازم باید شناخت و روزها بکار مردم و شبها بکار خود باید پرداخت آورده اند که حضرت مرتضی علی رضی الله عنه در زمان خلافت روزها بساعات خلائق مشغول بودی و شبها بعبادت و طاعت خالق اشتغال نمودی گفتند ای امیر چرا اینهمه محنت بر خود روا میداری نه بروز آسایشی و نه بشب آرامشی فرمود که اگر در روز بیاسایم رعیت ضایع اند و اگر در شب بیارامم فردای قیامت من ضائع مانم پس بروز بمهم مردم میسازم و شب بکار حق می پردازم یکی از سلاطین هرات از شاه سبحان قدس سره التماس نمود که مرا توصیه کن شاه گفت اگر نجات دنیا و درجات آخرت میخواهی شبها بدرگاه الهی داد گدائی میده و روزها در بارگاه خود بداد گدایان میرس

قطعه

چون بندگان حق همه فرمان پذیر تو اند + تو نیز بندگی کن و فرمان حق ببر + هر پادشه که خدمت حق را کمر ببست + بندند خلق هم ز پی خدمتش کمر +

و چون خوبی رعیت تابع خوبی پادشاه است که الناس علی دین ملوکهم پس هرگاه پادشاه میل طاعت و عبادت کند رعیت نیز بدان کار راغب و مائل شوند و برکات عبادات رعایا

نیز بر روزگار او واصل و متوصل گردد

باب دوم در اخلاص و آن پاک ساختن عمل است از ریا و غرض و سایر علل و راست کردن نیت با خدای عز و جل بیت

هر که با اخلاص قدم میزند عیسی وقت است که دم میزند

پس باید در هر کاری که سازد نیت او طلب خشنودی حق سبحانه باشد و نفس خود را در آن دخل ندهد که غرض نفسانی عملهای حقانی را تباه کند آورده اند که یکی از خلفای خراسان فرموده بود تا بی ادبی را در موقف سیاست داشته تازیانه میزدند آن شخص در اثنای آن حال زبان وقاحت بکشاد و خلیفه را دشنام داد خلیفه امر کرد تا دست از وی باز داشتند و او را آزاد کردند یکی از خواص بارگاه خلافت پرسید در محلی که ادب آن شوخ چشم بی شرم زیادت بایستی سبب بخشیدن و آزاد کردن چه بود خلیفه گفت من او را برای خدا ادب میکردم چون مرا دشنام گفت نفس من از آن متغیر و متاثر شد و در صدد انتقام آمد نخواستم که در کار حق سبحانه نفس را مدخل دهم که این صورت از شیوهٔ اخلاص دور است و صاحب عمل غرض آمیز از فضیلت ثواب محروم و مهجور است نظم

از غرض آتش من تیز شد کار الهی غرض آمیز شد
داعیهٔ نفس چو نمودار شد معنی اخلاص نماند در او
کار کز اخلاص نشد بهره ور
ترک چنان کار سزاوارتر

باب سوم در دعا و آن عرض نیاز است بدرگاه الهی و درخواستن مرادات از فیض فضل

نامتناهی و هر صاحب دولتی را که کلید دعا بدست آمد هر آینه بوعدهٔ ادعونی استجب لکم در اجابت بر روی وی گشاده میشود و دعا یا برای تحصیل منفعت یا برای دفع مضرت و سلاطین را از هر دو نوع چاره نیست یکی جز منافع که نظام ملک و قوام سلطنت هر آینه آنرا بزاری و نیاز از حضرت غنی کارساز درخواست باید نمود

تا نفرازد بسر رایت تمکین لوا . بر مسند ناز کی نشیند بمراد آنکس که ره نیاز بر دل نگشاد

دوم دفع مکاره و مضاری که آن هجوم خصم و غلبهٔ دشمن باشد یا بلاهای دیگر چون آلام و اسقام آن نیز جز بتضرع و ابتهال در درگاه باری و دعا مندفع نگردد چنانچه حضرت مولوی رومی قدس سره در مثنوی فرموده

ای که خواهی کز بلا جان وا خری جان خود را در تضرع آوری . با تضرع باش تا شادان شوی

گریه کن تا بی دهان خندان شوی + کین قضیه را بر حق قدرهاست + وان بها کانجاست زاری گهاست
ای خوشا چشمی که آن گریان اوست + وی همایون دل که آن بریان اوست + آخر هر گریه آخر خنده ایست
مرد آخربین مبارک بنده ایست + در اخبار آمده که دعای پادشاه عادل مستجاب است پس هر دعا که
سلطان عدالت شعار بر کیان امکان نهاده دست درست اخلاص بگشاید بیشک سبب اجابت و نشانه
استجابت بسر رسد آورده اند که در شهری از بلاد اسلام چند شبانه روز متصل باران بارید چنانکه کارها
بر مردمان دشوار شد و بزه آمد و شد خروجب گشت منزلها روی بویرانی نهاد و دغدغه در خاطر خرد و بزرگ
افتاد جمعی از اهل تنجیم میگفتند که از نظرات فلکی استدلال میتوان کرد که تمام این شهر بوسیلهٔ کثرت آب خراب
خواهد شد مردم دل از خان و مان برداشتند و جزع و فزع در خلائق افتاد چون کار از حد گذشت و طاقت
طاق شد رجوع بسلطان کردند او مرد عادل و پاکیزه سیرت بود اهل شهر را تسلی داد و خود بخلوت آمد
و روی نیاز بر خاک نهاد و گفت بار خدایا همه خلق بر خرابی این شهر اتفاق کرده اند تو قادری که تصور
ایشان را باطل کنی و آثار قدرت خود بخلاف آنچه در خیال اما میگذرد ظاهر گردانی فی الحال باران منقطع شد
و آفتاب برآمد و این دلیل روشن است که چون پادشاه پاک اعتقاد بود و دل او با رعیت راست باشد هر دعا که
در بارهٔ خود و ایشان کند بشرف اجابت اقتران می یابد قطعه پادشاهی که نهاد از ره لطف
بر سر بیت افسر شاهنشاهی + هر چه می خواهی از و خواه که او + دهدت هر چه از و می خواهی

باب چهارم در شکر

و آن سپاس و ستایش باشد منعم را بانعام او و چون نعمت سلطنت بزرگترین نعمتهاست پس سلطان
باید که بشکر گذاری و سپاس داری این نعمت قیام نماید و شکر هم بدل باشد و هم بزبان و هم باعضا
و جوارح اما شکر بدل آنست که منعم حقیقی را بشناسد و داند که هر نعمتی که بدو رسیده از فیض عنایت و لطف بی نهایت
اوست اما شکر بزبان آنست که پیوسته حق را یاد کند و کلمهٔ الحمد لله بسیار گوید که گفتن این کلمه وفا است
بشکر نعمت اما شکر بجوارح آنست که قوت آن نعمت را در طاعت منعم صرف کند و هر عضوی را از اعضا
بطاعتی که بدان عضو مخصوص است مشغول گرداند مثلاً طاعت چشم آنست که نظر در مخلوقات بعبرت کند

و در علما و صلحا بنظر عزت بنگرد و در ضعفا و زیردستان بشفقت نگاه کند و طاعت گوش استماع کلام الهی
و اخبار حضرت نبوی علیه الصلوة والسلام و قصص اکابر دین و پند و نصایح مشایخ و اهل یقین است و طاعت
دست احسان با فقیران و محتاجان و طاعت پای رفتن بمساجد و معابد و مزارات اولیا و تفقد درویشان
خالص و گوشه نشینان بی طمع و زیارت علما و علی هذا و چون بحکم لئن شکرتم لأزیدنکم شکرگزاری
سبب زیادتی نعمت حق سبحانه ملک و مال و جاه و جلال و زیادت گرداند **بیت** شکر تو شد سعادت برو
هر که کند شکر زیادت برد **آورده اند** که سلطان سنجر ماضی انار الله برهانه از رهی میگذشت
خرقه پوشی سر راه ایستاده بود سلام کرد سلطان چیزی میخواند سر جنبانید و بزبان جواب وی نگفت درویش
گفت سلام کردن سنت است و جواب دادن فرض من سنت بجای آوردم تو چرا ترک فریضه کردی
سلطان از روی انصاف و صلابت اسلام عنان باز کشید و باعتذار در آمده فرمود که ای درویش
بشکرگزاری مشغول بودم از جواب تو غافل گشتم درویش گفت که شکر می گفتی گفت خدای که منعم مطلق است
و همه نعمتها داده اوست و همه عطاها فرستاده او **قطعه** از ماه تا بماهی از عرش تا بفرش
هر ذره از وی شده مستغرق نعم درویش پرسید که بچه نوع شکر میگفتی سلطان جواب داد که بکلمه
الحمد لله رب العالمین که شکر جمیع نعمتها درین کلمه مندرج است درویش گفت ای سلطان تو طریق سپاس
نمیدانی و وظیفه شکرگزاری بجای نمی آری شکر تو باید که بقدر فیضان نعمت الهی و ترادف موهبت نامتناهی
باشد که روزگار دولت ترا حاصل و ایام شوکت ترا شامل است و شکر نه همین باشد که یک نفس عندلیب سرای
زبان بر گلبن الحمد لله مترنم جاری و بس شکر سلاطین که در حضرت مالک الملک موقع قبول یابد و بدرجه
الشاکر یستحق المزید مترقی شود آنست که بر هر چه داری شکری که مناسب آنست بجای آری سلطان سنجر
التماس نمود که ما را بران مطلع گردان درویش گفت شکر سلطنت عدلست بر عموم عالمیان و احسان
با جمیع آدمیان و شکر فسحت مملکت و وسعت عرصه ولایت طمع نا کردن در املاک رعیت و شکر فرمان روایی
حق خدمت فرمانبران شناختن و شکر بلندی بخت و بسیاری اقبال بافتادگان خاک مذلت و باری رحم کردن
و شکر معموری خزانه صدقات و خیرات را بجهت اهل استحقاق مقرر داشتن و شکر قدرت و قوت بر عاجزان و

ضعیفان بخشودن و شکر صحت بیماران ستم رسیده را از قانون عدل شفای کلی ارزانی فرمودن و
شکر بسیاری لشکر و سپاه آسیب ایشان از مسلمانان دور ساختن و شکر عمارتهای عالی باغهای بهشت آئین
ساکن منازل رعیت از نزول خدم و حشم معاف داشتن و خلاصه شکرگزاری آنست که در حال خشم و رضا
جانب حق فرو نگذاری آسایش خلق را بر آسایش خود مقدم داری **بیت** نیاساید اندر دیار تو کس
چو آسایش خویش خواهی و بس سلطان نوح و سحبان روش دریافته خواست که از مرکب فرود آید و
وی را زیارت کند چون در نگریست هیچ جا در وی اثری ندید و کس از وی نشان نداد فرمود تا این کلمات را
به آب زر نوشتند و دستور العمل روزگار خود ساخت **شعر** پند حکیم صیقل آئینه دلست
مقصود هر دو عالم از آن پند حاصلست

باب پنجم در صبر و آن شکیبائی باشد بر مکاره و بلیاتی که از حق تعالی به بنده می‌رسد و صبر
صفتیست بغایت مقبول و فضیلتی و منقبتی بس بهتر است که بمضمون إِنَّ اللّٰهَ مَعَ الصَّابِرِينَ
عون الهی در دنیا با ایشان باشد و بفحوای إِنَّمَا يُوَفَّى الصَّابِرُونَ أَجْرَهُمْ بِغَيْرِ حِسَابٍ مزد ایشان
در عقبی بسیار و بی پایان و در اخبار آمده است که حق سبحانه وحی فرستاد بحضرت داود علی نبینا و علیه السلام
که ای داود تکلف نمای تا اخلاق مرا پیرایه روزگار خود سازی و از جمله صفات من یکی آنست که صبورم
بیت صبر بهتر هر آن زهر چیست تا بیابد بر مراد خویش دست هر که در تیر باران حوادث سپر صبر
در سر کشد هر چند زودتر خدنگ امیدش بهدف مراد برسد زیرا که صبر مفتاح فرجست و در خانه رحمت
جز بدین کلید نگشاید **قطعه** کلید در گنج مقصود صبرست در بسته آنکس که بگشود صبرست
چه خارای کوه و چه دیبای گردون لباسی که هرگز نفرسود صبرست در **کلمات ملوک ترکستان** آورده‌اند
که افراسیاب امرای خود را گفت که بهیبت و شکل مردان و جاهت و شوکت ایشان فریفته مشوید بلافیکه
زنند و دعوی که کنند مغرور مگردید تا وقتیکه ایشان را بیازمائید بصبر و پایداری که اگر بر محک صبر تمام عیار زنند
انسان المرء بحجی اعتبار کنید **بیت** نه بدعوی است قدر و قیمت مرد قیمت مرد صبر داند کرد
آورده‌اند که روزی یکی از امرای پیش پادشاهی ایستاده بود و شاه با او در مهمی مشاورت میفرمود قضارا

کژدمی در پیراهن وی افتاده بود و هر ساعت امیر را میگزید و به نیش زهرآلود خود ضرر میرسانید تا وقتیکه
نیش وی از کار بیفتاد و هر زهری که داشت بکار برد و آن امیر مطلقا دران مشاورت قطع سخن نکرد و تغیری
در وی ظاهر نشد و سخنش از قانون عقل و قاعده حکمت انحراف نیافت تا بخانه امد و آن کژدم را از جامه بیرون
کرد این خبر بپادشاه رسید متعجب و متحیر گشت روز دیگر که امیر بملازمت امد سلطان فرمود که دفع ضرر از
نفس واجبست تو چرا دیروز آزار عقرب را از خود منع نساختی جواب داد که من آن نیم که شرف مکالمه
چون تو پادشاهی بسبب الم زهر کژدمی قطع کنم و اگر امروز در مجلس من هم بر نیش کژدمی صبر نتوانم کرد فردا
در معرکه رزم به تیغ زهرآب داده دشمن چگونه صبر توانم کرد پادشاه را این سخن خوش آمد و مرتبه او بلند
گردانید و بدان مقدار صبر که کرد بمراد و مقصود رسید **بیت** گر سالها چو نوح نبی صبر کنی بغم طوفان
بلا بگذرد و کام هزار ساله برآید

باب ششم در رضا و آن خوشنودی باشد بهر چه از قضای خداوند سبحانه به بنده رسد و بباید دانست
که تیر قضا را هیچ سپری شایسته تر از رضا نیست هر که سر بر آستانه رضا و تسلیم نهاد و بر صدر
مسند سروری و سرافرازی تواند نشست رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُمْ وَرَضُوا عَنْهُ موید اینحالست
اَلرِّضَاءُ بِالْقَضَاءِ بَابُ اللّٰهِ الْاَعْظَمُ موکد اینمقال **شعر** تقدیر چو سابقست تعلیم چه سود
جز بندگی و رضا و تسلیم چه سود **آورده اند** که یکی از انبیای کرام عَلٰی نَبِیِّنَا وَعَلَیْهِ السَّلَامُ در مناجات
خویش گفت الهی راه نمای سر العلی که سبب خشنودی تو باشد خطاب رسید که خشنودی من از تو موقوفست
بخشنودی تو از قضای من چون تو از قضای من راضی باشی من هم از تو راضی باشم **بیت** که راضی شد از قضای خدا
بهره یابد از رضای خدا   دلی که بنور رضا روشن شد از مقدرات الهی روی نه پیچد
با مقتضیات قضا الفت گیرد و هر چه از قضای قدر بوی رسد بخوشدلی و رغبت تمام در پذیرد و آئینه
بدین سبب اندوه و ملال تیره من خاطر او نگردد و همواره شادکام و خوشدل گذراند **نظم**
هر سند بزیکه با رضا خو کرد   فرح و عیش روی با او کرد   خوش در آمیز از صفای ضمیر
با قضا و قدر چو شکر و شیر

باب هفتم در توکل و آن دل برداشتن است از اسباب و بحضرت مسبب الاسباب توجه نمودن
و کفایت کارهای خود را از حق سبحانه طلبیدن هر که کار خود بخدای تعالی تفویض نماید و در هر چه پیش آید
اعتماد بر کرم الهی کند همه کار او بر وفق دلخواه ساخته و پرداخته گردد ع تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار
و پادشاه را لازم است که در همه حال سمت توکل فرو نگذارد تا عنایت الهی کارهای او را چنانچه باید و شاید بر آورد
آورده اند که روزی پادشاهی از عالمی پرسید که نصرت اهل ایمان در چند چیز است گفت در دو چیز
یکی ادای نماز و یکی توکل بر کرم کارساز پادشاه بنای کار خود بر این دو چیز نهاد و این دو خصلت را
عادت کرد ناگاه او را دشمنی پدید آمد و با لشکر گران روی بدار الملک وی آورد و او نیز با سپاهی که داشت
متوجه خصم شد چون نزدیک یکدیگر رسیدند و عزم حرب قرار گرفت شبی که روز آن مصاف مقرر بود آن
پادشاه همه شب نماز میکرد یکی از ارکان دولت گفت این زمان بیاسای که فردا روز مصاف است گفت
من امشب کار خدا میکنم و فردا کار خدا است هر چه خواهد کند مرا با آن هیچ کاری نیست امیران هیچگونه احتیاط
گفت پس تهیه اسباب حرب کن و معرکه قتال را آماده باش گفت زره توکل پوشیده ام و کار خود بوکیل لطف
حق باز گذاشته ام **قطعه**

ما کار خویش را بخداوند کارساز
بگذاشتیم تا کرم او چه میکند

علی الصباح که صف مصاف آراسته گردند و هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف برکشیدند مدد الهی از عرصه **و انزل
جنوداً لم تروها** در رسید ع لشکر تایید حق از ملک غیب آمد برون فی الحال که چشم سپاه خصم بر چتر و
رایت پادشاه با توکل افتاد عنان تمالک از قبضه اقتدار ایشان بیرون رفته هزیمت را غنیمت شمردند
و آنکه حربی واقع شود و کارزاری دست دهد روی بگریز نهادند و شر دشمن کفایت شد **بیت**

صبح ظفر از مشرق امید برآمد
اصحاب غرض را شب سودا بسر آمد

باب هشتم در حیا و آن خصلتی شریف و سیرتی مقبول است و حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه وسلم حیا را شاخی از درخت ایمان گفته که **الحیاء شعبة من الایمان** و حیا از شرایط
نظم عالم است اگر صفت شرم از میان برافتد و هیچکس را از هیچکس شرم نباشد مناظم جهان خلل پذیرد و مصالح
خلایق از یکدیگر فرو ریزد اما صفت حیا نمی گذارد که هر کس هر چه خواهد بکند **بیت**

صف شکن قلب سپاهی حیاست — راه زن خیل ملاهی حیاست — پس معلوم شد که خاص و عام را
از حیا فایده تمامست ولی تاب آفتاب حیا ثمرات اخلاق نارسیده و خام — **شعر**
گر حیا نبود فتد در سهم عصمت از امان — در حجابی دور نیست از تقاضای حیات — و یکی از اقسام حیا حیای جنایت
یعنی گنهگار از کردار خود شرم دارد چنانچه حضرت آدم صفی علی نبینا و علیه السلام چون بهشت گندم تناول نمود
و لباسها که پوشیده بود از تن او فرو ریخت و بهیچ در است میگریخت و در پس هر درخت پنهان میشد
خطاب رسید که ای آدم از ما میگریزی گفت نی خداوندا از تو چگونه گریزم و کجا توان گریخت اما از خجالت
خود شرم میدارم — **مصرع** — که گر گناه ببخشند شرمساری هست — قسمی دیگر حیای کرمست که کریم
شرم دارد که خواهنده از درگاه او بخجلت باز گردد و در حدیث آمده که حضرت حق سبحانه و تعالی بصفت حیای
کرم موصوفست چون یکی از بندگان هر دو دست خود را در دعا بحضرت او رفع کند شرم دارد که دستهای
او را از فضل و رحمت خود تهی باز گرداند بلکه نقد مراد بر کف آرزوی می نهد — **بیت** — محالست اگر سر برین در نهی
که باز آیدت دست حاجت تهی — و نهایت کرم آنست که سائل را از نزد خود شرمسار و منفعل باز نگرداند
چنانچه در اخبار آمده که در عهد مامون خلیفه اعرابی بود که در شوره زاری نشو و نما یافته و جز آب شور
تلخ ندیده و نچشیده — **بیت** — مرغی که خبر ندارد از آب زلال — منقار در آب شور دارد همه سال
وقتی در قبیله اعرابی قحط افتاد و بضرورت جهت تحصیل توشه از وطن مألوف و مسکن معهود بیرون آمده
چون از شورستان درگذشت گذرش بر موضعی افتاد که خاک پاکش صالح زراعت بود غدیری دید بقدری
آب باران در وی جمع شده و هبوب ریاح خس و خاشاک ازو دور ساخته آبی در غایت صفا و لطافت
بنظر وی در آمد عرب هیچ بار آب بر روی زمین ندیده بود متعجب شد و پیش آمده قدری ازان آب بچشید
در مذاقش بسی شیرین و خوشگوار نمود با خود گفت که من شنیده ام که حق سبحانه و تعالی در بهشت
آبی داده است شیرین که طعم آن هرگز متغیر نگردد چنانچه در قرآن آمده فیها انهار من ماء غیر آسن
اگر غلط نکنم حق تعالی بر فقر و فاقه من بخشوده و بر گرسنگی و بیچارگی من این آب از بهشت بدنیا فرستاده
حالا مصلحت در آنست که قدری ازین آب برداشته نزد خلیفه روزگار برم و او هر آینه در مقابله این خدمت

درباره من احسانی فرماید و من داخل بهشت من ببرکت انعام خلیفه از قحط باز رهیم پس مشکی که همراه داشت
ازان آب پر ساخته راه بغداد پیش گرفت چون به بغداد رسید رو بدار الخلافه نهاد هنوز میان اعرابی و بغداد مسافتی
مانده بود که کوکبه حشمت و دبدبه عظمت مامون رسید اعرابی معلوم کرد که این خلیفه است عزم شکار دارد
فی الحال بر سر راه آمد و زبان بدعاگوئی و ثنا خوانی بگشاد مامون بدو متوجه شده پرسید که ای اعرابی
از کجا می آئی گفت از فلان بادیه که اهل آن بقحط و بلای جلا در مانده اند گفت بکجا میروی گفت
بدرگاه تو آمده ام و دست تهی نیستم بلکه تحفه دارم و هدیه آورده ام که دست آرزوی هیچکس بدامن وصال او
نرسیده و دیده تمنای هیچ مخلوقی جلوه جمال او ندیده خلیفه متعجب شد و گفت بیار تا چه آوردی اعرابی
مشک پیش او برد و گفت هذا ماء الجنة این آب بهشت است که درین عالم کسی ندیده و نچشیده است

آب گو شیره شاخ نبات   در مزه همشیره آب حیات

مامون رکابدار را فرمود تا قدحی
ازان آب پر کرده آورد آبی دید متغیر اللون و کریه الرائحه و بد مزه مشک اعرابی در وی اثر کرده
در رنگ و بوی آن تغیری عجب یافته خلیفه قدری ازان بچشید و لب تر است دریافت که سکوت واقعه
چیست شرم و کرم رخصت نداد که پرده از روی کار بردارد گفت ای اعرابی راست گفتی این عجب
آبی لطیف و شربتی غریبست این را بهر کس نتوان داد پس رکابدار را فرمود تا قدح آب را در مطهره خاصه
ریخت و مشک را در زاویه انداخت و در محافظت آن آب مبالغه زیاده از حد نمود پس روی با اعرابی
کرد و گفت یا وجه العرب تحفه زیبا و تبرکی پسندیده آوردی حاجت تو چیست و چه مدعا داری گفت یا
خلیفه المسلمین مردم من از فاقه و بینوائی در معرض تلف اند امید بفضل خدا دارم و بکرم تو خلیفه فرمود
تا هزار دینار حاضر کردند و گفت ای اعرابی این زر را بگیر و از همین جا باز گرد و روی بوطن خود نه
اعرابی زر گرفته فی الفور باز گشت یکی از خواص پرسید که حکمت درین چه بود که ازین آب کسی را
نچشانیدی و اعرابی را از همین موضع باز گردانیدی مامون فرمود که آن آبی بود ناخوش مزه و بدبوی
اما بنسبت آبی که اعرابی بدان پرورش یافته بود او را آب بهشت می نمود و شایسته که چون یکی از شما
[illegible] آن آب [illegible] و تسخر [illegible] اعرابی را [illegible] کردی خطره [illegible] آن بیچاره

منفعل شدی واگر او را از همین جا باز گردانیدی شاید بیشتر رفتی و آب وجه او بردی چون از آن آب عنایت
لطیف بخشیدی باز کرده و آورده خود خجل و دل گشتی باشرم و اشتیم که یکی نزد ما آید بوسیله از کرم ما توقع
نماید و گرد خجالت بر صفحهٔ احوال او نشسته باز گردد **شعر** سخی را شرم می آید که سائل
خجل از درگه او باز گردد
قسمی دیگر حیای ادبست یعنی با آنکه عملی باشد که بحسب شرع و عقل
ارتکاب آن ممنوع نبود حیای ادب در ادای آن اشتغال مانع شود چنانچه نوشیروان در خانه که گل نرگس
بودی با زنان و کنیزکان خود مباشرت نکردی و گفتی که چشم نرگس بچشمهای نگرنده میماند و بتحقیق
این صورت که از نوشیروان واقع شده حیا نیست زیرا که حیا آنست که ناشی از ایمان باشد
و او آتش پرست بوده بلکه این صورت ادبیست که رعایت میکرد و چون ملوک اسلام مثل این صورت
مرعی دارند حیای ادب باشد **نظم**

دل که پر از وصف حیا می شود آینه نور خدا می شود
دیدهٔ بی شرم پسندیده نیست در نظر عقل خرد آن دیده نیست

باب نهم در عفت

و آن احتراز باشد از ارتکاب محرمات خصوصا از شهوت حرام و
این از جملهٔ مکارم اخلاقست و بزرگان گفته اند آدمی دو نسبت دارد یکی با ملائکه که بدان نسبت
مایلست بعلم و عمل و دیگری با بهائم که بآن مناسبت حریصست با کل و شرب و جماع و شرط عقل آنست که
تا میتواند نسبت ملکی را قوت دهد و بجانب بهیمی میل نماید **بیت** از ملائک برتر آید چون ز بهائم نیز هم
بگذرد از خیل بهائم کز ملائک بگذرد پس هر گاه حرص خوردن مستولی شود آدمی میان حلال و حرام
فرق نکند همچنین بوقت غلبهٔ شهوت نیز میان نکاح و سفاح امتیاز ننماید پس عفت عبارت از آنست
که بوقت آنکه شهوت غالب گردد عنان نفس باز کشیده و دامن همت را از لوث حرام پاک دارد و جهد
بوجه شرع بر این صورت اقدام نفرماید و نظر از عملهای ناشایست فرو بندد تا درهای خیر و صلاح و فیروزی
و فلاح بر روی گشاده گردد و چون پادشاه بصفت عفت آراسته باشد هر آینه ظلمت فسق و فجور از عرصهٔ
مملکت دور شود و غائلهٔ عار و بدنامی بزن و فرزند مردم نرسد **نظم**

عفت است آنجا که رایت افرازد دل و دین را التیام نوازد
نفس از وی که خوار و زار شود روح عصمت چو گل که تازه شود

بحمد الله و منّه که این شاهزادهٔ کامگار عالی مقدار که از بخت و دولت برخوردار باد و فر

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک ‌‌ لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

باب دهم در ادب و آن مجانبت است از قول ناپسندیده و فعل ناستوده و خود را در میان مردم با درجهٔ حرمت نگاه داشتن و آبروی خود و دیگران نا ریختن و حقیقت ادب آنست که در جمیع احوال متابعت حضرت رسالت پناه علیه صلوات الله نماید که ادیب کامل اوست چه در مکتب خانهٔ اَدَّبَنی رَبّی فَاَحسَنَ تَأدیبی کسی نشد چو وی مهذب **نظم**

ادب آموز زبان ادیب که او ‌‌ ادب از حضرت خدا آموخت

برکشید آن سبق که در همه حال ‌‌ سبق از لوح کبریا آموخت

و ادب از همه کس نکو می نماید خصوصاً از ملوک جهاندار و سلاطین بزرگوار چه هرگاه ایشان بر جادهٔ ادب استقامت ورزند ملازمان ایشان را نیز رعایت ادب لازم باشد و بدین واسطه رعایا هم نتوانند که از طریق ادب انحراف ورزند پس امور مملکت منتظم گردد و مصالح اهل عالم بر وفق حکمت مهیا شود و فی المثنوی المعنوی **نظم**

از خدا خواهیم توفیق ادب ‌‌ بی ادب محروم گشت از فضل رب

از ادب پر نور گشتست این فلک ‌‌ وز ادب معصوم و پاک آمد ملک

و اکابر گفته اند بهترین سرمایه و خوشترین پیرایه مر اولاد آدم را بتخصیص پادشاهان عالم را ادبست در اخبار آمده که سلطان مصر با پادشاه روم طرح مواصلت انداخته دختر او را از بهر پسر خود خطبه کرد و هم دختر خود را در عقد پسر او در آورد و بسبب این مواصلت سبل رسائل از جانبین متواصل گشت و باتفاق این دو صاحب دولت مهر و محبت با یکدیگر آراستگی پذیرفت و در امور کلی و جزئی مراجعت برای یکدیگر نمودندی بی مشورت و تدبیر هم در هیچ مهم شروع نفرمودندی روزی ملک مصر بقیصر روم پیغام فرستاد که پسران زبدهٔ حیات و عمدهٔ زندگانی اند و نام ما بعد از وفات جز بحیات ایشان باقی نمی ماند **بیت**

زنده است کسی که در دیارش ‌‌ ماند خلفی بیادگارش

پس همت بر انتظام حال و فراغ بال ایشان مصروف باید داشت و عنان عنایت بصوب جمعیت و وسعت معیشت ایشان معطوف باید ساخت و من بجهت پسر خود چندین ذخائر و نفائس و برده و ستور و ضیاع و عقار مهیا کرده ام

رای جهان آرای آن حضرت در حسن اتمام بحال پسر خود چه اقتضا فرموده است چون این پیغام بسمع قیصر رسید تبسمی فرمود و گفت مال را بیوفا و محبوب ناپایدار است و حسابی نباید گرفت و بمتاع فانی دنیای دنی فریفته نباید شد من پسر خود را بحلیهٔ ادب بیاراسته ام و خزانهای مکارم اخلاق برای او ذخیره نهاده ام که مال در معرض فنا و زوال است و ادب ایمن از تغیر و انتقال چون این خبر بملک عرب رسید گفت راست میگوید الادب خیر من الذهب **نظم** ادب بهتر از گنج قارون بود   فزون تر ز ملک فریدون بود
بزرگان نکردند پروای مال + که اموال راهست دور زوال + عنان سوی علم و ادب تافتند
که نام نکو از ادب یافتند

باب یازدهم در علو همت

در خبر آمده است که ان الله یحب معالی الامور حق سبحانه و تعالی مردم بلند همت را دوست میدارد و اعمال بزرگ را بنظر قبول مشرف میسازد و رفعت ارجمند با همت بلند پیوندی دارد که جدائی ایشان از یکدیگر محالست **نظم** مرغ همت چو بال بگشاید
غرفهٔ آفتابش آشیان باشد   پیش چوگان همت عالی   کمترین گوی آسمان باشد
سلاطین را همت عالی پیشکاریست کافی و مددگاریست وافی هر کرا از ایشان همت بیشتر است بقدر شوکت از دیگران پیشتر است **بیت** همت بلند دار که نزد خدا و خلق   باشد بقدر همت تو اعتبار تو
یعقوب لیث را در سن جوانی یکی از پیران قبیله گفت که خاطرم بحال تو نگرانست چه در سن که تو هستی هنگام استیلای شهوتست و غلبهٔ نهمت و مستی جوانی راست کن تا از برای تو کریمه از خانوادهٔ بزرگ بخواهم یعقوب گفت عروسی که من خوش کرده ام دست پیمان او آماده است پیر گفت آن را بر من عرض کن تا به بینم که چیست و از عروس نشان ده تا بدانم که کیست یعقوب بخانه در آمد و شمشیری بیرون آورد و گفت من عروس ممالک شرق و غرب را خطبه خواهم کرد و دست پیمان من این تیغ جوهردار و این شمشیر جوشن گذار است **بیت** بی بخت نیک حجله پی اسب تیز نیست   مهر عروس ملک بجز تیغ تیز نیست
و هم درین معنی گفته اند **فرد** عروس مملکت آن مرد در کنار گرفت   که اول از گهر تیغ داد کابینش
و درین معنی این بیت مشهور است **فرد** عروس ملک کسی در کنار گیرد چست   که بوسه بر لب شمشیر آبدار زند

آورده‌اند که در آن ایام که اسکندر را میسر شده است که رایت جهانگیری از سرحد روم بر عزیمت ضبط ممالک
خویش ... برافرازد و در رکاب ... جهان ... بر عزم تسخیر عالم حرکت دهد به غایت اندیشناک و ملول بود
ارسطالیس حکیم که وزیر آن حضرت بود چون علامت فکرت و نشان حیرت بر جبهه حال و ناصیه
احوال او ظاهر دید گفت ای شاه جهان همه اسباب راحت مهیا و آماده و خدم و حشم در موقف بندگی
و فرمانبرداری استاده و خزانه معمور و مملکت موفور و تخت سلطنت ... آراسته و نهال دولت شرف
استقامت پیراسته اقبال کمر ... بسته و جاه و جلال بر آستانه عالی ... نشسته
سبب ... از چهره ... چیست اسکندر جواب داد که تامل می‌کنم که عرصه جهان
به نسبت مختصر است و ساحت ممالک ... ربع مسکون ... مختصر شمرده‌ام ... از برای این مقدار
... قطعه
گر ... طول و عرض هفت اقلیم
... [illegible] ... کز ... تصرف بدان ... شوم
... است که ... این ... همت ... [illegible]
... ساخت ... [illegible]
... ضبط ... آری ... اقالیم و ... سعادت ... استحقاق آید ... نقصان
... کمال ... پذیرد و ... آن ... گیرد نظم ... خواهد ... بود
ذره ... این ملک ... بود ... این ... آن ... آید بدست
اسکندر ... این سخن تسلی یافته ... حکیم آفرین فراوان کرد و ... عقل ... همای شاهی
اسکندر ... آن پرواز می‌کند که همای ... با استخوان ریزه دنیا سر فرو نیاورده بیت
قهرا ز ساعد شاهی ... استخوان منگر همای همت خود را بلند ده پرواز
باب ... وآن ... کفایت کننده امور و مهمات
... ممالک ... اقتدار در ... نامی ... بلیغ
... بیت ... کس ... حاصل

وعزیمت درست آنست که چون بقصد کاری کمر بندد و بساختن مهمی اشتغال نماید منع هیچ مانعی ممتنع
نگردد و قصور و فتور بعزم خود راه ندهد از حکیمی پرسیدند که عزم ملوک در چه محل نیکو نماید و در
چه وقت بکار می آید فرمود که در رفع اعادی مملکت بغایت پسندیده است چه هرگاه که پادشاه از روی
توکل فاذا عزمت فتوکل علی الله پای عزیمت در رکاب توکل آرد هر آینه لشکر فتح و ظفر دوان دوان
باستقبال او متوجه میشوند زیرا که عزم درست نشانه غلبه و نصرت است بیت شه چو بعزم درست پای کند در رکاب
دل شکند خصم او گر فتش اختد عنان آورده اند که یکی از ملوک بخوردن گل عادت کرده بود چندانکه حکما
و اطبا منع میکردند و مضرت آنرا باز می نمودند از آن کار باز نمی آمد روزی یکی از اهل بعد بدین نمی
و او الغایت آرو نزار یافت رخساره ارغوانی او را زعفرانی دید و تن با تاب و توان او را در بند ناتوانی
گرفتار یافت صورت حال استفسار نمود سلطان حقیقت واقعه باز گفت که مرا از همت خوردن گل پای
حیرت در گلست و دست حسرت بر دل درویش فرمود که چون میدانی که از این ممر ضرر بتو میرسد
چرا ترک نمیکنی گفت چندانکه جهد مینمایم با خود بس نمی آیم درویش گفت این عجز بعید است من عزمات
الملوک کجاست آن عزم که پادشاهان را میباشد که هیچ نوع ایشان از آن باز نمیتوان داشت
سلطان از این سخن متاثر شد و عزم کرد بران که دیگر گل نخورد و ببرکت عزیمت از آن مهلکه خلاص یافت قطعه

عنان عزم بهر جانبی که برتابی — کمین همت تو در عنان جهد درست — که کس بمنزل مقصود ره نمی یابد
بکر سعی تمام و دگر بعزم درست — هر آنکه پای طلب سوی این عزم نهاد — بتختگاه بزرگی رسد بگام نخست

باب سیزدهم در جد و جهد

جد سعی کردن است در تحصیل مطالب و جهد رنج بردن است در اکتساب مقاصد و آثار جد و جهد از اخلاق
ملوک جهانگیر و سلاطین کشورستانست و این صفت تابع همت میباشد هر چند همت عالی تر بود جد و جهد
در طلب مقصود بیشتر واقع بشود و باید که مرد بلند همت از تحمل مشقت نترسد چه حال از دو بیرون نیست
اگر بجهد دامن مقصود بدست آید فهو المراد و اگر در حجاب توقف ماند عذر او نزد عقلا واضح است علو همت او
در طلب منافع جز و تاثیر همت فضائل هویدا و لائح بیت
در طلب کوش ار نیامد بر رهی بخت بلند

ور نیامد من معذورم این تقصیر بزرگان را پسند   در مثال حکایت مور ذکر رفته که موری کمر جهد بر بسته بود تا
تودهٔ خاکی که نقل آن از میان آن کلفت بیسر نشدی ذره ذره می برد و از طرفی دیگر مرغی بر وی گذر کرد
شخصی ضعیف و نحیف که بنشاط تمام دست و پایی می زد و در نقل کردن آن تا آنکه بعدی تمام و جهدی مالا کلام
بجای می آورد گفت ای ضعیف بنیهٔ نحیف پیکر این چه کاریست که پیش گرفته و این چه مهمست که
وران جوض کرده مور گفت مرا یکی از قوم خود منظور نیست و چون طلب وصال او کردم این شرط
پیش آورد که اگر سر وصل ما داری قدم درنه و این تودهٔ خاک را از زمین بردار حالا مستعد آن کار
شده ام و میخواهم که بدان شرط اقدام نموده از عهدهٔ عهد بیرون آیم مرغ گفت این گمان که می بری
بقدر آرزوی تو نیست و این کمان که میکشی بقوت بازوی تو نی مور گفت من عزم این کار کرده ام و
قدم جد و جهد پیش نهاده اگر پیش بردم فهو المراد والا معذور خواهند داشت نظم

من طریق سعی می آرم بجا   لَیْسَ لِلْاِنْسَانِ اِلَّا مَا سَعیٰ
دامن مقصود اگر آرم بکف   از غم و اندوه مانم بر طرف
ور نشد از جهد من کاری بکام   من بآن معذور باشم والسلام

افریدون را در مبادی ایام سلطنت که ریاحین دولت در ریاض سعادت میدمید و اشجار
شادمانی از مهب کامرانی وزیدن اندیشهٔ تسخیر بعضی از ممالک که در تصرف جمعی از متغلبان بود پیدا آمد فرد

کفاف نفس اگر چند اندکست ولی   جهان بتیغ گرفتن همت عالیست

این معنی با ارکان دولت مشاورت در
کردند جمعی گفتند ای ملک ملک داری آراسته و مبالغی تجمل در خواسته بی ضرورت غبار فتنه انگیختن و
آتش تشویر افروختن صواب نمی نماید آنچه هست تمتعی باید داد و ارتکاب مخاطره فرو گذارد فرد

در دولت کوش و سلامت که نیست   آرزو را هیچ پایانی پدید

افریدون گفت قناعت
مقتضای طبایع بهائم سر افکنده است و نشستن در کنجی از اقتضای نامردی همت عجایز کار و امانده
وقت را که چون خیال سحاب گذرنده است غنیمت باید شمرد و در حصول آمال اندر کوب هوای [illegible]

قطعه
کمر سلطنت نباید بست   هر کرا رغبت تن آسانیست
از مشقت کجا بیاساید   هر کرا همت جهانبانیست

آورده اند که ملکی پسر خود را بجرب خصمی فرستاده بود خبر آوردند

که ملک زاده گاه گاهی در راه زره از بر خود بیرون میکند و دو شب در یک منزل خیمه اقامت میزند پدر بدو
نوشت که ای پسر حق تعالی که عزت آفرید کلفت و مشقت را با آن قرین ساخت و مذلت را که خلق کرد
آرام و راحت را با او رفیق گردانید آنکه عزت را بملوک داد و مذلت را برعایا حظ پادشاه عز مملکت
و نصیب رعیت امن و امان و استراحت و این هر دو بخشش بیکجا جمع نشود لاجرم پادشاه باید که
آسایش او وداع کند و راحت را با رعیت گذارد و اگر چنین نمیکند با استراحت و رعیت باید ساخت
و از عز ملک اعراض میباید نمود **فرد** لذت شاهی تراست راحت دیگر مجوی   با وجود سلطنت سرمایه دیگر مخواه
یعقوب لیث در بدایت حال خود را در مهالک افگندی و خطرهای کلی ارتکاب کردی از آسایش
نفس بی طرف بودی و از کشیدن مشقتها یک نفس نیاسودی او را گفتند تو مردی کریمی ترا باعث
برین همه جفا کشیدن و خود را در غرقابه هلاک افگندن چیست گفت مرا دریغ می آید عزیز خود را
در مهلکه روی و سر صرف کردن و روی توجه به پیشه که دران شریک بسیار باشند آوردن چنین
دانستم همه سعی من برای آن که خود را بمرتبه رسانم که کسی از ابنای جنس من با من شریک نباشد گفتند
این مهم بغایت صعب و کاری بسیار مشکلست گفت من می دانستم که شربت مرگ چشیدنیست و بار فنا
و فوات کشیدنی آنکه در کاری بلند تلف شوم به که در کاری پست بمیرم لاجرم بدین جد و جهد رسید
بدان منصب که رسید **مثنوی** میباش بجد و جهد در کار   دامان طلب ز دست مگذار
هر چیز که دل بران گراید   گر جهد کنی بدست آید   و چنانچه بجد و جهد بنای بزرگی
تمهید مییابد بضد این صفت که بطالت و کسالتست اساس شوکت و دولت درهم میشکند یکی از آل
طاهر سوال کردند که سبب زوال ایالت و انتقال دولت شما چه بود جواب داد که شراب شب و خواب
بامداد یعنی از کاهلی بکار ملک نپرداختیم و از کسالت رسم جلادت بر انداختیم لاجرم سفینه اختیار را
در گرداب زوال غرقه گشت و کشتی امید بساحل نرسید **شعر** بنای دولت خویش آن کسی خراب کند
که شام می خورد و صبحگاه خواب کند

باب چهاردهم در ثبات و استقامت و آن پایداری باشد در کفایت مهمات و دوست و دفع مکاره و بلیات

و فی الحقیقة ثبات شمه‌ایست از برکات که منبع فواید فلاح و نجاح است و هیچ زمره را از طوایف خلق
بصفت ثبات آن وابستگی نیست که ملوک را چه تا ثبات پادشاه در رعایت فرمان برداران و رفع
و دفع متمردان و مدبر کرداران نزدیک خاص و عام وثوق نگردد و حشم و خدم سر بر خط اطاعت ننهند
و اهل بغی و فساد از مواد عصیان و عناد احتراز ننمایند پس ملک را به ثبات استظهاریست و
ملوک را از و استمداد و استبصاریست هر سر که یافت افسری از گوهر ثبات   و اقتدار بگذرد از چرخ ثابتات
حکیمی گفته است هر که خواهد که اساس سلطنت او از انهدام ایمن باشد باید که بنای کار خود بر ثبات
و وقار نهد فرد   بنای کار بنه بر ثبات و ایمن باش   که هر بنا که بر اصلست پایدار بود
مرد ثابت قدم آنست که از راه و روش خود بدغدغه هیچ موسوس روی بر نگرداند و از رسم
و طریق خود بوسوسه هیچ مهوس انحراف نورزد که مدد رفیق نجات جز بطریق ثبات روی
نمی‌نماید چنانکه حکیم الهی می‌فرماید نظم   در تردد ره نجات مدان
هیچ خصلت از ثبات به مدان   میل داری برفعت درجات   دمحالی ثبات ورز ثبات
و نشانه ثبات دو چیز است یکی آنکه در هر کاری که شروع می‌نماید اتمام آن بر ذمه اهتمام لازم داند
آورده‌اند که قیصر روم از نوشیروان پرسید که بقای پادشاهی در چیست گفت من هرگز
کار بیهوده نفرمایم و هر مهمی که بدان امر کنم باتمام رسانم قیصر فرمود که همه حکمای یونان همین گفته‌اند
نظم هر طرح که افکنی چو مردان   جهدی بکن و تمام گردان   یعنی عملی که بر فرازی
باید که دگر نگون نسازی   و علامت دوم آنست که سخنی که بر زبان او جاری شود نقض
آن ناممکن باشد و تخلف نکند چنانچه در تاریخ مذکور است که سلطان یمینی روزی در میدان غزنین
میگذشت حمالی دید سنگی گران بر دوش نهاده و بجهت عمارتی می‌برد و در بردن آن سنگ
رنج بسیار میکشید سلطان چون مشقت او مشاهده کرد از روی رأفت جبلی و عاطفت فطری که
داشت فرمود که ای حمال این سنگ را بنه حمال آن سنگ را در میان میدان بینداخت مدتی
آن سنگ در آن میدان بود و مردمان چون بآنجا می‌رسیدند بچشمی میکردند و می‌رسیدند

جمعی از خواص بوقت فرصت آن حال بعرض سلطان رسانیدند که فلان روز حمال بنابر امر عالی
وفرمان همایون سنگی که بر پشت داشت درمیان میدان بینداخت وسپاهیان ما ان را تکلیف
میکنند وکسی غیر آن حمال آن سنگ را بر نمیتواند گرفت اگر فرمایند تا از انجا بردارد وراه خالی سازد
مناسب مینماید سلطان فرمود که بر زبان ما گذشته است که بنه اگر گوییم بردار مردم آنرا بر بی ثباتی حمل کنند
گو آن سنگ همانجا باش نقلست که آن سنگ تا آخر عمر سلطان دران میدان افتاده بود وبعد از وفات
او نیز جهت مراعات سخن او هیچکس از اولاد او بر نداشته **قطعه** سخن شاه شاه هر سخنست
بهمه حال پاس باید داشت تا نگردد نقیض آن ظاهر باید آن را بلوح دل بنگاشت

باب پانزدهم در عدالت

عدل شحنه ایست ملک آرای ولمعه ایست نور افزای ظلمت زدای حق سبحانه وتعالی بندگان را
بدین صفت میفرماید اِنَّ اللّٰهَ یَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَالْاِحْسَانِ عدل آنست که داد مظلومان دهند
واحسان آنکه مرهم راحتی بر جراحت مجروحان نهند ودر خبر آمده که یکساعت عدل پادشاه در پلهٔ
میزان طاعت راجح ترست از عبادت شصت ساله زیرا که نتیجهٔ عبادت جز بعامل نرسد وفائدهٔ عدل
بخاص وعام وخرد وبزرگ واصل گردد ومناهج ارباب دین ودولت ومصالح اصحاب ملک وملت
ببرکت آن قائم ومنتظم شود وثواب عدل از حد حساب افزونست واز حیز قیاس بیرون
آورده اند که یکی از سلاطین را داعیهٔ آن شد که حج خانهٔ خدا بگزارد وبقدم حرمت طواف
حریم عزت بجای آرد وبمزید صفا واجابت دعا از شاهان آفاق ممتاز وسرفراز گردد **بیت**
هست طواف حرم کردگار مایهٔ دو جهان واسطهٔ اقتدار اشراف مملکت وارکان دولت
بموقف عرض رسانیدند که ای ملک شرط ادای حج امنیت طریقست وسلاطین را دشمن بسیار باشد
اگر با خیل وحشم عزیمت نمائی تهیهٔ ایشان درین راه دور ودراز تعذری تمام دارد واگر بی مردم
توجه فرمائی خطرات کلی متصورست ودیگر سلطان در بلد حکم جان دارد ودر جسد وقتیکه
سایهٔ دولت آنحضرت از مفارق رعایا دور شود هرج ومرج پدید آید وتمام مهام خواص وعوام

از سلک انتظام بیرون رود سلطان فرمود که چون این سفر میسر نمیشود چون کنم که ثواب حج دریابم و
از میمنت این طاعت بهره مند گردم گفتند درین ولایت درویشیست که بدتها مجاورت حرم کرده
و شصت حج با شرائط آن بجای آورده حالا در گوشهٔ عزلت نشسته است و دراز شد بخلق نسبت بیت
گشته زغوغای خلائق ستوه   پای کشیدست بدامان کوه   شاید که ثواب حجی توان خرید
و از مثوبت آن حج ظلی کامل توان سید پادشاه از صدق عقیدتی که با اهل الله داشت بخدمت درویش
رفت و در اثنای سخن فرمود که مرا آرزوی حج از ضمیر سر زده است و ارکان مملکت و دولت صلاح در
توقف می بینند و استماع افتاد که ترا حج بسیار است چه شود که ثواب یک حج بمن فروشی تا تو بنوای
رسی و من بثوابی درویش گفت من ثواب همه حجها را بتو میفروشم پادشاه پرسید که هر حج چند
میفروشی گفت هر گامیکه برداشته ام در هر حجی بتمام دنیا و هر چه در دنیاست سلطان گفت از
دنیا و متاع دنیا مقدار اندکی بیش در تصرف من نیست و این بهای یک قدم نیز نشاید پس حجی چگونه
توانم خرید و برین تقدیر بهای همه حجها در خیال چون توان گذرانید درویش گفت شاها خرید
همه حجهای من پیش تو آسانست شاه گفت چگونه گفت چون در قضیهٔ مظلومی عدل کنی و
یکساعت بمهم دادخواهی پردازی ثواب آن بمن بخش تا من ثواب شصت حج بتو بخشم و هنوز
بهره ور برده باشم و درین سودا سودی بسیار کرده پس معلوم شد که سلطان العدل از اقامت فرائض
و سنن هیچ طاعت واجب تر از اشتغال بمصالح بندگان خدا نیست و بصفت نصفت زیستن و نظر
عدالت و حمایت رعایا نگریستن چه اگر حمایت عدالت نباشد ارباب قوت و شوکت دمار از ضعفاء
خلق بر آرند و چون ضعیف حالان هلاک شوند اقویا نیز بر جا نمانند چه معیشت خلائق بیکدیگر
بازبسته است و انتظام احوال مردم جز بعدل ممکن نیست قطعه   عدل نوریست که ملک منور گردد
وز نسیمش همه آفاق معطر گردد   عدل پیش آر و مراد دل درویش برار   تا ترا هر چه مرادست میسر گردد
و از فضیلت عدالت همین نکته بس که عادل محبوب همه مردم است اگر چه از عدل او فایده بدیشان
نرسیده باشد و ظالم مبغوض جمیع جهانیانست اگر چه از ظلم او ضرری بدیشان لاحق نشده باشد مصداق

این حال و مقیاس این مقال قصهٔ نوشیروان عادل و حجاج ظالم است با آنکه نوشیروان کافر و مجوس بود
و آتش پرست و حجاج بر قواعد اسلام زاده و صحابه و تابعین را دیده هرگاه که نوشیروان را یاد کنند بر
آن گویند بسبب عدل او و چون ذکر حجاج گذرد برو نفرین فرستند بواسطهٔ ظلم او مثنوی

دادگری شرط جهانداریست — دولت باقی ز کم آزاریست
مملکت از عدل شود پایدار — کار تو از عدل تو گیرد قرار
هر که درین خانه شبی داد کرد — خانهٔ فردای خود آباد کرد

عبدالله طاهر روزی پسر خود را گفت که آیا دولت در خاندان ما تا کی بماند پسر جواب داد که مادام
که بساط عدل و قواعد انصاف درین ایوان گسترده باشد قطعه

تا پای پادشاه بود بر بساط عدل — بر فرق او نهاده بود تاج سروری
چون آستین تغلب برون کند — باشد نصیب گردن او طوق چاکری

در اخبار وارد است که پادشاه عادل سایهٔ لطف خداست در زمین که پناه میگیرد بوی هر مظلومی
و متضرری که هر کرا از تاب آفتاب رنجی رسد جهت استراحت پناه بسایه می‌برد تا رنج او براحت مبدل
گردد و همچنین مظلوم نیز که از تاب آفتاب ستم و حرارت شرارت ظلم به تنگ آید به پناه سایهٔ الله که عبارت
از پادشاه است التجا نماید تا از کلفت بیداد ظالمان ببرکت آن ظل ظلیل امن و امان آسایش و آرامش
یابد فی المثنوی المعنوی نظم

شاه عادل سایهٔ لطف حقست — هر که دارد عدل لطف مطلق است
خلق را در سایهٔ خود جای ده — وز شرف بر فرق گردون پای نه

حکما گفته‌اند عدل [illegible] نگاه داشتن
میان خلق یعنی گروهی را بر گروهی مسلط نسازد و هر طایفه را در پایهٔ او نگهدارد و خدام سلاطین و
اهل عالم چهار گروه‌اند اول اهل شمشیر چون امرا و لشکریان و ایشان بمثابهٔ آتشند دوم اهل قلم چون وزرا
و کتاب و این گروه بمثابهٔ هوا اند سیوم اهل معامله چون بازرگانان و محترفات و ایشان بمنزلهٔ آبند
چهارم اهل زراعت و ایشان بمثابهٔ خاکند پس همچنانکه از غلبهٔ یکی از ارکان چهارگانه بر دیگری مزاج
خلق تباه شود بغلبهٔ یک گروه ازین اصناف چهارگانه مزاج ملک هم روی به تباهی آرد و صلاح
عالم و نظام امور بنی آدم منقطع و نامنتظم ماند قطعه

هر یکی را ز خلق مرتبه ایست — پیش ازین دور یافته تعیین
گر کس از حد خویش درگذرد — فتنها خیزد از یسار و یمین

هر کسی را بجای او نشان   پس بدولت بجای خود نشین   و یکی از فضیلت عدل آنست
که خاک در اجزای سلطان عادل تصرف نمیکند آورده اند که یکی از علما در مجلس مامون حکایتی آورد که
که اشخاص پادشاهان عادل در قبر متفرق نمیشود و اجزای ایشان از یکدیگر نمی ریزد مامون فرمود که مرا
در صدق این حکایت نبوی شائبهٔ شکی نیست اما داعیه دارم که نوشیروان را ببینم که فی الواقع مظهر عدل بوده
بر زبان معجز نشان حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم گذشته که من متولد شدم در زمان ملک عادل پس
عزیمت مداین کرد چون بدانجا رسید فرمود تا دخمهٔ نوشیروان بگشادند و بدانجا در آمد دید تازه در خاک
خفته چنانچه شخصی در خواب باشد و سه انگشتری در دست داشت بنگین هر یکی پندی نوشته اول آنکه
با دوست و دشمن مدارا کن دوم در کارها با مشورت خردمندان شروع نمای سوم عاقبت غیرت نگاه
در روایتی دیگر آمده که لوحی از زر بالای سر وی آویخته بود و بران لوح نوشته که هر که خواهد که خدای
ملک او را بزرگ گرداند گو علمای زمان خود را بزرگ گردان و هر که خواهد که ملک وی بسیار شود گو صفت
عدل خود را بسیار کن مامون فرمود تا آن پندها را بنوشتند و آن خاک را عطر آلوده سرش بپوشیدند
منقولست که در آن دخمه یکی از ندمای مامون اجازت سخن طلبید و بعد از رخصت فرمود که عدل را
خاصیتیست که بعد از وفات تصرف خاک از کافر عادل باز میدارد اگر عادل بسعادت اسلام مستعد باشد
چه عجب که در عقبی تصرف آتش نیز ازو باز دارند مامون این سخن را پسندید و فرمود تا در ذیل آن وصایا
ثبت کردند مثنوی   عدل در دنیا نکونامی کند   در قیامت خوب فرجامی کند
اندرین عالم معظم سازدت   چون بدان عالم رسی بنوازدت   و از جملهٔ ارکان عدل اصغای کلام
دادخواهست یعنی گوش بسخن مظلومان کردن و در وی عاطفت بساختن مهم ایشان آوردن
و آن که بسیار گویند ملول نباید شد و تنگ نباید آمد زیرا که پادشاه بحکم طبیب دارد و مظلوم بمثابهٔ بیمار
و مریض میخواهد که تمام احوال خود را پیش طبیب باز گوید پس اگر طبیب تمام سخن بیمار گوش نکند
بر حقیقت مرض وی مطلع نشود و بی اطلاع مرض و تشخیص آن علاج چگونه تواند کرد بیت
تو طبیبی و منت بیمارم   حال دل با تو چه پنهان دارم   آورده اند که روزی یکی از بزرگ

حال خود باز گفت التفات نفرمود دیگر بار گفت گوش نکرد سوم بار عرض کرد و گفت چند در روی سرسبزی
گفت سر تو لی در دیگر بر سر آن عزیز را خوش آمد و حاجتش روا کرد فرد سربا ور رو بدولت بابرس که لطف
دست داد و بت خلد افتادگان را دست گیر یکی از سلاطین بزرگی را پرسید که میگویند هر چیزی را زکوتیست
زکوة سلطنت چیست جواب داد که زکوة پادشاهی و جهانداری آنست که اگر مظلومی داد خواهی نماید و
متظلمی حاجت خود را عرض کند سخن او را اصغا فرماید و با او بمدارا و مواسا سخن کند و جواب بتحت باز ندهند
واز سخن گفتن با ضعفا و فقرا عار ندارند که مکالمه با خردان از خصال بزرگانست چه سلیمان علی نبینا و علیه السلام
در ملک سلطنت با شرف نبوت سخن مور ضعیف استماع فرمود شعر نظر کردن بدرویشان بزرگی را بیفزاید
سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مور آورده اند که پادشاهی بود در دار الملک چین بنور عدل آراسته
و نهال حالش بصفت نصفت پیرآسته بیت ستم را ز بازوی عدل استوار زد خدا راضی و خلق خشنود از او
ناگاه آفتی بمجلس سامعه او راه یافت و گرانی در گوش او پدید آمد ارکان دولت را جمع کرد و چنان زار بگریست که
جمله حاضران بر حال وی بگریه آمدند و از برای تسلیه او تدبیرها انگیختند ملک فرمود که شما گمان مبرید که
من از فوت حس سمع میگریم چه میدانم که عاقبت کار فتور و قصور بقوی و حواس راه خواهد یافت پس بر
بطلان چیزی از آن مرد خردمند چگونه اندوهگین شود و گریه من برای آنست که ناگاه مظلومی داد خواه بدر
بارگاه فریاد کند و صدای استغاثه او بگوش من نرسد و او محروم باز گردد و من عند الله مؤاخذ باشم اما در باب
فکری کرده ام بفرمایید تا در ملک ندا کنند که کسی غیر از داد خواه جامهٔ سرخ نپوشد تا بدان علامت بر حال مظلومان
اطلاع یابم و داد ایشان بدهم بیت داد مظلومان بده مقصود محرومان برآر دین و دنیا را بدین داد و دهش معمور دار
و بسیار بوده که ببرکت دادی که داده اند و بفریاد مظلومی که رسیده اند از عقوبت عقبی برات نجات یافته اند چنانچه
در اخبار آمده که سلطان ملک شاه سلجوقی روزی بر کنارهٔ زنده رود شکار میکرد زمانی جهت استراحت
در مرغزاری فرود آمد از ملازمان سلطان ملک شاه غلامی که حاجب خاص بود در دهی در اندک گاوی دید که بر کنار
جوی می چرید بفرمود تا آن گاو را گرفته بکشتند و قدری گوشت از آن کباب کردند و آن گاو از آن عجوزه
بود که معیشت او با چهار یتیم که داشت از شیر او حاصل میشد چون از آن واقعه خبردار شد از خود بی خبر گشت

بیامد و بر سر پلی که گذر سلطان بران بود منتظر بنشست ناگاه کوکبهٔ دولت ملکشاه برسید حجیب عنان
مرکب سلطان بگرفت همان غلام حاجب تازیانه برآورد و خواست که بران عجوزه بزند و منع کند سلطان گفت
بگذار که مظلوم و بیچاره بنماید تا بنگرم که تظلم او چیست و داد او از دست کیست پس وی پیرزن آمد و روی که
سخن گوی پیرزن بحکم آنکه گفته‌اند مظلوم دلیر باشد و چیره زبان زبان بگشاد که ای پسر الپ ارسلان
اگر داد من بر سر پل زنده رود ندهی بعزت و جلال احدیت که بر سر پل صراط تا انصاف خود از تو
نستانم دست مخاصمت از دامن تو کوتاه نکنم نیک اندیشه کن که ازین دو سر پل کدام اختیار میکنی فرد
انصاف خود بداد من امروز بده   به پیش داوران برد که بستانند   سلطان از مهابت این سخن
پیاده شد و گفت زنهار ای مادر من طاقت جواب آن سر پل ندارم بگوی تا بر تو که ستم کرده است
تا داد تو از و بستانم پیرزن گفت ای ملک همین غلام که حاضر است تو تازیانهٔ عقوبت بر سر من کشید
چشمهٔ عیش مرا تیره ساخته است و گاوی که معیشت من و یتیمان من از شیر آن مهیا بودی بکشت و
کباب کرد ملکشاه بفرمود تا غلام را سیاست کردند و عوض یک ماده گاو هفتاد گاو از حلال ذات خود
بدو داد و بعد از چندگاه که سلطان وفات یافت پیرزن هنوز در حیات بود و هر شبی بر سر قبر وی آمد
و روی نیاز بقبلهٔ دعا آورده گفت الهی این بندهٔ تو که درین خاکست وقتی که من بنده بودم دست من
بگرفت حالا او درمانده است تو بکرم دستگیری او کن من بیچاره بودم او با عاجزی مخلوقیت خویش بر من
ببخشود این زمان او بیچاره است تو با قدرت خالقیت خود برو ببخشای یکی از جملهٔ عباد ملکشاه را بخواب دید پرسید
که خدای تعالی با تو چه کرد فرمود که دعای آن پیرزن فقیر با من رسید و از چنگال عذاب عقوبت خلاص ممکن نبود گر
نظم گفت بر بگذران کنند [illegible]   گر بدعایم نشدی دستگیر   لی بنظر مرحمت پادشاه
حال من غمزده بودی تباه   داد من او را بدعا چاره نمود   فیض دعایش در رحمت گشود
رکن دیگر محافظت حکم الهیست یعنی پادشاهی که هر باید که موافق و مطابق احکام شرع باشد و در خشم و رضا
جانب حق فرو نگذارد که حکم او بالای همه حکمهاست هر که سر از حکم حق نپیچید هیچکس نتواند که سر از حکم او بپیچد
هر جا که پادشاه و سلاطین [illegible]   محکوم آستان کبریای اوست   [illegible] که در ایام خلافت [illegible]

کسی گناهی کرده بود و از آن شهر فرار نموده برادر او را پیش مامون حاضر کردند مامون حکم کرد که برادر خود را حاضر
کند و گرنه او را بعوض برادر بقتل رسانند آن شخص گفت ای خلیفه اگر عامل تو خواهد که مرا بکشد و تو حکم دستی که
فلان را بگذار آن عامل مرا بگذارد یا نی گفت بلی بگذارد گفت پس من حکم آورده ام از پادشاهی که تو بعنایت
او عاملی که مرا بگذاری گفت نشان تو گو گفت نشان من اینست که خدای تعالی جل جلاله میفرماید که
وَلَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ أُخْرَىٰ یعنی هیچکس بگناه دیگری بگیرد مامون متاثر شد و بگریست گفت او را
بگذارید که حکم محکم و نشانی معتبر آورده است اَلَا لَهُ الْحُکْمُ وَهُوَ خَیْرُ الْحَاکِمِیْنَ قطعه حکمی که آن ز بارگه کبریا بود
بالاتر از مقوله چون و چرا بود   حکمی که صادر است ز دیوان لم یزل   خود زهره مخالفت آن کرا بود
آورده اند که عمرو لیث یکی را ز خیل صاحب غرضی محبوس ساخت مادر آن کس عرضه داشتی نوشته بر سر راه
عمرو بایستاد چون عمرو رسید پیرزن بتعجیل کاغذ باز می کرد که بدست عمرو بدهد مرکب عمرو تند بود
در رمید عمرو متغیر شد و بفرمود تا آن ضعیفه را دور کردند و از آنجا درگذشت بار عجوزه بر سر راه آمد و بایستاد
تا عمرو بازگشت دیگر باره پیش آمد و تظلم نمود عمرو پرسید که این چه کسست گفتند مادر فلان محبوس است عمرو
از و متغیر بود و روی بگردانید و بدو التفات نکرد پیرزن گفت ای ملک حکم تو درباره پسر من بگناه حبس بی
گناه او را صد چوب بزنند و رویش سیاه کنند و گرد شهر بگردانند و ندا کنند که هر که در حضرت سلطان عالی
شوخ روی نماید سزا اینست پیرزن گفت این حکم تو میکنی گفت آری من این حکم میکنم گفت پس حکم خدا کجا شد که حکم
که تو خواهی کرد ز هیبت این سخن لرزه بر عمرو افتاد و بیهوش شد و چون با خود آمد بفرمود تا محبوس را از زندان بیرون
آوردند و خلعت خاص پوشانیده بر مرکب خاصه سوار کردند و گفت او را در شهر و بازار بگردانید و منادی کنید
که هر که ندا کند عمرو لیث کیست که باشد که خلاف آن در خاطر گذراند فرد   او حاکمست ما همه محکوم حکم او
ما را چه اعتبار بود در حکم اوست   رکنی دیگر خلوص نیت ارباب رعیت به نیکخواهی ایشان مائل بودن
چه نیت پادشاه را در شباب اثری تمامست اگر نیت عدل کند برکت و جمعیت نتیجه دهد و اگر نعوذ بالله بخلاف
این باشد برکت از محصول و عقد جمعیت گسیخته گردد و شیخ مصلح الدین سعدی روح الله روحه این معنی را
در سلک نظم کشید **مثنوی**   در آن کوش تا هر چه نیت کنی   نظر در صلاح رعیت کنی

کہ سلطان با گر نیت بد کند   همی جان خود بجسم برزند   آورده اند که پادشاه قباد
روزی در شکار از لشکر جدا افتاد و هوا گرم شد و او از تشنگی بی طاقت گشته هر طرف می نگریست سایه
و چشمه می طلبید از دور سیاهی بنظرش در آمد مرکب بدان طرف انداخت خیمه کهنه دید در میان بادیه زده و
پیرزنی با دختر خود در سایه آن نشسته چون قباد برسید آن زن از خیمه بیرون دوید و عنانش گرفته فرود آورد
و ما حضری که داشت حاضر کرد قباد طعامی خورد و آبی بیاشامید خواب برو غلبه کرد لحظه بیارامید چون
از خواب در آمد بیگاه شده بود شب همانجا اقامت نمود بعد نماز شام گاوی از صحرا بیامد و دختر آن زن آن
گاو را بدوشید شیر بسیار حاصل شد چنانچه قباد را عجب آمد و با خود گفت این جماعت بجهت آن
در صحرا نشسته اند تا کسی بر سر ایشان اطلاع نیابد هر روز چندین شیر از گاوی میگیرند اگر ده یکی
بسلطان دهند مال ایشان را خللی نرسد و خزانه را توفیری میشود نیت کرد که چون بدار الملک برسد
آن موضعه را بر رعیت نهد چون صباح شد دختر گاو را گرفت بدوشید اندکی شیر فرود داد فریاد
بر آورد و پیش مادر دوید که ای مادر روی بدعا آر که پادشاه ما نیت ظلم کرده است قباد تعجب نمود و گفت از چه
دانستی گفت هر بار مرا از گاو ما بسیار شیر دادی امروز اندک بر آمد هر گاه که پادشاه نیت بد کند حق سبحانه برکت بر دارد
قباد گفت راست گفتی و آن نیت از دل بیرون کرد و گفت اکنون برو و بر سر گاو رو پس دختر بر خاست و
دیگر بار گاو را بدوشید شیر بسیار حاصل شد بار دیگر پیش مادر دوید و مژده نیکو نیتی پادشاه بوی رسانید
و از اینجا گفته اند که ملک عادل بهتر است از ابر بارنده و آفتاب تابنده حکیم فردوسی فرماید نظم
هر آن نعم کز ابر باران بود   در اندیشه شهریاران بود   چو بد گردد اندیشه پادشا
نیاید ز مین نم و نعمت از هوا   چو عادل بود شه ز سختی منال   که عدلش بهست از فراخی سال
و در این معنی نقل کرده اند از بهرام گور که وقتی در هوای گرم به باغی رسید پیری که باغبانی
کردی آنجا حاضر بود گفت ای پیر درین باغ انار هست گفت آری بهرام فرمود که قدحی آب انار بیاور
پیر برفت فی الحال قدحی پر آب انار کرده بیرون آورد و بدست بهرام داد و بیاشامید گفت ای پیر
سالی ازین باغ چند حاصل میکنی گفت سه صد دینار گفت بدیوان خراج چه میدهی گفت پادشاها

از درخت چیزی نمی گیرد و از زراعت عشر میگیرد بهرام با خود اندیشه کرد که در مملکت من باغ بسیار است
و در هر باغی درخت بیشمار اگر از حاصل باغ نیز عشر بدیوان ستانند مبلغی حاصل میشود و رعیت را چندان
زیانی نمیرسد بعد ازین بفرمایم تا خراج از محصول باغات نیز گیرند پس باغبان را گفت قدحی دیگر آب انار
بیار باغبان برفت پس از مدتی قدحی آب آورد بهرام گفت ای پیر نوبت اول زودتر آمدی و این
نوبت انتظار بسیار دادی و برابر آن آب نیاوردی پیر ندانسته که آن جوان بهرام است گفت ای جوان
گناه از من نبود از پادشاه بود که درین وقت نیت خود را تغییر داده و اندیشه ظلم فرموده لاجرم برکت میوه
بیرون رفته من نوبت اول از یک انار آن همه آب گرفتم و درین کرت از ده انار برابر آن حاصل نشد بهرام
ازین سخن متاثر گشت و آن اندیشه را از دل بیرون کرد و گفت ای پیر یکبار دیگر مقداری آب انار بیار پیر
بباغ رفت و بزودی بیرون آمد خندان و قدحی مالامال از آب انار آورده بدست بهرام داد و گفت ای
سوار عجب حالیست که پادشاه ما آن نیت ظلم را تغییر داد و فی الحال اثر برکت ظاهر شد از یک انار این قدح
پر آب شد بهرام صورت حال با پیر در میان نهاد و قصه نیت خود و تغییر آن باز گفت و این سخن از آن ملک
دولتمند بر صفحه روزگار یادگار ماند تا سلاطین ازین سخن پندپذیر شوند و نیت در صلاح حال رعیت بر دارند بیت
هر شاه که از نیت خود درست کند یابد ز خدای آنچه درخواست کند حکما فرموده اند که عدل خوبترین
فضیلتیست و ظلم زشت ترین رذیلتی و نتیجه عدل بقای ملک و وسعت مملکت و معموری خزائن
و آبادانی قری و مدائن و ثمره ظلم زوال مملکت و خرابی ممالک در وصایای نوشینروان مسطور است
که بپسر خود فرموده مذکور است که ای پسر باید که آیت ظلم را مطموس و رایت جور را منکوس داری و از
ناوک آه مظلومان ستم رسیده و ناله زار محرومان محنت کشیده بپرهیزی که گفته اند بیت
آنچه یک پیرزن کند بسحر نکند صد هزار تیر و تبر و از سوی خامت ظلم
و ستم اندیشه کن که جور سبب تغییر دولت و تبدیل نعمت است و در طلب مالی که پامال هر کس و دست فرسود
هر خسیس است با رعیت مناقشه منمای که بشائبه شک و غائله شبهت بیت از رعیت شهی که مایه ربود
بن دیوار کند و بام اندود ارباب حکمت درین باب مثلی پرداخته اند و از ظاهر آن حکایتی ساخته

که سلطان مسعود با ارکان دولت خود گفت که ابله‌ترین مرزبانان پیدا کنید بزرگان درگاه حکم‌اند ما
وزیرکان ذوی‌الشأن جلیسان باطراف واکناف مملکت فرستادند وایشان متوجه شده باستعلام چنین
کسی مشغول بودند و در استکشاف احوال جهال و احمقان مبالغه مینمودند آخر شخصی را دیدند که بر شاخ درختی
برآمده و تبر بر بن آن شاخ میزند تا گسسته گردد و معلوم بود که اگر آن شاخ بگسلد هرآینه آن کس از سر شاخ بلند
بر زمین افتد و اگر دو صد هزار جان داشته باشد یکی از ایشان سلامت نبرد همه اتفاق کردند که این کس ابله‌ترین
عالمست و او را گرفته نزد سلطان بردند و صورت حال او بموقف عرض رسانیدند سلطان فرمود که از و ابله‌تر
هست گفتند حضرت سلطان بیان فرماید گفت حاکم ظالم که بجور و تعدی رعیت خود را برانداز و خود را
بدین واسطه منکوب و پریشان حال سازد و ظلم رعیت چو بخیند و سلطان در بحث

درختی ای پسر باشد از بیخ سخت
تبر بر بن آن درختی مزن
که بالای شاخش گرفتی وطن
که چون سست گردد بن بیخ درخت
زبالای اندر آید سبک با درخت
کسی کو جفا و ستم می‌کند
یقینست کو بیخ خود می‌کند

در امالی خواجه امام که خطیب [illegible] سمرقندی مذکور است که در سمرقند ظالمی بود خلایق از جفا
او در عذاب از تعدی بی‌نهایتش در شکنجه عقاب بودند چون شکایت ظلم و عدوان او بدرگاه آفریدگار
عز اسمه بسیار شد شبی در غرفه خویش بر تخت خفته بود تیری از هوا فرود آمد و بر سینه وی جا بجا از پشتش
گذشت و فی الحال هلاک شد صباح آن تیر از سینه وی بیرون کشیدند بران نوشته بود که شعر

تبغی و للبغی سهام تنتظر
انفذ فی الاحشاء من وخز الابر

یعنی ستم می‌کنی و برای ستمگاران
تیرها مقررست که در اعضا نافذتر از سوزن فرو میرود و بزرگی این معنی را برین سیاق نظم فرموده قطعه

هان ای نهاده تیر جفا بر کمان ظلم
اندیشه کن ز ناوک دلدوز در کمین
گر تیر تو ز جوشن فولاد بگذرد
پیکان آه بگذرد از کوه آهنین

و حکیم خاقانی چه نیکو گفته است نظم

بترس از تیر باران ضعیفان و کیست
که هر شب نالها تیر زخم پیکانست
بترس از آه مظلومیکه بیدارست تا بروز
تو خوش خفته بر بالین و آید سیل بر بسترش

الحمد لله که بدولت شاهزاده کامکار بر داشته حضرت پروردگار جای آن دارد که جهانیان بنازند و
ساکنان دیار مصر بلکه تمامی اهالی خراسان از کمال شادمانی سرفرازند که آثار عدل از [illegible]

رسید و روزی داش اقامتش بساط شفقت و شادروان عاطفت در بسیط گیتی باز کشیده اعالی مملکت
پایدار او مینار زند و اعادی از هیبت تیغ آبدارش میگدازند قطعه معین دولت و ملت ابوالحسن که منشاء
کمال باشد رایت قدرش فراز قبهٔ خضرا زمین ز عدل او تازه زمان ز فیضش خرم رعیت شاد و ملک آباد و خلق آسوده از غوغا
زهی همای همایون که بر منشور فرمانش کشیده کاتب حکم ازل طغرای تعالی همیشه تا بود دوران همیشه تا بود گردون
بود گردون ترا تابع بود دوران ترا مولا

باب شانزدهم در عفو

وآن ترک عقوبت گنهگارست در حال قدرت و این خصلت فضیلت در
بر جملهٔ خصال دارد حق سبحانه پیغامبر خود را صلی الله علیه وسلم بدین صفت امر کرد که خُذِ الْعَفْوَ فرمود
سیرت عفو او تجاوز از گناهی که بنسبت تو کرده باشند عادت کن و از این بود که حضرت رسالت صلوات الله
علیه وسلامه در روز فتح مکه همه صنادید قریش را که انواع ایذا و آزار بدو رسانیده بودند آزاد کرد که اَنتُمُ
الطُّلَقَاءُ و دلهای ایشان را بمژدهٔ عفو شاد گردانید که لَا تَثْرِيبَ عَلَيْكُمُ رباعی ما عادت خود بهانه جو نکنیم
جز نیکی خلق و نیک خوئی نکنیم وانها که بجای ما بدی ها کردند ما با ایشان بجز نکوئی نکنیم
حکما گفته اند هر چند گناه بزرگتر است فضیلت عفو کننده زیاده ترست آورده اند که یکی از گنهگاران
نزدیک ملکی از ملوک عرب آمد و حال آنکه چند کس از اقربای ملک کشته بود ملک گفت بسی جرأت که
با وجود گناهان بزرگ که از تو بنسبت من و خویشان من صادر شده و از عقوبت من نترسیدی و نزدیک من
آمدی جواب داد که جرأت من در آمدن بحضرت تو و نا ترسیدن از عقوبت تو جهت آنست که میدانم هر چند گناه
من بزرگترست عفو تو از آن بزرگتر خواهد بود ملک سخن او را پسندید و گناهان او را عفو فرموده بمواهب
عنایتش مستظهر گردانید یکی از محرمان ملک سؤال کرد که بر چنین خصمی قادر شدی و از وی انتقام نکشیدی سبب آن
چه بود گفت چنین است با خود تأمل کردم که اگر از وی انتقام کشم نفس من شاد شود و تشفی یابد و اگر عفو کنم
دل او شاد گردد و مرا نیکنامی دنیا و ثواب عقبی حاصل آید دانستم که ع در عفو لذتیست که در انتقام نیست
از مأمون خلیفه منقولست که اگر مردمان بدانند که ما را چه لذتیست در عفو کردن هیچ کس از گناه کسی در نگذشتن
آئینه تحفه درگاه ما بجز گناه نیارند قطعه مجرم اگر این دقیقه بداند که دمبدم ما را چه لذتیست ز عفو گناهکار

همواره ارتکاب جرائم کند بعمد / پیوسته نزد ما گنه آرد باعتذار / اسکندر از ارسطو پرسید که در باب
فلان گنهگار چه میگوئی حکیم گفت ای ملک اگر گناه نبودی صفت عفو که بهترین صفتهای ملکی است از کسی ظاهر نشدی
پس گناه آیینهٔ عفو است و گنهگار سبب ظهور آن صفت شده در بارهٔ او باید که این معنی بظهور رسد شعر
گناه آینهٔ عفو و جود است ای شیخ / مبین بچشم حقارت گناهکاران را / اسکندر گفت عفو در چه وقت نیکوست
گفت در وقت قدرت و ظفر بر خصم تا بدان عفو شکرگزاری ظفر کرده باشند در حکایات آمده که پادشاهی
بر دشمن خود ظفر یافته او را اسیر کرده در معرض عتاب باز داشت پادشاه از وی پرسید که خود را چون میبینی
جواب داد که خدای چیزی دوست میدارد که آن عفو است و تو چیزی دوست میداشتی که آن ظفر است
چون حضرت عزت ظفری که تو دوست میداشتی بتو ارزانی فرموده عفوی که او دوست میدارد تو نیز
بجای آر پادشاه این سخن پسندید و او را آزاد کرد پس ملوک جهاندار را باید که ترک مجازات مبنی به سبب جرم
بر دل نقش احسان سازند و بشکرانهٔ قدرت بر انتقام گناهکار خجالت زده را ببشارت عفو بنوازند که عادت
سلاطین کشورگشای و طریقهٔ ملوک عالم آرای چنین بوده فرد / ز ابتدای وجود عالم تا بعهد پادشاه
از بزرگان عفو بوده است و از فرودستان گناه / آورده اند که یکی از مقربان پادشاه جرمی کرده و در معرض عتاب و تعذیب
افتاده در سر آن پادشاه با یکی از خواص در بارهٔ آن مجرم مشاورت میکرد آن شخص گفت اگر بنده بجای پادشاه بودی
حکم سیاست کرده میشد و اکنون چون تو بجای من نیستی کردار من باید که بخلاف کردار تو باشد من او را عفو کردم
چه اگر گناه از وی بد بود عفو از من نیک بنماید فرد / گر عظیم است از فرودستان گناه / عفو کردن از بزرگان اعظم است
و هر گاه کسی گناهی که از وی صادر شده تامل کند و داند که بعفو خدای محتاج است باید که عفو خود را از گناهکار دریغ
ندارد تا خدا نیز عفو خود را بر وی ارزانی دارد فرد / اگر توقع بخشایش خداوندی / ز روی عفو و کرم بر گناهکاران بخش
آورده اند که پادشاهی یکی را ایلچی فرستاده بود و از وی طوری که پادشاه را ناپسندیده بود صادر شد پادشاه او را
عزل کرد و بفرمود تا بند بر وی کردند و در پای تخت آوردند آغاز عتاب و خطاب کرد آن بیچاره گفت ای شاه
اندیشه کن که ترا هم فردا موقف عتاب در درگاه رب الارباب خواهند داشت در آن وقت چه چیز دوست میداری گفت
آنکه گفت رحمت من هم عفو دارم که عفو الهی را زنسته بعفو پادشاهی فرد / چنین شب تو مجرم تو در پیش خدای

گر عفو کنی حق از تو هم عفو کند — پادشاه را این سخن پسند افتاد و او را از بند برداشت و تربیت کرده باز بر سر کار داشت

نظم
عفو در مؤمن مبارک خصلتیست — هر که دارد عفو صاحب دولتیست
دل ز نور عفو روشن میشود — در زمینش سینه گلشن میشود
دوست دارد عفو را پروردگار — آنچه ایزد دوست دارد دوست دار

عفو در حدی از حدود الهی نشاید بلکه دران محل قهر و غضب بکار آید نظم
اگر آن جرم را حدیست شرعی — نباید داشت آنجا عفو مرعی
که عفو او دران اجزای حدست — بلا را حد شرعی همچو سدست

باب هفدهم در حلم

یکی از اخلاق الهی حلمست کما قال الله تعالی ان الله غفور حلیم و جمله انبیا و اولیا ازین صفت نصیبی داده اند تا بقوت آن سورت غضب را که مفسد ایمان و مشیر لشکر شیطانست بشکستند و در حدیث آمده که قوی ترین شما آنکس باشد که مردمان را بیفگند و از پای در آرد و قوی تر آن کس ست که در حال غضب خود را بیفگند و مالک نفس خود باشد بیت
مرد گمان مبر که بزورست و پر دلی — با خشم گر برآئی دانم که کاملی

در کتاب انجیل مذکورست که ملوک را واجب بود که نفس خود را ریاضت دهند بحلم و رام سازند و فرمانبرداری تا هرچه بشنوند که خلاف رضای ایشان باشد در خشم نشوند زیرا که ایشان را قدرت و توانائی هست و دیگر کسان مطیع ایشانند اگر خشم زیر دست حلم نباشد و غضب محکوم بردباری نبود در هر قولی و فعلی خشم کنند همه مردم مستاصل شوند و ملک را رونق نماند و ازین گفته اند نظم
بردباری نشان خردست — هر کرا حلم نیست دیو و ددست
دیو بند ست حلم اگر دانی — غضب از دست تا ندانی

مرد حلیم آنست که سیلاب غضب او با آنکه کوه شامخ اگر در ممر او افتد بر جذر رست او از جای نتواند برد و نایره خشم با وجود آنکه کره اثیر از التهاب آن در خطرست در وی تصرف نتواند کرد و ذلی مدد حلم آتش غضب هیچ سلطانی تسکین نیابد و بمعاونت بردباری هیچ حاکمی گفت و گوی رعایا بر نتابد پس پادشاه عادل آنست که حلم را زیور روزگار خود سازد و بدستیاری او بنیاد خشم عالم سوز را براندازد نظم
چو حلم اندر آید غضب گشت پست — غضب را همین بردباری شکست
ستون خرد بردباری بود — سبک سر همیشه بخواری بود

از سلیمان بن اسحاق نقل کرده اند که گفت روزی در خدمت مامون بودم نگینی از یاقوت دیدم که طول او چهار انگشت و عرض او دو انگشت و در صفا و رونق

چون خورشید تابان و ناهید درخشان بود پس زرگری را خواند و گفت خاتمی بساز که این یاقوت نگین آن تواند بود
زرگر یاقوت برگرفت و برفت قضا را روزی دیگر هم در آن خدمت می بودم که از آن انگشتری یاد کرد و بفرمود
تا زرگر را بیاورند چون زرگر حاضر شد دیدم که رعشه بر وی افتاده است چون بدید مأمون پرسید
که سبب تغیر تو چیست گفت مرا امان ده تا بگویم گفت امان دادم زرگر نگین بیرون کرد به چهار پاره شده
گفت ای خلیفه انگشتری می ساختم و خواستم که نگین را بنشانم ناگاه از دست من بر سندان افتاد و چهار پاره
مأمون تبسم کرد و گفت بیم مدار و این چهار انگشتری ساز و ترا درین هیچ گناهی نیست این صورت که از مأمون صادر شده
غایت حلم و بردباریست قطعه

حلم سرمایهٔ کمال بود — سبب عزت و جلال بود
حلم شادی فزای هر مجلست — مومیائی هر شکسته دلست

نوشیروان از بوزرجمهر پرسید
که حلم چیست گفت نمک خوان اخلاقست چه هر وقت انرا چون برگ واند طعم نیکو شود چنانکه هیچ طعامی
بی نمک مزه ندهد هیچ خلقی بی حلم جمال ننماید نوشیروان گفت علامت حلیم کدام است گفت حلیم را سه نشانه
است یکی آنکه اگر ترش روی و درشت گوئی با او سخن تلخ در میان آرد او در برابر آن جواب شیرین باز راند
و اگر بد فعل نیز او را برنجاند بازای آن با او احسان نماید قطعه

با تو گویم که چیست غایت حلم — هر که زهرت دهد شکر بخشش (مقابله ۱۲)
هر که بخراشدت جگر بخشا — همچو کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه فکن — هر که سنگت زند ثمر بخشش

علامت دوم آنست که در عین
آنکه آتش خشم زبانه گیرد و صولت غضب و سطوت آن بغایت رسد خاموش گردد و این دلیل اطمینان دل
و تسکین وحشت درویشان سالک علاج غضب بدین نوع کرده اند نشانه سوم فرو خوردن خشم است اگر کسی
فی الواقع مستحق عقوبت بود آورده اند که روزی آن نوباوه بوستان ولایت و گل باغستان
نبی و نخل ولی حسین بن علی رضی الله عنهما با جمعی مهمانان از اشراف عرب بر سر خوانی نشسته بود خادمش
با کاسهٔ آش گرم در آمد از غایت دهشت پایش بحاشیهٔ بساط در ماند و کاسه از دستش بر سر شاهزاده افتاد و آش
بر چهره مبارکش فرو ریخت امام حسین از روی تأدیب از راه تعذیب در وی نگریست بر زبان خادم جاری شد
وَالْکَاظِمِینَ الْغَیْظَ حسین گفت خشم فرو خوردم خادم گفت وَالْعَافِینَ عَنِ النَّاسِ گفت عفو کردم خادم

اور کھانے والے غصے کے ۱۲ — اور معاف کرنے والے آدمیوں کے ۱۲

تتمهٔ آیت برخواند والله یحب المحسنین حسین گفت از مال خود ترا آزاد کردم و مؤنت معیشت تو بر من بود
لازم گردانیدم مثنوی بدی را مکافات کردن بدی بر اهل مروت بود سرسری
یعنی کسانی که پی برده اند بدی دیده و نیکوئی کرده اند در اخبار آمده که از حضرت عیسی
علی نبینا و علیه السلام سوال کردند که سخت ترین همه چیزها چیست جواب داد که خشم خدای گفتند به چه چیز از
غضب الهی ایمن توان شد فرمود که ترک غضب خویش و حضرت مولوی در مثنوی اشارتی بدین معنی فرموده

مثنوی گفت عیسی را یکی هشیار سر چیست در هستی ز جمله صعب‌تر گفت ای جان صعب‌تر خشم خدا
که از آن دوزخ همی ترسد چو ما گفت ازین خشم خدا چه بود امان گفت ترک خشم خود اندر زمان
ترک خشم و شهوت و حرص آوری هست وی در نبیه پیغمبری و باید دانست که بعضی از غضب‌ها
در مواضع از حلم بهتر است چه غضبی که از جهت حرص و طمع یا بواسطهٔ تکبر و خویشتن داری بود مذموم است اما از
برای عالم دین متین و جهت حفظ مراسم شرع مبین بسیار ستوده و پسندیده است مثلا اگر شخصی خیانت
در حرم خویش حلم ورزد نزد عقلا و شرفا و عرفا مذموم بود و از نظر اهل مروت ساقط شود و چون غیرت
بی غضبی خوشنودی دست دهد کمال مرد دانستن که محل حلم و موقع غضب را به نظر صحیح تمیز کند تا هر جا آنچه
مناسب بود بکار برد شعر در لطف اندر همه چیز نکوست جای گل گل باش و جای خار خار
باب چهارم در خلق خوش و رفق مراد از خلق خوش خوش خویست و غرض از رفق نرمی و دلجوئی یکی سازگاری
با الطف و یکی کارسازی بدلها و ملایمت با خلق نیکوترین نعمتی و زیباترین خصلتیست و چون حق تعالی
بیان گفت الهی مرا قوی گردان حضرت حق جلت عظمته او را به نیک خوئی و سخاوت توفیق ساخت
و چون بایزید گفت خدایا مرا قوت ده حق سبحانه او را بخوش خوئی و تحمل عزت داد و در حدیث وارد است که
بهشت نیاید بخیل و بد خوی بیت منع بدم در جهان جستجو هیچ آیت به از خلق نکو
روزی حضرت روح الله علی نبینا و علیه السلام بگذشت الهی بوی دوچار شد و از حضرت عیسی
پرسید به سبیل لطف و تحمل جوابش از زبان آن شخص مسلم نشد و آنانرا غریده و سفاهت کرد و چند آنچه
او نفرین می کرد عیسی تحسین می نمود و هر چند وی اندر مبالغه می افزود عیسی در لطف و عنایت می نمود

سر ریزی که اینجا رسید گفت ای روح الله چرا از بودن این کس تنگ نمی‌آئی هر چند او ترا میسکند تو لطف مینمائی که از وجود خباثت مهر
تو مهر و وفا بیش می‌نمائی عیسی گفت ای رفیق موافق كُلُّ إِنَاءٍ يَتَرَشَّحُ بِمَا فِيهِ مصرع
از کوزه همان برون تراود که در اوست — از وی آن صفت میزاید و از من این صورت می‌آید من از وی غضب نمیشوم
و او از من صاحب ادب میشود من از سخن او جاهل نمی‌گردم و او از خلق و خوی من عاقل میگردد نظم

چون نشوم من ز وی افروخته — او شود از من ادب آموخته
من که ز دم مایه ده جان شدم — این صفتم داد خدا زان شدم
خلق نکو وصف مسیحا بود — خصلت بد مرگ مفاجا بود

حکما گفته‌اند نشان خوشخوئی ده چیز است اول با مردمان در کارهای نیکو مخالفت ناکردن دوم از نفس خود انصاف
دادن سوم عیب‌های کسان ناجستن چهارم چون از کسی لغزشی در وجود آید آنرا تاویل نیکو کردن پنجم چون گناهکار
عذر خواهد آنرا در پذیرفتن ششم حاجت محتاجان برآوردن هفتم رنج مردمان کشیدن هشتم عیب نفس خود
دیدن نهم با خلق روی تازه و شاد داشتن دهم با مردمان سخن خوش گفتن فرد — همه خلق جهان خلق پسندیده نمای
که سو خلق ... بدان خواهد بود — و چه زیبا گفته است امیر خسرو در این معنی بیت — خوش است عالم از آن گه که خوشخوئی
بدین مقام و ... بهشت ... — اما رفق سازگاری و مدارا باشد و در خبر آمده که رفق در هیچ چیز نبود الا
که آنرا زینت دهد و ناسازگاری در هیچ کاری مقترن نشود الا که آنرا برهم زند و ناخوش گرداند و حضرت عزت
حبیب خود را صلی الله علیه وسلم امر به سیر ... فَبِمَا رَحْمَةٍ مِّنَ اللَّهِ لِنتَ لَهُمْ و سخن درشت و
و ملامت و سیاست موجب ... — به شیرین زبانی و لطف و خوشی — توانی که پیلی بموئی کشی

اردشیر بابک که سریر سلطنت از زیور حکمت آراسته بود فرزند خود را دید جامه قیمتی پوشیده گفت ای
پسر سلاطین را جامه باید پوشید که در هیچ خزانه نباشد و هیچکس مثل آن نتواند که بپوشد مثل این جامه که
تو پوشیده یافت میشود و همه کس میتواند پوشید پسر پرسید که آن جامه چیست گفت تار آن
نیکوخوئی و نیکوکاری و پود آن سازگاری و بردباری اگر کسی در این کلمه تامل کند داند که جامع اقسام خیرات است

قطعه — پادشاهان شهریاران را — باید اندر گمان خدای — کارسازی نکوست در همه وقت
سازگاری بهشت در همه جای — ز ... پرسیدند که ملایمان را بچه چیز توان داشت گفت بملاطفت

و بردباری گفته‌اند مشکلها بچه چیز حل توان کرد گفت بملایمت و سازگاری و درین باب گفته‌اند قطعه

مهمی که بسیار مشکل بود　　برفق و مدارا توان ساختن　　توان ساخت کاری بنرمی چنان　　که نتوان به تیغ و سنان ساختن

جمشید از وزیر خود سوال نمود که سلاطین را اتصاف بکدام صفت از جمله ضروریاتست گفت که برفق و نرم خوئی و ملایمت زیرا که رعیت بدین صفات دعای پادشاه گویند و لشکریان بدین خصلت رضای پادشاه جویند و سلطنت بدعاگوئی رعیت و رضاجوئی سپاه نظام میابد و دیگر رفق آنست که گوشمال مجرم بروجهی میتوان داد که بعنف مثل آن میسر نشود چنانچه آورده‌اند که یکی از ملوک که به تلطف موسوم بود مطبخی خود را گفت که از برای وی فلان نوع از طعام بپزد و دران تکلف بسیار بجای آرد مطبخی آن طعام ترتیب داده با انواع دیگر از اطعمه بنظر درآورد سلطان بدان طعام که خود فرموده بود نظر انداخت مگسی در وی دید برداشت و بیفکند آنگه لقمه برگرفت مگسی دیگر در وی بود در لقمهٔ دیگر هم مگسی دید دست از آن طعام باز کشید و از طعام دیگر تناول کرد چون خوان برداشتند مطبخی را طلبید و گفت این خوردنی که ساخته بودی بغایت لذیذ بود فردا هم ازین بساز اما بشرطیکه مگس وی بسیار نباشد حاضران از تعجب نمودند که مطبخی را شرمساری داد و تعذیبی بآن نبود بیت

چو در مقابله جرم لطف بیند کس　　شود خجل زده و این خجالت داد بس

باب نوزدهم در شفقت و رحمت

شفقت بر عامهٔ رعایا و رحمت در حق کافهٔ برایا بر ملوک عظیم الشان و سلاطین رفیع المکان لازمست چه زیردستان ودایع حضرت آفریدگارند که با اهل اختیار و اقتدار سپرده‌اند پس رعایت حال عجزه و درویشان بفراغت و رفاهیت مقرون بود و دلهای شکسته باهتمام رعیت پروری مرحمت از هجوم بلاهای جباران و ستمگاران فارغ و مطمئن گردد پس پادشاه باید که باستمداد رحمت الهی که ارحم ترحم بر جزای آن بجناح مرحمت ما ملت تا امثال زیردستان الشفقة علی خلق الله بار آید نظم

در شفقت هر که علم برفراخت　　کار خود و کار خلائق بساخت
از شفقت هر که سرافراز شد　　دیدهٔ دولت بر خویش باز شد

سعادت آخرت و سلامت دنیا برحم و اشفاق بازبسته است آورده‌اند که سبکتگین پدر سلطان محمود در اوائل حال که ملازم محمود بود یک سر اسب بیش نداشت و روزگارش بغایت بعسرت میگذشت هر روز بصحرا شکار

بصحرا رفتی اگر صیدی بدست آمدی بدان گذرانیدی روزی آهوی دید که با بچه خود در صحرا می چرید سبکتگین اسب
برانگیخت آهو بگریخت چون بچه او خرد بود با مادر نتوانست گریختن او را بگرفت و دست و پایش ببست و
و پیش زین نهاده راه شهر برگرفت آهو که بچه خود گرفتار دید بازگشت و در پی میدوید و فریاد میکرد و می نالید
سبکتگین را بر وی رحم آمد دست و پای آهو بچه را بگشاد و سر داد مادر دلشاد درآمد و بچه در پیش گرفت و روی بآسمان کرد و
بزبان بی زبانی مناجاتی کرد مصرع آری که زبان بی زبانان داند سبکتگین دست تهی بشهر باز آمد
شبانه حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم بخواب دید که با وی میگوید که ای سبکتگین آن شفقت و مرحمت
که از تو در وجود آمد و بجهت آن کرم و مهربانی که در حق آن بیچاره و زبان بسته کردی حضرت حق تعالی جل
یافتی و باری از تو خشنود شد و حق سبحانه ترا شرف پادشاهی کرامت کرد باید که بر بندگان خدا همین نوع
شفقت بجای آوری و درباره رعیت خود طریق مرحمت و نگهداری بزرگی فرموده که چون پادشاه شفقت
بر ضعفا و مساکین ارزانی فرمایند از جهت رحمت حضرت الهی سلطنت ملک باقی بی منازع نصیب یابند بیت
تو دست عنایت رعیت دار کار رعیت برعایت سپار مرحمتی کن که جگر خسته اند
در کرم لطف تو دل بسته اند حکما گفته اند که یکی از آثار شفقت سلطان آنست که چنان رعیت را دوست
دارد که پدر فرزند را و هر چه بر خود نپسندد بر ایشان نپسندد تا ایشان نیز مال و جان خود را از وی دریغ ندارند
و بهر چه پیش آید فدای وی کنند و همه بصدق و اخلاص درازی عمر و پایداری دولت او گویند و چندانچه اثر شفقت
بر خلق بیشتر باشد حق سبحانه را نظر رحمت بر او بیشتر بود مثنوی بخشای که بخشایند بر تو
درهای غضب نگشایند بر تو اگر رحمت ز حق داری تمنا تو هم بر دیگران رحمی بفرما
اردشیر بابکان پسر خود را وصیت کرد که ای فرزند جهد کن تا شفقت عام و مرحمت بالاکلام رعیت را
از مرتبه بلطفی بدرجه دوستی رسانی تا دلها از آن تو شود که چیزها بیکدیگر تابع دلست حکیمی را پرسیدند که بهترین
شکاری پادشاهان کدامست گفت شکار دلهای رعیت کردن و بهترین شکارهاست زیرا که چون دلهای ایشان
بشکار شد همه چیز دیگر در پی آن روان گردد و چون دوستی پادشاه در دل رعیت جای گرفت هیچ چیز از و
مضایقه نکنند بیت ملک معنی طلبی پیروی دلها کن لشکری گر نبود ملک مسلم نبود

و یکی از شفقتها آنست که چندانچه تواند مردمان را بزراعت و عمارت تحریص کند و در اجرای کاریز و
و احداث جویبارها ایشان را مددگاری نماید آورده اند که نوشیروان بعامل خود نشان نوشت که اگر در ولایت
تو یک قطعهٔ زمین نا مزروع ماند بفرمایم تا ترا بر دار کشند و حکمت درین آنست که فائدهٔ پادشاه از خراج باشد
و خراج وقتی بسیار شود که مملکت آبادان بود و آبادانی نبود الا بزراعت تا با رعیت مسامحت نکنند
و آثار شفقت در حق ایشان بظهور نرسانند زراعت میسر نشود شعر مملکت میخواهی خلق آسوده دار
و ز سر ایشان بلای ظالمان را دور دار در زمان سلطان ابوسعید خدابنده امرای او بر رعایا زیادتی می کردند
و بتعدی و زر و مال از ایشان میگرفتند روزی سلطان با امرا گفت که من تا امروز جانب رعیت میگرفتم
بعد الیوم رعایت ایشان بطرف میکنم اگر مصلحت باشد تا همه را غارت کنیم و هیچ چیز از امتعه و اسباب ایشان
نگذاریم اما شرط آنکه دیگر از من علوفه و مرسوم نطلبید اگر بعد ازین یکی از شما این نوع التماس کند او را سیاست
رسانم امرا گفتند با بی علوفه و مرسوم دیگر نتوانیم بود و وظیفهٔ خدمت بهیچ نوع بجای نتوانیم آورد گفت ترتیب
مجموع مصالح ما و شما از سعی رعایا باشد در عمارت و زراعت و حرفه و تجارت چون ایشان را غارت کنیم از زمان
چنین توقعات از که توان کرد شما اندیشه کنید که اگر گاو و تخم از رعایا بستانید و غلات ایشان بخورید ایشان را
بضرورت ترک زراعت باید کرد و بعد از آن که زراعت نکنند محصول نباشد شما چه خواهید خورد امرا چون این
سخنان استماع نمودند روی بنوازش و رعایت رعیت آوردند مثنوی شنیدم از بزرگان سخن سنج
که سلطان را رعیت بهتر از گنج کزین خرج ار شود آخر سر آید وزان هر لحظه دخلی نو در آید
و از جملهٔ شفقتها آنست که هر روز باید که بار عام دهد و بخود تفحص داد خواه نماید تا هر کس سخن خود با وی گوید و او
بنفس خود بر کماهی احوال مظلوم وقوف یابد و حجاب و بواب نتوانند بغرض و طمع بر کسی حکم کردن آورده اند
که اکابر چین بنا بر خلیفه نوشتند که خلافت ترا نرسد و سلطنت ترا نشاید که اسباب و متعلقان تو بر مردم ظلم می کنند
و انواع جور و ستم از ایشان صادر میشود و در جواب نوشت که از این که شما میگوئید خبر ندارم ایشان دیگر باره
پیغام فرستادند که عذر تو از گناه بدتر است بزرگان گفته اند هر چه ترا جواب باید گفت بدیگری حواله مکن مهمات رعایا باید
خود گزاری تا وقت سوال از عهدهٔ جواب بیرون توانی آمد بیخبری و غفلت میان چه کار دارد این مبلغ راز تو که خواهند شنید

دلی قبول خواهند کرد فاروق اعظم فرموده که در ولایتی که تعلق بمن دارد اگر پلی ویران شود و در رمهٔ گوسفندی
بران گذرد و پای گوسفندی بسوراخی فرو رود والی عمر را فردای قیامت ازمن خواهند پرسید و مرا از عهدهٔ آن
بیرون می باید آمد هر که منصب سلطنت قبول کند و پای تمکن بر مسند حکومت نهد باداء حقوق این امر قیام باید کرد و حفظ حدود
رسوم آن از روی شفقت و مرحمت و نیکوخواهی رعیت بجای باید آورد قطعه فراز تخت حکومت نشستن آسان نیست
در آن مقام بسی احتیاط باید کرد مراد عاجز محنت رسیده باید داد غم فقیر مشقت کشیده باید خورد

باب بیستم در خیرات و مبرات

تمهید قواعد خیرات تاسیس مبانی مبرات بر ذمهٔ همت صاحب دولتی واجبست چه از آن اعمال که بعد انقضاء حیات
آثار فیض و برکت او بروح عامل آن رسد صدقهٔ جاریه است چون مساجد و معابد و مدارس و خوانق و رباطها و حوضها
و جسرها و امثال آن از ابواب البر که مادام که اثر آن باقی باشد هدیهٔ ثواب بروح بانی آن واصل است
هر عمر کی چو جان گذر از این عالم گسست روح او را همه زمان فیض دگر خواهد رسید هر عاقل هوشیار که بصیقل تنبه
زنگ غفلت از آینهٔ خاطر بزداید و بداند که جاه و دنیا و مال و متاع آن بر ممر زوال و انتقالست هر آینه یعنی را
در خواهد یافت که بجا بل از آیندگان و روندگان این سرای فانی بجز یادگاری باقی نخواهد ماند و هر عمارت که در
موضع شریف که از طبقات ملوک و امراء و ارکان دولت و توانگران هر مملکت واقع شده اثر آن بر جریدهٔ روزگار صفحات
لیل و نهار ثبت و مسطور است نام ایشان نیز بجهت ارباب عقل و نقل بلکه پیش اکثر اصاغر و اکابر عالم معروف و مشهور است
چون نمی ماند جهان بی قرار نام نیکو به که ماند یادگار خسرو قباد ساسانی خبر هیچ نوع از
الواح ایام محو نمیشود و حدیث بقاع خیر که از متقدمان واقع شده بتسلسل عنعنه بسمع متاخران میرسد
ان آثارنا تدل علینا فر کسری نماند و قصهٔ ایوان بماند نعمان برفت و ذکر خورنق بمانده است
بزرگان گفته اند که چون همای توفیق و امید از آشیان ولدینا مزید سایهٔ دولت بر فرق کامکاری فلک پایه
بلند پرواز مواهب ربانی از فضای فیض جاودانی جلوهٔ مساعدت فرموده بر ساعد سعادتمندی آرام گیرد لائق
حال آنست که صحائف احوال خود را برقم ان احسنتم احسنتم لانفسکم بیاراید و زاد سفر آخرت را
از تقدیم خیرات و مبرات و ترتیب اسباب صالحات که عبارتست از خیر عام و صدقهٔ جاریه مهیا کند تا ذکر نعم

ذکر کرم او باطراف واکناف عالم رسیده و بر هر زبانی ثنا و آفرین او جاری باشد فرد

بر پیش طاق زبرجد نوشته اند بزر "که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند" و در حدیث آمده که چون آدمی

بمنزل آخرت رود همه عملها ازو منقطع گردد الا سه چیز یکی صدقهٔ جاریه دوم علمی که بدان نفع گیرند سوم فرزند

صالح که او را دعای خیر کند و صدقهٔ جاریه عبارت از بقعهٔ خیر باشد که مردم بدان منتفع شوند چون مسجد و مدرسه

خانقاه و پل و رباط و حوض و مانند آن پس والیان خطهٔ سلطنت و تخت نشینان بارگاه خلافت چنان سزد

که همت ایشان اولا در تعمیر مساجد و تاسیس معابد که اشارت به انما یعمر مساجد الله من آمن بالله

در شان آن واقع شده سعی نمایند چه در حدیث آمده که هر که برای خدا مسجدی بنا کند حق سبحانه برای او خانه

در بهشت بنا کند و مساجد کهنه نیز تجدید کردن همین حکم دارد و بعد از عمارت مسجد امام و مؤذن تعیین باید نمود و اسباب

معیشت ایشان مهیا باید ساخت تا از روی فراغت بجمعیت قیام توانند نمود و بجهت طلب ثوبات از اقامت

این امر باز نمانند و دیگر مدارس رفیعه بنا باید کرد و مدرسان افادت انتساب از علما و فضلای لیاقت انتساب

معین باید ساخت تا نشر علوم شرعیه نمایند و برکات ثواب آن بروزگار دولت ایشان رسد و دیگر خوانق پاکیزه

صفا بجهت صافی دلان ولایت پناه و صوفیان صفهٔ صفوت انتما که الا ان اولیاء الله ترتیب باید داد تا

طالبان حقایق و صادقان دقایق بیمن انفاس شریفهٔ ایشان بمقاصد و مطالب رسند و آثار انوار

اوقات و احوال ایشان بهمه سعادت صوری و معنوی گردد و وظایف و ادرارات اهل مدرسه و خانقاه

نیز معین باید کرد تا طلبه از مطالعهٔ علوم و درویشان از ذکر و اوراد خود باز نمانند و دیگر احداث لنگرها کرد تا

برای فقیران و محتاجان اطعمهٔ چاشت و شام از لنگر روان مرتب مهیا باشد موجب جمعیت خاطر و صفای باطن

میشود و دیگر ابداع دار الشفا و تعیین طبیب حاذق مشفق و ترتیب ادویه و اشربه و اغذیه و آنچه ضروری باشد

وسیلهٔ صحت و سلامت و رابطهٔ عافیت و کرامت میگردد و دیگر ساختن رباطهای متبرکه باستحکام تمام که

ملجای مسافران ستم رسیده و پناه غریبان محنت کشیده باشد ثمرهٔ بسیار و نتیجهٔ بیشمار دارد و دیگر بستن قنطرها

بر آبهای تند و بسیار که مسافران را مرور بران سهل و آسان باشد بغایت پسندیده است چه در اخبار

آمده که هر که پلی بنا کند بر راهی تا مسلمانان بران بگذرند خدای عز و جل گذشتن صراط برو آسان کرداند

دیگر عمارت حوضهای بزرگ و حفر چاهها در راهها و محله‌ها که آب کشی میکنند سبب ایمنی باشد از تشنگی قیامت
و منقولست که یکی از صحابه بحضرت رسالت پناه صلوات الله علیه و آله عرض کرد که میخواهم که از برای
روح مادر خود چیزی کنم و صدقه بدهم مراد ازان چه چیز باشد حضرت فرمود که بهترین تصدقی آبست
آن صحابی چاهی بخرید و بر مسلمانان وقف کرد و ثواب آن بروح مادر خود بخشید و دیگر تعمیر مشاهد
مبارکه و ترصیع مزارات متبرکه بسبب آن میشود که ارواح مقدسه آسودگان آن مزارات مدد روزگار
سعادت آثار عامر و مروج گردند و از جمله خیرات کلیه آنست که موقوفات بقاع خیر و ابواب البر را از دست
متاکله متغلبان انتزاع نموده بمردم امین و متدین سپارند و محصول آن را بارباب و طوائف اصحاب
استحقاق چنانچه شرط واقف باشد برسانند و بر اعمال وقف عمال پاکیزه و با دیانت و نیکو معاش
تعیین نمایند و بران نیز اعتماد نفرموده بهر چند وقت به تفحص امور مباشر مهمات آن اوقاف مشغولی
کنند و در مهم وقف اصلا و قطعا مساهله و مسامحه روا نیست چه تمشیت این معنی تقویت شرعیست هر که مهم
وقف را بدستور شرع فیصل دهد بحکم الدَّالُّ عَلَی الْخَیْرِ کَفَاعِلِهِ و راجح و ثواب با واقف شریک باشد فرد
خیر کن یا دلیل خیری باش   تا ترا هم دران ثواب رسد   و آنکه در باب خیر اطناب رفت منظور
بر آنست که مثوبات صدقات جاریه بیان یابد آورده‌اند که یکی از بزرگان که ودیعت حیات
بموکل اجل سپرده بود و رخت ازین مرحله فانی بسرای جاودانی برده در خواب دیدند و از حالتی که بعد از وفات
وی را واقع شده بود پرسیدند فرمود که مدتی در شکنجه عذاب گرفتار بودم و در چنگال عقاب عقوبت مبتلا شده
ناگاه پروانه نجات از دیوان کرم الهی برسید و حق سبحانه گناهان مرا بیامرزید سائل از وی استفسار نمود که
هیچ دانستی که سبب آمرزش چه بود و بچه وسیلت صورت خلاصی روی نمود جواب داد که من در بیابانی
رباطی ساخته بودم مگر درویشی در گرمگاه روز بسایه آن رباط پناه آورده و زمانی استراحت کرده
چون تشنه‌ای در راحت مبدل گشته بود از روی نیاز زبان بدعا گشاده و بر من چه گفته که خدایا بانی این
موضع را بیامرزی الحال حق دعای او بنشانه اجابت رسیده مرا بیامرزید و از خم جحیم بنعمت نعیم رسانید

فرد هر چند بروی کار خود می‌نگرم   نیکیست که نیکیست گر ما همه هیچ

باب بیست و یکم در سخاوت و احسان

سخاوت سبب نیکنامی و احسان موجب رستگاری از محنت فرجامیست و هیچ صفت آدمیان از صفتها
اشراف و امجاد ایشان را به از جود و سخا نیست. **بیت**
شرف مرد بجود است و کرامت بسجود
هرکه این هر دو ندارد عدمش به ز وجود
در خبر آمده که سخا درختیست در بهشت و بحقیقت نهالیست بکنار جویبار
خشنودی حق سبحانه تعالی رسته و شاخ او در سرافرازی با علی علیین پیوسته شکوفه او نیکنامی دنیاست
و میوه او کرامت و فضیلت عقبی. **بیت**
این سخا شاخیست از باغ بهشت
وای آنکس کین چنین شاخ را از کف بهشت
از حکیمی پرسیدند که عیبی که مجموع هنرها را محجوب ماند چیست جواب داد که بخل باز سوال کردند که هنری که همه
عیبها را بپوشد کدامست گفت سخا. **فرد**
هنر سخاست گر جمله دست افزارند
اگر ترا هنر انگشت هیچ صد هنرست
و یقین باید دانست که تا مال را از قید امساک مطلق نگردانند توسن مفاخر و معالی بقید در نیاید. **مثنوی**
تجربه کردم ز همه اندیشه
نیست نکوتر ز سخا پیشه
خاص ز بهر کرم آمد درم
برگذر از قافیه اینک کرم
اسکندر از ارسطو پرسید که سعادت دین و دنیا در چه چیز است گفت در جود
و کرم اما سعادت دین آنست که حق سبحانه میفرماید مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ اَمْثَالِهَا هر که یک حسنه
بجای آورد ده حسنه کرامت کنیم. **نظم**
آنکه ترا توشه ره میدهد
از تو یکی خواهد و ده میدهد
بهتر ازین مایه ستانی نیست
سود کن آخر که زیانی نیست
اما سعادت دنیا آنست که جمیع
خلق بحکم اَلْاِنْسَانُ عَبِیْدُ الْاِحْسَانِ بکرم صید توان کرد چون دل که سلطان تن است صید کسی افتاد
قالب بتبعیت قلب در دام می افتد و چون کریم مالک الرقاب جمعی شد ابواب سعادات بر وی گشاده و اسباب
مرادات برای او آماده شود و در اخبار آمده که خسرو پرویز را سپه سالاری بود به لشکرکشی و دشمن کشی معروف
و بدلیری و جلادت و قوت عزم در اطراف مملکت موصوف و مشهور مقرب ملک و عمده ممالک بود و فتح و ظفر بسیار
از وی بظهور پیوسته. **بیت**
از و تازه بد گلشن خسروی
بیازوی او پشت دولت قوی
وقتی صاحب خبران بسمع ملک رسانیدند که سپه سالار شما از جاده فرمانبرداری انحراف خواهد ورزید و سبیل عناد
و عصیان بطریق سرکشی و طغیان سلوک خواهد داشت پیش از آنکه صورت آن قوه بفعل آید بتدارک آن اشتغال باید نمود

قصر علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست خسرو ازین خبر اندیشه مند شد
گفت اگر او عنان عزیمت از روی مخالفت بطرفی از اطراف مملکت بگرداند بسیاری از اعیان لشکر و
سران سپاه با او راه موافقت پیش گیرند و ممکن که از آوازه یاغی شدن او قصوری در ارکان ملک پیدا آید
وازو بدین جهت شکستی در دستوری بقواعد سلطنت راه یابد نیست مبادا ابرار و حبیب او سر
که در ملک پیدا شود و شور و شر طلبیان کرسی والا بس با خواص دولت و مشیران مملکت در این باب درست و شورای
همگنان بر آن متفق شد که او را بند باید کرد خسرو بر حسب تجربه ایشان آفرین کرد و روزی دیگر آن را به پای طلب کرد
به نوعی بالا احترام مهیای او نشاند و ذکر محامد و مفاخر و سیرتهای ستوده و خصلتهای پسندیده او بر زبان راند
وازنفائس خزاین نقود و دفاین خویش باده از آنچه ما قیاس می کند عطا فرمود مشیران نیکورای که اصلاح صواب
در بند کردن او دیده بودند در محل فرصت عرضه داشتند که سبب تخلف از مقرر عزیمت همایون چه بود شاه
تبسم فرموده گفت مرا پای شمار اخلاف نکردم و از عزم خود انحراف نورزیدم شما گفته بودید که او را بند باید کرد
من هم آن کردم و او را به محکم ترین بندی مقید ساختم و هیچ قیدی قوی تر از بند احسان ندیدم و دیگر تامل کردم محل
هر قیدی عضوی معین است و بندی که بر یک عضو افتد پیداست که چه نوع بندی باشد خواستم که بند بر کسی نهم
که محل سلطانست اعضا و جوارح خدم و حشم او بند و چون اصل مقید گردد هر آینه تمام اعضا و جوارح
که تبع اویند بسته گردند و دیگر بند آهنین بر هر عضو که نهند به سوهان سوده گردد و بند کرم و احسان که بر آن نهند هیچ
چیز فرسوده نگردد و در امثال آمده که مرغ وحشی را بدام مقید توان کرد و آدمی را باحسان و انعام مثنوی
کرم پیشه کن کادمی زاده صید باحسان توان کرد وحشی بقید عدو را به الطاف گردن ببند
که نتوان بریدن به تیغ آن کمند چو دشمن کرم بیند و لطف و جود نیاید دگر خبث از و در وجود
و هم چنانچه بخاطر خسرو رسیده بود آتش مخالفتش بآبی که از سرچشمه احسان پادشاه ترشح شد فرو نشست
و بیخ نهال کینه از زمین سینه او بقوت سرپنجه کرم سلطانی منقطع گشت و بعد از آن چون بندگان صافی نیت
بخلوص عبودیت کمر جانسپاری بر میان خدمتگاری بسته بقیه عمر از منهج فرمان برداری روی بر نتافت بیت
زان فرازش گری که یافت از او بعد از آن روی بر نتافت از او و در این باب این ابیات خوب اتفاق افتاده

هر که کرم کنی ازان تو شود ، ور در همه وقت هیچ خوان تو شود ، با دشمن خویش اگر سخاوت ورزی
شک نیست که یار مهربان تو شود ، واز فضیلت جود یکی آنست که دلهای خلائق جوانمردان را دوست دارد
هرچند که از احسان ایشان بهره بدیشان نرسیده باشد مثلاً اگر مردم خراسان بشنوند که در عراق مردی
کریم و جوانمرد است همه او را دوست خواهند داشت و بر او آفرین خواهند گفت بلکه اگر کریمی اگر در قید حیات
نباشد یاد کنند همه کس ثنای او گویند چنانچه حاتم طائی را که در تاریخ تالیف این رساله که نهصد و هفت
سالست از وفات او قریب نهصد و چهل و پنج سال گذشته هنوز بهار ذکرش بریاحین آفرین آراسته است
و چمن نیکنامیش به پیرایه ثنا و تحسین پیراسته فرد نماند حاتم طائی ولیکن تا به ابد بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور
آورده اند که چون آوازه جوانمردی حاتم جزیره عرب تا دار الملک یمن فرو گرفت و صیت سخاوت
او بولایت شام و مملکت روم رسید والی شام و حاکم یمن و پادشاه روم بعداوت او برخاستند چه هر یک
از ایشان دعوی سخاوت کردندی و لاف جوانمردی زدندی و ذکر حاتم بر زبان اهل زمان بیشتر جاری بود و غلغله
کرم و جود او در همه اطراف بازار سخای ایشان شکسته بود شعر بر دریا دل او دست جود و نوال ، مال عالم زیر پای همت او پایمال
پس یکی از ایشان با او بطریق تجربه سلوک کردند او والی شام خواست که او را بیازماید کس فرستاد و از
وی صد اشتر سرخ موی سیاه چشم بلند کوهان طلبید و مثل آن شتر در وادی عرب نادر باشد و اگر یافت
شود بسیار گران بها بود و فی الواقع دران وقت این نوع شتر در رمه حاتم نبود چون کس پادشاه شام
بحاتم رسید و پیغام والی را گذرانید حاتم دست قبول بر سینه نهاد و در جواب آن سمعاً و طاعة بر زبان راند فرد
بهر حکمی که شود چاکرم و دولت خواه ، بهر چه حکم رود بنده ایم و خدمتگار ، پس ایلچی را بمنزل نیکو فرود آورد
و اسباب ضیافت چنانچه در خور احوال او بود مهیا گردانید و بفرمود تا در قبائل عرب منادی کردند که هر
که مثل این شتری بیاورد بهای تمام از و بخرم و میعاد دو ماه بهای او برسانم حاصل کلام بدین طریق صد شتر
قرض کرده بسلطان شام فرستاد چون ملک شام برین حال اطلاع یافت انگشت تعجب بدندان تحیر گرفته
گفت که من این اعرابی را آزموده ام او خود را بواسطه ما در قرض انداخت پس همان شتران را با ضعف شتر بار کرده بدست
همان ایلچی باز گردانید و چون شتران بنزد حاتم آوردند باز بفرمود تا منادی کردند که هر که شتری بمن داده بیاید

مهمان تشنهٔ خود را با آنچه بار دارد بگیرد و بیرون پس آن صد شتر را با بار بخدا و غلامان را که هیچ چیز برای خود باز نگرفت
خبر به سلطان شام رسید گفت این همه مروت نه حد آدمی نهادست و سخاوت حاتم را مسلمست **فرد**
آوازهٔ سخاوت و احسان حاتمی | آخر درین جهان بعبث نامده است | دیگر عظیم الکرم که او را بر قبیل حاتم
گفتندی چون بلند آوازهٔ جود حاتم شنید متحقق خبر و به تجسس احوال می گشت بسمع می رسانیدند که حاتم مرکبی دارد
بادپای و بارگی جهان پیمای چون تیر خدنگ در دود و چون عمر گرامی زود در رو آیی که به گرم روی با آتش
هم شانیست و در تیزگامی با باد طریق همراهی سپرده **نظم**
چو اشک عاشقان گلگون و خوشرو | جهان پیماتر از شبدیز خسرو
بوقت حمله برق آسا جهنده | بگاه پویه چون صرصر رونده
قیصر وزیر خود را گفت که خبر سخاوت حاتم در عرب و عجم فاش شده و صیت جوانمردی او عرصهٔ آفاق
فرو گرفته و من شنوده ام که بدین صفت اسپی دارد میخواهم که نقد او را بر محک اعتبار بیازمایم صورت
دعوی او را در محک معنی امتحان نمایم و کس از پی آن مرکب بقبیلهٔ طی فرستم **مثنوی**
ستانم ز حاتم آن اسپ تازی نژاد | بخواهم گر او مکرمت کرده داد
بدانم که در وی شکوهی است | و گر رد کند بانگ طبل تهیست
پس ایلچی بجهت آن مرکب با تحفه و هدایا که لایق حاتم بود فرستاد
و اندک زمانی آن رسول ملک روم به قبیلهٔ طی رسیده در حوالی و منازل حاتم نزول نمود قضا را مقارن رسیدن
ایلچی ابری پدید آمد و باران و برف باریدن گرفت حاتم مهمان را دلداری نموده بمنزل شایسته فرود آورد
و فی الحال بفرمود تا آن اسپ را بکشتند و طعامی مهیا کرده نزد مهمان آوردند و بعد از فراغت طعام اسباب
استراحت مهیا ساخته حاتم از خیمه بیرون رفت و آن شب از هیچ نوع سخنی نگذشت علی الصباح که حاتم
بعذرخواهی آمد ایلچی منشور قیصر با هدایا که فرستاده بود بحاتم نمود و چون حاتم بر مضمون آن اطلاع یافت
بغایت اندیشمند گشت ایلچی بفراست آثار ملالت بر جبین حاتم مشاهده نموده گفت ای جوانمرد اگر در دادن
اسپ مضایقه داری از جانب ما نیز چندان مبالغه نیست حاتم جواب داد که مرا ازین جنس اسپ اگر هزار با
و کمتر کسی از اهل روزگار از من طلبد بهیچ وجه مضایقه در حیز تصور من نیاید خصوصا سلطان عظیم الشان
مرا طلب یک اسپ عزیز ساخته و بجهت این چیز جزوی خدمت رسول بزرگی ارسال نموده اندیشهٔ من از

تحیرت و تفکر من از غایت عم که چرا از وی خبر نیافتم تا آن اسپ را تلف نکردمی مثنوی

مرآن باد رفتار دلدل شتاب ... ز بهر شما دوش کردم کباب
که بد ظلمت ابر آتش و بس ... بسوی رمه نیافت کس
بنوعی دگر روی دراهم نبود ... جز آن بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آئین خویش ... که مهمان بخسپد ز فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش ... دگر مرکب نامور گو مباش

پس اسپان تازی و تبرکات حجازی جهت سلطان روم فرستاد و رسول را نیز از تحفهای آن دیار بهره مند ساخته بخوبتر وجهی روانه کرد چون ایلچی آمد قیصر از محوای حال خبر یافت و صفت انصاف پیش آورده گفت که آئین مروت و قاعدهٔ فتوت حاتم را مسلمست قطعه

توان گفت کامروز نبود بعالم ... جز او شهریار دیار مروت
ز ردی جوانمردی و مهربانی ... برو ختم شد کار و بار فتوت

دیگر حاکم یمن پادشاهی بود بصفت کرم و سخاوت بر و غالب و خصلت احسان و مروت برو مستولی همواره موائد انعام او برای خاص و عام نهاده و فوائد اکرامش بجهت محتاجان و درماندگان آماده بیت

چو دست جود و بخشش بر گشادی ... ز عالم رسم خواهش بر فتادی

میخواست که جز نام کرم او بر زبانها مذکور نشود و غیر از صفت جود و سخای او در اطراف عالم مشهور نگردد و بدین سبب هر که در پیش او صفت حاتم کردی آتش غضبش اشتعال نموده با بداندیشی وی مشغول گشتی و گفتی حاتم مردی صحرا نشینست از جملهٔ رعیت و لایت من نه او را رتبهٔ مملکت داری و نه منصب فرمانروائی نه توت جهانگیری نه بازوی کشور گشائی شعر

نه او را خزانه است و نه تخت و تاج ... نه باجش کسی میدهد نی خراج

پیداست کاز دست وی چه کرم آید و با سپ و شتر و گوسفندی چند که دارد چه مقدار کرم نماید من آنچه در سالی حاصل حاتم باشد در روزی بسائل میدهم و صد برابر خوان او در یک چاشت پیش مهمان می نهم مصرع

ببین تفاوت ره از کجاست تا به کجا

القصه ملک یمن روزی جشنی عظیم ساخته بود و طرح دعوتی پادشاهانه انداخته تمام روز چون آفتاب بزر بخشی مشغول بود و مانند ابر بگوهر فشانی اشتغال مینمود ناگاه در اثنای این حال بیت

دگر ذکر حاتم کسی باز کرد ... دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد

ملک را از آن بخشید و عرق حسد بش در حرکت آمده با خود اندیشه کرد که هیچگونه زبان اهل انسان باز ذکر حاتم خاموش نیست بصفت نیکو کاری

شماری او بر دل حرمان نوامیس طی بس بهان بهتر که بدستیاری ملاح فکر کشتی عمر او را در غرقاب
فنا افکنیم و بعد کاری او سنان اندیشه رقم نام او را از لوح زندگانی محو کنیم بیت
کرامت حاتم در ایام من — نه نیکی نخواهد شدن نام من — در پای تخت او عیار پیشه بود که
بازی کیمیه در ضمن خون ناحق بسیاران ابستی را بسیار اند که نا مده شیشه دل بسیار کسان از سنگ جفا شکسته
بیت چو چشم نازنینان پر ز نیرنگ — چو زلف مهوشان فتنه انگیز — القصه شاه یمن او را طلبیده
بمواعید خسروانه دست انهماک زنین ساخته بر آن آمد که خود را به قبیله بنی طی رساند و بهر حیله که تواند و بهر شعبده که تواند
حاتم را نیست و نابود گرداند عیار بقصد قتل حاتم شده متوجه قبیله طی گشت و بعد از مدتی بدان سر منزل
رسید با جوانی خوشخوی نیکو روی که سیمای بزرگی از جبهه او تابان و فر فرخندگی در ناصیه او درخشان بود
ملاقات کرد جوان از روی مهربانی و شیرین زبانی او را پرسش گرم نمود و پرسید که از کجا می آئی و بکجا میروی
عیار بپیشه جواب داد که از یمن می آیم و عزیمت شام دارم جوان التماس نمود که یک شب قدم کرم تا نیم
در منزل ما رنجه ساز تا ما حضری که باشد بحضور شریف رسانم و بدین لطف که کلبه مرا بنور حضور خود بیارائی
منت دار شوم مصرع تو در در آی و شبستان منور کن آن عیار خوشخوئی و نیکوئی
بسته آن جوان شده روی بمنزل او نهاد و از آن جوان رسم ضیافت و شرط مهمانداری بوجهی تقدیم
افتاد که هرگز آن عیار را در خاطر خطور نکرده بود و در ضمیر او نگذشته میزبان لحظه بلحظه تکلفی دیگر می نمود و
مطعومات گوناگون و مشروبات رنگارنگ ترتیب میفرمود بیت هر نفسی بر سر خوانش شکر
خورد می بجیبت از یکدیگر — و مهمان ساعت بساعت بر آن جوان تحسین میکرد و بزبان شاد
آفرین او می گفت بیت تبارک الله از این خوشخوئی — گذشته ز همه نیکوان بنیکوئی
بر همین منوال آن شب تیره بپایان رسید و صبح روشن روی از افق مشرق انا ر طلوع کرد و مهمان با دیده های
گریان و داغ میزبان مهمان درست بزبان نیاز مضمون این بیت جگر سوز دل گداز ادا میکرد بیت
دلم میسوزد از داغ جدائی — چه بودی گر نبودی آشنائی — جوان لله بسیار در خواست
میکرد که دو سه روز دیگر اینجا اقامت نمائی و هر عیار بانواع عذر ها متمسک شده میگفت بیت

نیارم شد البته اینجا مقیم که در پیش دارم مهمی عظیم جوان گفت ای شریف مروت
بنائی بدار و مهمی که هست با من بمیان آر شاید که مددی توانم کرد و همراهی بجای توانم آورد دهقان چون
دلنوازی و جوانمردی ازوی مشاهده کرده بود با خود تامل نمود که این مهم کلی که مرا در پیش است بی امداد چنین یاری
و بی همیاری ازین گونه مددگاری سرانجام نخواهد یافت که مردی با مروت کارساز و دلجوی و غریب نواز است
و هیچ به ازان نیست که پرده از روی کار بردارم و او را یار و محرم خود ساخته سعی بساختن آن مهم آرم نظم

یکی گل مقصود درین بوستان   چیده نشد بی مدد دوستان
دامن یاری گر نیفتد بدست   فارغ و آزاده توانی نشست
کار تو از یار مکمل شود   مشکلت از همنفسان حل شود

پس اول جوان را بجهت اخفای آن مهم سوگند داد و بعد از مبالغه بسیار و تاکید بیشمار سر خود را با او در میان نهاد و
گفت شنوده ام که درین نواحی حاتم نام کسی هست که لاف جوانمردی میزند و دعوی احسان و مروت آغاز
می کند شاه یمن را ظاهرا ازو قدغنه در دل و خدشه در خاطر پیدا آمده و من که مردی پریشان روزگارم و حاصل
معاشم از دزدی و عیاری میگذرد و درین ولا سلطان ولایت یمن مرا طلبیده و وعده مال و متاع فراوان فرموده
بشرط آنکه حاتم را پیدا کرده بقتل آرم و سر او را تحفه پیش ملک برم و من بضرورت و جهت معیشت این صورت را قبول
کرده بدین قبیله آمده ام نه حاتم را میشناسم و نه راه بمنزل وی میبرم از مروت پروری و غریب نوازی تو
عجیب و غریب نباشد که حاتم را بمن نمائی و در قتل او شرط مددگاری بجای آری تا من از عهده عهدی که
کرده ام بیرون آمده باشم و بدولت تو از مواعید شاه یمن بهره مند گردم جوان این سخنان را استماع نموده بیت

بخندید و گفتا که حاتم منم   سر اینک جدا کن بتیغ از تنم

ای دهقان هرچه زودتر پیش از آنکه متعلقان
من خبردار گردند سر من بردار و سر خود گیر تا مقصود شاه یمن حاصل و مراد تو نیز میسر گردد بیت

چو حاتم بآزادگی سر نهاد   جوان را برآمد خروش از نهاد

عیانی بحال حاتم بزمین افتاد
و بوسه بر پای وی بداد و گفت نظم

اگر من گلی بر وجودت زنم   نه مردم که در کیش گبران نه‌ام
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت   وزانجا طریق یمن برگرفت

حاتم اسباب او از زاد و راحله
تهیه نمود و او را بسبیل کرد و عیارپیشه بعد از قطع راه چون پیش پادشاه آمد صورت حال بعرض رسانید

ملک یمن از روی کرم طبیعی منصف شد و از راه آزادگی و جوانمردی معترف گشت که کرمی درین مرتبه هیچکس از عالمیان نیست و سخاوتی بدین غایت از هیچیک از آدمیان نیامده بیت

هست چاکر درم صد هزار   کار چو با جان فتد آنجاست کار

در کتاب جواهر الامارة آورده که چون حاتم وفات کرد و او را دفن کردند قضا را قبر او در محلی واقع شد که ممر سیل بود وقتی از اوقات بارانی عظیم بارید و سیل های بلند نزدیک بود که قبر حاتم ویران گرداند پسرش خواست که قالب او را به موضعی دیگر که ازین آفت ایمن باشد نقل کند چون سر تربت او را باز کردند همه اعضا و اجزای او از هم ریخته بود الا دست او که هیچ تغییری نداشت مردم از آن حال متعجب شدند و از چنان صورتی شگفت ماندند پیری صاحبدل در میان نظارگیان بود گفت ای مردمان ازین معنی متعجب مشوید و از سلامتی دست حاتم عجب مدارید که او بدین دست عطای بسیار به سائلان داده بود لاجرم در حمایت خیر و کرم به سلامت مانده است هرگاه دست کافری بت پرست به واسطهٔ عطا از خلل ریختن سالم ماند چه عجب که تن مومن خدای پرست به وسیلهٔ سخاوت و احسان با خلق خدای از آفت سوختن آتش دوزخ ایمن گردد چه حصول دولت جاودان به تمهید قواعد خیر و احسان باز بسته است بیت

دولتیان رخ ز جهان تافتند   دولت باقی ز کرم یافتند

دارا از حکیمی پرسید که پیرایهٔ سلطنت چیست گفت عزت پرسید عزت را چگونه نگاه توان داشت گفت به خوار داشتن زر هر که زر در نظر او خوار است همه کس او را عزیز و مکرم دارند و هر که زر را عزیز و مکرم دارد همگنان او را خوار و حقیر شمارند قطعه

مال از بهر آن بکار آید   تا نه بهر تنت سپر گردد
هر که تن را فدای مال کند   مال و تن عرضهٔ خطر گردد
هر کسی که خوار دارد زر   بر اهالی عزیزتر گردد

والحمد لله که آئین سخاوت و مروت و قوانین احسان و فتوت حضرت شاهزادهٔ اعظم مظهر انوار لطف و کرم مهر سپهر سلطنت و جهانبانی شاه بارگاه ابهت و گیتی ستانی دارای جهان آرای عدو بند کشورگشای قطعه

مغیث الملک والدوله ابوالحسن که جود او   چو ابر نوبهاری عالمی آلوده یسارا
ز انعام و عطا و مرحمت نیک آن آمد   که سلک احتیاج از عرصهٔ عالم براندازد

نامهٔ جود حاتم طی کرده دفتر سخاوت معن بن زائده را قلم محو بر کشیده قطعه

خسرو زمان فریدون روزگار   هم شهریار عدل و هم پادشاه جود

عدالت انتظام عالم حلت توام الملک ‌ ‌ جوت پناه سائل وحشت پناه جود ‌ ‌ حق سبحانه و تعالی فشر احسان شامل

او را بتواضع و هو محسن فله اجره عند ربه موشح دارد و نشان انعام کامل طبعه اسے

وکذالک نجزی المحسنین سوقع شوون گرداناد

باب بیست و دوم در تواضع و احترام

تواضع سبب رفعتست چه در حدیث آمده است که من تواضع لله رفعه الله یعنی هر که فروتنی کند برای

خدای تعالی او را بزرگوار و در جه او بلند گرداند **بیت** تواضع ترا ارجمندی دهد ‌ ‌ زرو ی شرف سربلندی دهد

نصیر بن احمد از ملوک سامانیه پسر خود را وصیت کرد که ای فرزند دلبند اگر میخواهی که مملکتی که بمشقت بسیار

بدست آورده ایم و سلطنتی که عمر عزیز در تمهید قواعد آن صرف کرده سالها بر تو بماند بر خزینه اعتماد مکن که

مال در معرض زوالست و بر لشکر دل منه که مرد سپاهی منقلب الاحوالست نکیه در دوام ملک و قیام حکم بر کرم

و در تواضع افزای که تواضع و کرم و دو دامند مر دلهای مردمان را و هر که صید ازین دو دام شد هرگز روی

رهائی ندارد و گوئیا اشارت سید عالم صلی الله علیه وسلم درین عبارت که سید القوم خادمهم و بدین معنی است که

هرگاه کسی بخدمت تواضع نمودی دل او صید تو گشت و در دام محبت تو مقید شد پس او محکوم تو و تو مخدوم او باشی

او صید تو و تو سید او توی **نظم** ‌ ‌ تواضع سید هد از روشنائی ‌ ‌ بسی بیگانگان را آشنائی

تواضع هر که دارد سرفرازست ‌ ‌ بروی او در اقبال بازست ‌ ‌ تواضع آنست که کسی مقدار خود را از

مقدار دیگری کمتر بیند پس عزت حرمت خود بر طرف نهاده دیگران را عزیز و محترم سازد و ازین معنی کسی

اجتناب نماید که شرف ذات و علو قدر او در معرض اشتباه مانده باشد فاما آنکه فی نفس الامر بزرگ قدر و عالی مرتبه

او از تواضع نترسد زیرا که تواضع از بزرگی و جلالت او هیچ کم نکند بلکه بر مهابت و شوکت او نزدیک خالق

خلائق می افزاید **بیت** ‌ ‌ تواضع زگردن فرازان نکوست ‌ ‌ گدا اگر تواضع کند خوی اوست

وازینجا معلوم میشود که کبر از خصائص ناقصان و شیمه فرومایگان است و غرض ایشان پوشیدن نقصان خویش است و نمایش

قبائح خود را اظهار میگردانند چه کبر آدمی خوار بمقدار سازد **نظم** ‌ ‌ تا توانی بگرد کبر مگرد

متکبر بری زکبر نخورد ‌ ‌ گر تو بی کبر و بیریا باشی ‌ ‌ خاص درگاه کبریا باشی

و تواضع از همه کس بباید و از اهل دولت بیاتر زیرا که پیرایهٔ بزرگی تواضع است آورده اند که ابن سماک
به مجلس هارون رشید آمد خلیفه از برای او برخاست و تعظیم کرد ابن سماک گفت ای خلیفه تواضع تو در پادشاهی
بزرگتر است از پادشاهی تو خلیفه گفت سخنی نیکو گفتی زیادت کن گفت هر که حق تعالی او را مال و جمال و بزرگی
داده در مال با بندگان خدا مواسا و احسان کند و در جمال عفت و پارسائی ورزد و در بزرگی تواضع نماید حق تعالی
او را از مخلصان جمع گرداند هارون رشید دوات و قلم طلبید بدست خود این سخنان را بنوشت این نوشتن نیز علامت
تواضع خلیفه بود مثنوی

زیرکان آزموده اند بسی — بجز تواضع زبان نکرد کسی
از تواضع بلند گردد نام — در تواضع رسیده اند بکام
هر تواضع بزرگوار بود — مظهر لطف کردگار بود

و تواضع و احترام در بارهٔ اشراف انام چون سادات عظام و علمای حکمای
اعلام و مشایخ کرام اعتباری تمام دارد و موجب ارتفاع لوای دولت متواضع باشد امام محمد حسن شیبانی رحمة الله علیه
نزدیک هارون رشید آمد او را تعظیم بسیار کرد چنانچه برپای خاست و او را بجای خود بنشاند و چون خاست
چند قدم برسم مشایعت با وی برفت یکی از جملهٔ خواص گفت که با چنین تواضعی که خلیفه نمود مهابت خلافت
نماند رشید جواب داد که آن مهابتی که به تواضع زائل شود نابودن آن اولی تر و قدری که به احترام بزرگان
بکاهد کاسته و محو شده بهتر بیت

قدری که بتعظیم کسان کاسته گردد — هرگز بچنان قدر کسی آراسته گردد

آورده اند که اسمعیل سامانی پادشاه خراسان و سلطان سامان بود روزی عالمی بمهمی وی آمد او را
تعظیم بسیار نمود و چون میرفت هفت گام از عقب وی برفت شبانه حضرت رسالت پناه را صلی الله علیه وسلم
در واقعه دید که با او میگوید که ای اسمعیل یکی از علمای امت مرا عزیز داشتی من از حضرت حق سبحانه درخواستم
تا ترا و پسر و جهان عزیز دارد و تو هفت قدم در عقب وی رفتی دعا کردم تا هفت تن از نسل تو پادشاهی کنند
و بهر دو دعا در بارهٔ تو مستجاب شد و یکی از علامات تواضع میل کردن بصحبت صلحا و علمای دین
و درویشان صاحب یقین نه چنانچه خود در الصورت علمای ربانی و مشایخ حقانی بخلق نمایند و بطمع حطام فانی
سخنان چرب و خوش آمد بیارایند و بصحبت کسی باید رفت که کار به صحبت او منتظم باشد و بکسی اعتقاد باید کرد
که خواهد که کسی او را اعتقاد کند آورده اند که چون عبدالله طاهر بحکومت خراسان آمده نیشاپور نزول فرمود

امیان و اشراف بسلام وی آمدند بعد از یک هفته پرسید که هیچکس مانده است درین شهر که بسلام ما نیامده باشد
دانا پرسیده گفتند هرکه درین شهر آبی و رسمی داشت تمام رسیده و بمجلس سلام رسیده الا دو درویش که هرگز
ایشان گوشه نشستند و دیده از مشاهده این جهان بربسته و از غوغای خلق باز رسته‌اند و بذکر حق پیوسته **مثنوی**

معتکفان حرم کبریا   تشنه دل صورت کبریا   دیده نه در کون و مکان در نظر
بال نه و هر دو جهان زیر پر   ملک نه و نوبت شاهی زده   تخت در ایوان الهی زده

عبدالله پرسید که این دو تن کیانند گفتند احمد حرب و محمد اسلم طوسی که علمای نامیند و بدرگاه سلاطین هرگز
نیایند گفت اگر ایشان بسلام ما نیامدند ما بسلام ایشان رویم پس سوار شد و نزدیک احمد حرب رفت یکی دوید و رسید
که عبدالله طاهر می آید احمد را مجال فرار نشد و عبدالله بخانه وی درون رفت احمد بر پای خاست و مدتی سر در پیش
افکنده بایستاد و عبدالله نیز بر پای ایستاده بود و احمد سر بر آورد و گفت ای پسر طاهر شنیده بودم که مرد نیکو روی
و خوش منظری و حالی که من می نگرم از آن خوبتری که میگفتند اکنون این روی نیکو را بنافرمانی خدا زشت
مگردان و چنین خساره را هیمه آتش دوزخ مساز این بگفت و روی بقبله آورد و بنماز پیوست عبدالله گریان
از خانه وی بیرون آمد و نزدیک محمد اسلم رفت محمد او را بار نداد هر چند که جهد کرد سود نداشت گفتند صبر باید کرد
تا روز آدینه که وی از خانه بیرون می آید و بنماز میرود شاید که ملاقات واقع شود عبدالله روز آدینه
بیامد و بر سر کوچه وی بایستاد و شیخ بنماز بیرون آمد چون دید که سواران ایستاده اند همانجا توقف نمود عبدالله
از مرکب فرود آمد و پیش محمد اسلم آمده سلام کرد و پرسید که چه کسی و چه کار داری گفت عبدالله طاهرم و بزیارت تو
آمده ام شیخ گفت حاشا ترا با من چه کار و مرا با تو چه گفتار پس روی بدیوار آورد و در وی نگاه نکرد عبدالله پیشتر آمد
و روی بر خاک قدم او نهاد و مناجات کرد الهی این مرد برای رضای تو مرا که بنده ام بدم و دشمن میدارد و من بهر تو
او را که بنده نیکست دوست میدارم بحرمت آن دشمنی و این دوستی که برای تست این بنده را در کار آن نیک کن
هاتفی آواز داد که سر بردار که گناه ترا در کار طاعت وی کردم **نظم**

اگرچه ما بدان روزگاریم   ولیکن نیکوان را دوستداریم
چه باشد گر بدان را در قیامت   به نیکان بخشد از راه کرامت

آورده اند که یکی از ملوک بدیدن درویشی رفت آن درویش فی الحال سجده بجای آورد وزیر شاه پرسید که این

چه سجده بود گفت سجده شکر دیگر باره پرسید که برای چه شکر کردی گفت خدای را سپاس کی هم برای آنکه سلطان از زمین آورد و هم پیش سلطان خبر که آمدن شاهان نزد درویشان عبادتست و رفتن درویشان بدرگاه شاهان معصیت پس چون سلطان اطاعتی حاصل شد و معصیتی از من جدا گشت محل شکرگزاری سپاسداری باشد مثنوی

اگر درویش پرسی ز سنے ز رفعت قدم فوق کرسی سنے
کسی کاستعانت بدرویش برد اگر بر فریدون وازپیش برد

باب بیست و سوم در امانت و دیانت

علمای دین حق و عرفای صاحب یقین چنین گفته اند که امانت رکنی عظیم است از خصال حمیده و دیانت اصلی محکم از اخلاق پسندیده بنیاد ایمان بامانت تمام گردد چنانکه فرموده اند لا ایمان لمن لا امانة له و قاعده شرع بحفظ قواعد دیانت نظام پذیرد مثنوی

شرع که بنیاد و صیانت نهاد قاعده دین بدیانت نهاد
دولت از میل دیانت بود از شرف روی امانت بود

هر کرداری و گفتاری که دران نگری و در هر دیدنی و شنیدنی که اطراف آن تامل کنی حدی بامانت دارد و حدی بخیانت چون کسی دران امانت نگاه ندارد خیانت کرده باشد و هر چه خدای به بنده داده امانتست که دران خیانت روا نیست مثلا دیده امانتیست که بدان جز آثار قدرت نگرند و گوش امانتی که بدان سخن حق استماع کنند و زبان امانتی که بدان ذکر خدا گویند و دست امانتی که بدان نفع بخلق خدا رسانند و علی هذا چون کسی دیده بنظر حرام بگشاید و گوش براستماع اقوال ناشایست نهد و بزبان بهتان و دروغ گوید و دست آزار مسلمانان بگشاید هر آینه در امانت الهی خیانت کرده باشد و نهی باری که فرمود یا ایها الذین امنوا لا تخونوا الله شنوده باشد مثنوی

ای شده ز ایمان و امانت بری دین تو فارغ ز دیانت گری
زر شماری که فنا نیست هست شرم نداری که خدا نیست هست

و سلاطین را بعد از محافظت این امانتها حفظ امانتی دیگر لازمست یعنی ملاحظه حال رعایا که ودایع حضرت خالق البرایا اند اگر در محافظت ایشان تقصیری رود قصوری بارکان امانت راه یابد حکما گفته اند اگر پادشاهی عاملی ظالم را بعمل فرستد و مهم رعیت به جباری ستمگاری حواله کند علامت خیانتست و در حق رعیت چه ستمگاره را بر ضعفا و عجزه

مشغول ساختن چنان نباشد که شبانی گوسپندان بگرگ دادن نظم

ستمکاره گرگیست با دار و گیر
رعیت همه گوسپندی حقیر
چه پیش آیی ار گوسپندان بگرگ
فتادند اندر بلای بزرگ

و دیگر ملاحظهٔ دیانت لازمست و دیانت محافظت امانتیست که میان بنده و خدا باشد و کسی بر آن اطلاع نیابد مگر بعد از اظهار آن و صیانت قانون دیانت موجب سعادت هر دو سرای بلکه سبب حصول رضای الهی است بیت

در دیانت کوش تا یابی ز من گوهر فروغ
بی دیانت نیست یابر دست زر من
همیشه قوم متدین که با صیانت زندو

کسیرا که دیانت دارد عزیز و محترم آورده اند که در اوایل زمان نوشیروان که هنوز رایت عدالت نیفراخته بود و از اشتغال بعیش و عشرت بکار رعیت نپرداخته در همسایگی او مردی بود بکرم مشهور و برعایت مهمانان و مراعات ایشان موصوف و مذکور بیت

باحسانش فقیران شاد گشته
ز بند احتیاج آزاد گشته

پیوسته خوان انعام گستردی و حاتم را بمهمانی آوردی چون آوازه او بمردی بر آمد و صیت جوانمردی او در افواه و السنه افتاد نوشیروان بجهت امتحان لباس بازرگانان پوشیده بخانه او رفت و میزبان او را نشناخته چنانچه عادت او بود طریق تکلف نگاهداشته و از دقایق مروت و لوازم ضیافت هیچ نکته فرو نگذاشت و او را در صفه آورد که پنجرهٔ آن در باغ انگور بود و انگورهای لطیف رسیده بر تاکها می نمود آنجا صحبت داشتند میزبان چندان تکلف کرد که نوشیروان متعجب شد و در آخر مجلس گفت ای خواجه من مردی بازرگانم و آوازهٔ فتوت و جوانمردی تو شنیده بودم القصه بیع داد من هر چه در بارهٔ تو از کرم و احسان شنیده بودم مصرع چون بدیدم هزار چندانی اکنون میروم بر من حکمی فرمای که برای تو چه تحفه فرستم و چه هدیه ترتیب نمایم میزبان گفت ای خواجه بدولت تو همه اسباب مهیاست چون پردهٔ حشمت از میان برخاست و رسم تکلف بر طرف شد میل انگور تازه هست اگر تمامی باغی بر سند یا برای شما بر سبیل تبرک بیارند قدری برای من بفرستید نوشیروان گفت باغ تو انگور بسیار دیدم چرا از آن نخوردی گفت ای خواجه پادشاه ما مردی ظالم غافلست پروای رعیت ندارد انگورها می دم رسیده و کسی تعیین نمیکند که خرص کند و در عرف ملاحظهٔ حرز انگور نخورند و من هم بجهت آنکه حق او در این باغ هست هنوز خرص نکرده اند اگر انگور بخورم خیانت کرده باشم و در مذهب من خیانت بی دیانتی حرامست چون غوره پدید آید در باغ می بندم و مهر کنم و نگذارم که هیچ آزریده در اینجا رود تا وقتیکه پادشاه عشر خود گیرد

الحمد لله که من دست بانگور کنم نوشیروان که این حکایت شنید بگریست و گفت که آن پادشاه ظالم و غافل منم
و بسبب دیانت تو از خواب غفلت بیدار شدم پس طریق عدل پیش گرفت و آن مرد را معزز و معظم ساخت

قطعه
از دیانت کار دنیا با نظام　　وز امانت مرد کامل میشود
بی تکلف از مدد این خصلت را　　دولت دارین حاصل میشود

در اخبار آمده که پسر امیر بلخ روزی بتماشا بیرون آمده بود گذرش
بر دیوار بستانی افتاد نگاه کرد پیری دید زناری بر میان بسته و بیلی در دست گرفته درخت می نشاند امیرزاده گفت
ای پیر درختی که از میوه آن نخواهی خورد چرا می نشانی پیر گفت دیگران کاشتند ما میخوریم ما نیز می کاریم
تا دیگران بخورند و شاید که ما نیز بخوریم امیرزاده جوانی نو رسیده و مغرور بود بطلاق سوگند خورد که تو از
این باغ نخواهی خورد این گفت و بگذشت پیر پرسید که این چه کس بود گفتند پسر امیر بلخ بعد از مدتی امیرزاده
بتماشا سوار شده با کوکبه خود میرفت بباغی رسید بغایت دلگشا و غنچه های بسیار خوش منظر درختانش همه بالا کشیده

بر ایشان میوه های خوش رسیده　　ز بالای درختان سر فشانده
نواخوان گشته مرغان خوش آواز

امیرزاده را آن باغ بسیار خوش آمد عنان باز کشید و از مرکب پیاده شد و در باغ در آمد پیری دید زنار بسته که
در آن باغ میگشت چون امیرزاده را دید نشناخت امیرزاده نیز او را نداشت پیر طبقی از میوه های چیده لطیف
پیش آورد امیرزاده آغاز خوردن کرد و در اثنای میوه خوردن قدری بدست پیر داد که تو هم بخور و با ما اتفاق
نمای پیر آن میوه را به یکی از ملازمان که ایستاده بود داد و گفت مرا ازین میوه نشاید خوردن امیرزاده
پرسید که چرا گفت بجهت آنکه وقتی که من این درختان را می نشاندم پسر امیر بلخ بدینجا رسید و مرا در
نشاندن درخت سرزنش کرد که عمری گذرانیده و بلب گور رسیده چرا امل دور و دراز داری که درین
درخت میکاری که بعد از چند سال دیگر میوه آن خواهد رسید من سخن او را جواب گفتم و او بطلاق سوگند خورد
که تو از میوه این باغ نخوری من از حرمت آنکه نباید زن او که خدا باشد میوه این باغ نمی خورم تا طلاق
واقع نشود و من از عهده دیانت بیرون آمده باشم جوان گفت ای پیر آن امیرزاده منم و آن سوگند
من خورده بودم از بهر این دیانت که ورزیدی وزارت خود را بتو تفویض کردم و در هیچ مهمی بی مشاورت تو
شروع نخواهم نمود پیر زمانی سر در پیش افکنده تاملی کرد پس از آن سر بر آورد و گفت قبول کردم اما پادشاه

مسلمان گر وزیر گبر بود باشد پس نار بهر وی وگر کلمهٔ شهادت بر زبان اندر برکت یابد نشاید دولت اسلام بیت

گر علو قدر خواهی از دیانت سر متاب   با تو گفتم گفتنی والله اعلم بالصواب

باب بیست و چهارم در وفا به عهد

وفا کار جوانمردان صاحب کمال است و حسن عهد از خصال بزرگان ستوده حال و خسارهٔ هر عهدی که آرایش
از خال وفا یابد مرغ دلها بکمند الفت درکشد و دام محبت در بنا بد حق سبحانه فرمود که یا ایها الذین آمنوا
اوفوا بالعقود یعنی ای مومنان وفا کنید بعهدها که با یکدیگر می بندید و جای دیگر میگوید قوله تعالی
واوفوا بعهدی اوف بعهدکم یعنی وفا کنید بعهدی که با من بسته اید تا وفا کنم بعهد شما یعنی جزای خیر و عوض
آن بدهم و در حدیث آمده که لا دین لمن لا عهد له یعنی کمال دین داری نیست کسی را که رعایت عهد نکند بیت
نیست بر مردم صاحب نظر   خصلتی از عهد پسندیده تر   روزی حضرت اسماعیل علی نبینا
وعلیه السلام با دوستی همراه افتاد آن دوست بدر خانهٔ خود رسید اسماعیل را گفت من همراهی ترا دوست میدارم
وعده کن با من که درین موضع بنشینی تا من بخانه درروم و مهمی دارم بسازم و فی الحال بیرون آیم اسماعیل
وعده کرد و آنجا بنشست آن مرد که بخانه درآمد او را مهمی کلی افتاد و از وعدهٔ خود و اسماعیل فراموش کرد و بچارهٔ
کار خود مشغول شد و خانهٔ او را راهی دیگر داشت از آنجا بیرون رفت بعد از سه روز بدان موضع رسید اسماعیل را دید بر در خانه
نشسته گفت ای ثمرهٔ شجرهٔ خلت وای پسر پدر ملت اینجا چه نشسته گفت از آن وقت که مرا وعده اینجا نشانده ام
و دیده انتظار بر راه معاودت تو نهاده گفت چون من نیامدم تو چرا نرفتی گفت وعده کرده بودم روا
نداشتم که خلاف کنم و اگر مدتها تو نمی آمدی من اینجا می نشستم و از سر این کوی نمی رفتم لاجرم حق سبحانه در کلام
خود او را بدین نوع صفت کرد انه کان صادق الوعد یعنی او پیغامبر راست وعده و درست عهد بود بیت
از عهدهٔ عهد اگر برون آید مرد   از هر چه گمان بری فزون آید مرد   بعد از آن که وفا بعهد خلق پسندیده
است هر آینه بعهد خدا پسندیده تر باشد در حکایات الصالحین آمده که خواجه غلامی داشت پارسا
و خدا ترس ناگاه این خواجه بیمار شد عهد کرد با خدای که اگر ازین بیماری خلاص شود این غلام را آزاد کند حق سبحانه
او را شفا داد خواجه دل بر غلام بسته بود او را آزاد نکرد و دیگر باره بیمار شد غلام را گفت و طبیب بیار تا مرا علاج

کند غلام بیرون رفت و در آمد خواجه گفت طبیب چه گوید غلام گفت طبیب میگوید که او مخالفت من میکند و آنچه
میگوید وفا نمی کند من او را علاج نمیکنم خواجه متنبه شد و گفت ای غلام طبیب را بگوی که از مخالفت باز گشتم و از نقض
عهد توبه کردم و بعد از این مصرعه گر سر برود از سر پیمان نروم غلام گفت ای خواجه طبیب میگوید
اگر تو صفت وفا پیش آری ما نیز شربت شفا ارزانی داریم خواجه غلام را آزاد کرد و در حال شفا یافت بیت
اگر بعهد محبت وفا کنی با حق ز روی لطف کرامت وفا کند با تو **آورده اند** که پادشاهی را مهمی
صعب پیش آمد عهد کرد که اگر خدا مهم مطلب بخواه من بسازد هر نقدی که در خزانه دارم بر فقرا و مساکین قسمت نمایم
حق سبحانه مهم او بر وجهی خوبی کفایت کرد پادشاه خواست که بعهد خود وفا کند خازن را طلبید فرمود تا نقود
خزانه را حساب کنند بعد از حساب مبلغی کلی بر آمد امرا و ارکان دولت گفتند ای ملک این مقدار مال پریشان
نشاید داد که لشکر بی برگ و نوا مانند پادشاه گفت که من عهد کرده ام که این همه با اهل استحقاق رسانم
ارکان دولت گفتند که علما نیز برینند که ملازمان ملوک بحکم وَالْعَامِلِينَ عَلَيْهَا از جمله اهل استحقاق اند ملک
درین قضیه متحیر شد بر غرفه نشسته بود که ناگاه دیوانه در گذر آمد فرمود که آن دیوانه را طلبید تا درین باب با او مشاورت
کنیم دیوانه را آواز دادند ملک گفت ای دیوانه من عهدی و شرطی با خدا بسته بودم که چون مهم مرا بسازد نقدی که
دارم بر او تصدق کنم این زمان مهم کفایت شد مال نقد بسیار است امرا باتفاق آن فتوی میشنوند و علما
سپاهیان را استحقاق ثابت میکنند تو چه میگوئی دیوانه گفت ای ملک در آن وقت که این عهد کردی که مال
بدرویشان دهم سپاهیان را در خاطر گذرانیدی گفت نه همین گدایان و محتاجان را گذرانیده بودم گفت
پس پیش نهاده که در خاطر گذرانیده و یکی از امرا گفت ای دیوانه مال بسیار است و سپاهی بی برگ و نوا دیوانه روی
از آن کس بر تافت و گفت ای ملک تو دیگر با این کس که نذر و عهد با او کرده کار داری یا نی اگر دیگر با او کار خواهی
بعهد خود وفا کن و اگر با او کاری نداری و محتاج او نخواهی شد هر چه خواهی بکن پادشاه بگریست و فرمود که همه را
بر فقرا و مساکین قسمت کردند نظم چو محتاج خواهی شد آخر بدو متاب از وفاداری خویش رو
کسانی که فرمان روا گشته اند ز کرم حسن وفا گشته اند وفاداری آئین شاهنشهیست
غم عهد خوردن نه کار گهیست و حسن عهد از همه کس چنان خوب نمی نماید که از سلاطین زیرا که تخم ایشان

بسامع همه کس میرسد و احوال ایشان در همه مجامع گفته میشود و مجموع خلق بر عهد و پیمان ایشان اطلا
ع میابند و چون عهد خود را بپایان رسانند دوست و دشمن را بر ایشان اعتماد نماند و دوستان یکدل مشکوک گردند
گاهی فرزند از نقض عهد و خلاف وعده اجتناب کن که شامت آن زود به تو رسد بیت
دست وفا در کمر عهد کن ✦ تا نشوی عهد شکن جهد کن ✦ و ملوک را خود از عهده عهد سلطنت
بیرون آمدن از جمله لوازم است آورده اند که از اسباب تعرف احوال ظالم و تفحص حالات مظلوم مبالغه
بسیار میکرد و در رنج بسی میکشید روزی ندیمی با زبان گفتند که درین باب مبالغه بسیار مینمائی بعد از چندی تماشا
باز میمانی گفت بنده خود را خلاف نمیتوانم کرد گفتند از تو هیچ وعده نشنوده ایم گفت پادشاهی حق ذات خود
وعده ایست و در ذمه پادشاه لازمست که بدین عهده وفا کند و وفا آنست که داد مظلوم از ظالم بستاند و بهر
مظلومی که نرسد و خلاف عهد کرده باشد مصرع خلاف عهد نیاید ز اهل دین و امانت پادشاهی حکیمی پرسید که در
کدام نعمت بیش میکرد گفت عهده وفا کردن و یکی از فضائل حسن عهد آنست که بقای جهان و آبادانی آن بدین است
زیرا که مدار عالم بر سلطنت است و مدار سلطنت بر لشکر و ملوک عالم خزائن خود را بر حشم و لشکریان به امید صرف میکنند
که به هنگام خروج دشمن وفا نمایند اگر رسم وفا بر افتد بیکبارگی با جهانیان اعتماد نماند و ارکان ملک خلل پذیرد و دیگر
در سودا و معامله و مراعات تجارات سببی عهود و عقود وقعتی نماند اگر وفا ز میان برخیزد نظام جهان محو و نابود
گردد پس از طریق وفاداری بر نباید تافت و به صحبت وفاداران باید شتافت **مثنوی**

میل کسی کن که وفایت کند	جان هدف تیر بلایت کند	بهر چنین دوست که جانی بود
دوستی جان ز کجا یابی بود	جان که ازو به بجهان یار نیست	هیچ نیرزد چو وفادار نیست
یار تو آن باشد که به گیتی کسی	لیک وفادار نیابی کسی	صحبت آن کس که بصدق و وفاست

دامن او گیر که اهل وفاست ✦ **در تاریخ ولایت خراسان** مذکورست که در آن وقت که یعقوب لیث
به نیشاپور رسید محمد طاهر حاکم نیشاپور بود با او یاغی شد و او شهر را محاصره کرد ارکان دولت محمد طاهر همه پنهانی
کتابتها به یعقوب فرستادند و در اظهار خلوص و هواداری مبالغها نمودند مگر ابراهیم حاجب که او هیچ کتابتی نکرد
و کسی نفرستاد و چون یعقوب نیشاپور را بگرفت و رعایا و حشم را در ضبط ایالت خود در آورد ابراهیم حاجب را

طلبید گفت چگونه بود که همه یاران تو کتابها فرستادند و تو با ایشان مخالفت کردی ابراهیم گفت ای
ملک مرا با تو سابقه معرفتی بود که تجدید آن عهد کردمی و از محمد طاهر نیز شکایتی نداشتم که طریق مخالفت او
سپردمی و از خود رخصت آن نیافتم که حق نعمت و پرورش او را بشکستن عهد و پیمان بر طرف نهادمی **فرد**
من آنم که سر از خط وفا بر ندارم * اگر چه سازند جدا چون قلم سر از بدنم * یعقوب گفت تو لایق آنی که ترا تربیت کنند
و مستحق آنکه مهم ترا تمشیت دهند مصرع   آفرین باد بر وفاداران * پس او را از جملهٔ آن مردم بتقبیل و
اقبال اختصاص داد و آنها را که بنفاق جانب ولی نعمت خود را فرو گذاشته بودند بانواع عقوبات و
تعذیبات عرضهٔ تلف کرد **قطعه**   کسیکه حق نشناسد ازو امید مبر * کسیکه نیست وفا پیش او مکن پیوند
ز حسن عهد بعالم اگر علم گردی * لوای رفعت تو بگذرد ز چرخ بلند

باب بیست و پنجم در صدق و راستی و راستکاری سبب ایمنی و رستگاری است **قطعه**

راستان رسته اند روز شمار * جهد کن تا از آن شمار شوی * اندرین رسته رستگاری کن
تا در آن رسته رستگار شوی * بزرگان گفته اند عرصهٔ سخن ازان فراخ تر است که گوینده را با حاجت
درنگ خلاف آید تا گل صدق در چمن سخن نمی شکفد سید نفس ناطقه را دسته خار دروغ بر بستن نشاید **قطعه**
(لفظ خلاف واقع)
زبان پاک چه حیف است بسیار * که از نوشته دروغ آلوده سازی * اگر بار سنگ داری از ره صدق
سرافرازی گردون گردان بر افرازی   یکی از بزرگان دین فرموده که بر تقدیری که در دروغ گفتن خوف عقاب
دور است امید ثواب نیست پس کی عاقل از دروغ احتراز ننمودی و بجانب راستی میل کردی با آنکه دروغ
مرد را خوار و بی مقدار گرداند بیت   در کجی ای اخی به کم و کاستی   از همه غم رستی اگر راستی
آورده اند که اسکندر بخلیفه در وصیت انگشتری خود نوشته بود که اگر خواهی که مردم از تو ترسند دروغ
مگوی که مردم دروغگوی را مهابت نباشد اگر چه هزار شمشیر برای محافظت او در گرد او باشد یعنی اگر شاه تیغ
در کف دولت کسی می برید و شمشیر زبانش جوهر صدق ندارد در نظر مردم هیچ شکوه و نیارد **مثنوی**

بود رستگار خود در راستی پایدار
آخر شود ...
که راه راست گردی و باشی رستگار
اگر چنین شد کمان سخت گیر
بود گر چه مردم کسی کج خرام
با خر تواضع کند پیش تیر

آورده‌اند که حجاج ظالم جمعی را سیاست میکرد چون نوبت بیکی از ایشان رسید گفت ای امیر مرا مکش که بر تو حقی ثابت کرده‌ام گفت ترا بر من چه حقیست گفت فلان دشمن تو ترا وقیعت میکرد و نسبت تو سخنان فحش میگفت من او را منع کردم و از دشنام تو باز داشتم حجاج گفت برین معنی گواهی داری گفت دارم و با سیری دیگر اشارت کرد که او دران مجمع بود آن کس گفت آری راست میگوید من شنودم که او آن کس را از سبّ و غیبت تو منع میکرد حجاج گفت تو چرا با او مشارکت نکردی و موافقت ننمودی در منع دشمن من گفت من ترا دشمن میداشتم بر من لازم نبود که طرف تو رعایت کنم حجاج فرمود تا هر دو را آزاد کردند یکی را بسبب حق وی و دیگری را بجهت صدق وی و این مثل در میان مردم پیدا شد که اِنْ کَانَ الْکَذِبُ یُنْجِی فَالصِّدْقُ اَنْجٰی

اگر دروغ کسی را اسیر ماند راست رهاننده تر است **نظم**

راستی آنجا که علم برزند

دزدی حق دست بهم برزند
راستی آور که شوی رستگار

راستی خویش نهان کس نکرد
راستی از تو ظفر از کردگار

بر سخن راست زیان کس نکرد
چون سخن راستی آری بجای

نا گفتار تو باشد خدای ✤ و چنانچه کذب آبروی امیر دور مزاح و هزل از هیبت لهو و لعب نیز مستقل غیبت نموده‌اند از باب اختیار که مزاح کردن ملازمان ایشان دلیر میشوند او را وقعی در دل ایشان نماند و کینه که چون با کسیکه مزاح کنند کینه در دل گیرد و در زبان صید انتقام آید و ازان صورت فتنه‌ها زاید و در سند آن نامه نیکو بیت **نظم**

مکن لعب و دروغ و هزل پیشه
که گر شاهی برد هزل آبرویت

مزن بر پای خود ز نهار تیشه
دگر راهی کند چون خاک کویت

دگر غیبت که گردن ذوی الاقتدار

مناسب نمی‌نماید چه ایشان را قدرت آن هست که بمواجهه هر که خواهند با هر که خواهند بگویند پس خود را در حساب اهل غیبت نباید داشت و ملازمان را هم از غیبت دیگران منع باید کردن که شآمت غیبت بسیار و مضرت آن در دین و دنیا و آخرت بیشمار است **نظم** غیبت کس تا بتوانی مگوی ✤ زانکه ز غیبت برود آبروی

گوش منه بر لب غیبت گران تا تو هم ایمن باشی از زبان دلان

باب بیست و ششم در انجاح حاجات

هرکه خواهد که حاجتهای او نزد خدای تعالی روا شود باید که همچنانکه تواند حاجات خلق برآرد و در حدیث آمده

حق سبحانه تعالی باری تو رسیده خود را مدام که پای سید بندگان اهل بیت اگر توقع بخشایش خداداری
بنده می طلبت و کرم بر شکستگان مستانه، در اخبار وارد است که العام ربانی روی نمی آورد و فضل سبحانی
در حق او بسیار نشود که کثرت احتمال مئونات محتاجان و اعلای حقوق فرماندگان برو نمی لازم بود ز سیاکه چه سبب
سید فاقه اهل احتیاج بر قدر حشمت هر چند نعمت اهل اقتدار واقعه بیشتر باشد انجاح مرادات فقرا و روا کردن
حاجات ضعفا بیشتر باید پس پادشاهی که دولت سلطنت او ارزانی داشته باشد و لوای عظمت ادرا
در عرصه جهانداری و کامگاری برافراشته باید که مئونت خلق را متحمل باید بود در حالت قدرت قضای حاجات
محتاجان را غنیمت شمرد و مئونت طلب بر چهره مقصود مستحق را در نقاب تعویق و حجاب توقف
روا ندارد و چون گل اقبال در باغ دولت شکفته بیاید در شکوفه امراد در چمن مملکت بر شاخسار امید جوانه دمیدن
می بیند بر آوردن مرادات درماندگان را غنیمت بزرگ شمرد و روا کردن حاجات محرومان بیچارگان را

دست آویز بسیار گرد شناس **قطعه**	امید خلق روا کن بکرمست که تو نیز	مقرر است که با خود همه بیداری
بلند مراد فقیران بلطف تا بدهد	مراد ها که تو از حضرت خدا داری	و در حدیث آمده که [illegible]

مومنان بسان بنیان برابر کل آدمیان و بر یا الناس پس مقرر اساس سلطنت آن باشد که پیوسته منتظر حاجات
محتاجان بود و دل ایشان را به روا کردن حاجات شاد سازد تا تواند به رنج سست رای وی قوت نشود اسکندر
ذوالقرنین وزیری داشت شبی مجلس حکومت نشسته بود و هیچ کس بمطلع و رفع حاجتی بگرد چون قصه خاص شد
ندمای خود را گفت که امروز از حساب عمر نمی شمارم [illegible] گفت وزیری که بسبب وفور عقل [illegible]
و کراست بشب سید امور و بهیج مرام و مهمات بلاد و کام فراغت خاطر میسر و محصل باشد و خزانه معمور و سپاه
مکمل اگر ملک امروز را از عمر حساب نکند پس کدام روز در شمار عمر توان آورد گفت ای وزیری که از پادشاه رحمت
بنظام می رسد حاجت مسکینی می رسد و اگر دیده مراد از عمر توان شمرد **قطعه** ز عمر آنقدر بیش ناید بکار
که در نفع خلق خدا بگذرد + و زان زندگانی چه حاصل ترا + که در کار نفس و هوا بگذرد
آورده اند که پادشاه چین از اسکندر پرسید که از لذات سلطنت چه چیز یافتی گفت سه چیز اول قهر [illegible]
مناسب دفع دشمنان [illegible] دوستان [illegible] راسپید افراختن سوم حاجت محتاجان روا کردن

وبهوس اشیلا از غیر این هر لذتی که باشد هیچ اعتباری ندارد نظم همین بس شاهی و فرماندهی
که از دشمنان ملک سازد تهی دوم دوستان را بود دل نواز رعایای خود را شود کارساز
سوم حاجت مرد ابنده را برآرد نگرداندش شرمسار از ایشان کسی گوی دولت ربود
که در بند آسایش خلق بود

باب بیست و هفتم در تأنی و تأمل

بحکم این خبر که التأنی من الرحمن و العجلة من الشیطان نسبت تأنی و تأمل فرمودن در کارها بحضرت رحمن است و انتساب تعجیل کردن و شتابکاری نمودن در امور بشیطان تأنی همه کارها را بپایان آرد و بسبب تعجیل بسی مهمات بزیان آید هر مهمی که بتأمل و آهستگی در آن شروع نمایند غالب آنست که بر حسب دلخواه سرانجام یابد و هر کاری که بگرمی و سبکساری در او خوض کنند اکثر آنست که مراد از پیش نرود و شاید که سبب ملال عقبی و خجالت دنیا شود نظم به آهستگی کار عالم برآر که در کار گرمی نیاید بکار
چراغ ار بگرمی نیفروختی نه خود را نه پروانه را سوختی شکیب آورد بندگان را کلید
شکیبنده را کس پشیمان ندید آورده اند که پرویز پسر خود را وصیت میکرد که چنانچه تو بر رعیت حاکمی عقل بر تو حاکم است چون عنان اختیار بزمام فرمانبرداری خود میفرمائی تو هم از فرمان عقل بیرون مرو و در هر کاری که پیش آید در آن تأمل فرمای و با حاکم عقل مشورت نمای خصوصاً در مهمی که از آن ضرری بنفس مردمان یا بمال ایشان میرسد نظم بی تأمل مباش در همه حال بگذر از طریق استعجال
هر که دارد تأنی اندر کار بر مرادات دل رسد ناچار در وصایای هوشنگ مذکور است
که در تمشیت امور سیاستی بر مقتضای الکیس من العقل و السرعة گستاخی و شتابزدگی نباید نمود و هنگام سورت خشم و حدت غضب زمام اختیار بدست نفس نباید داد و از سر فکر نظر بر پایان کار باید انداخت مبادا که بعد از وقوع مهم پشیمانی روی نماید و در آن حال از ندامت هیچ فائده حاصل نیاید نظم مکن در امور سیاسی شتاب
ز راه تأنی عنان بر متاب که صد خون بیکدم توان ریختن ولی کشته نتوان برانگیختن
سبکساری همچو تیریست که چون از کمان رفت باز نتوان آورد و آهستگی چون شمشیریست در دست اگر خواهد

کار نفرماید و اگر هیچ خشم نکشد و در هیچ وقتی غضب بر مزاج اهل حکومت غلبه کند چنانچه در وقت غضب
پس لازم بود در آن زمان عنان حکم بازکشیدن و صورت عاقبت آن مهم را در آیینهٔ فکرت دیدن آورده اند
که اردشیر بابک که از سلاطین روزگار و پادشاهان کامگار بود دبیری موقر را سه رقعه خط نوشته بیکی از غلامان
خاصهٔ خود سپرد و گفت که چون در مجلس حکم نشانهٔ تغیر مزاج من ظاهر گردد و اثر خشم و غضب در چشم و
روی من پدید آید پیش از آنکه حکم کنم یک رقعه بمن عرضه کن و اگر بینی که آتش خشمم فرو ننشست متعاقب آن
رقعهٔ دوم را بمن ده و اگر احتیاج افتد رقعهٔ سوم را بنظر من در آر مضمون رقعهٔ اول این بود که تامل کن
و عنان اراده در قبضهٔ نفس اماره منه که تو مخلوقی و عاجزی و خالقی قوی هست که کار است کرده و فحوای رقعه
دوم این که تا نیکی پیش آری بر زیردستان که ودیعت حضرت پروردگار اند شفقت کار فرمای و معامله مکن با ایشان
که مغلوب تواند حکم کن تا آنکه بر تو غالب است مکافات آن را بر تو رحمت کند و بر رقعهٔ سوم نوشته بود که بدین
حکم که خواهی کرد از شرع تجاوز مکن و از انصاف در مگذر مثنوی توسن خود تند مساز آنچنان
کش نتوان بازکشیدن عنان حکم چنان کن که دهی زینتی راست بود حکم تو با حکم حق
و در تواریخ مسطور است که چون احمد سامانی وفات یافت پسرش نصر هشت ساله بود و ارکان دولت
او را بر تخت نشاندند و او از روی عدالت حکم میراندند تا آن پسر بسر حد رشد رسید آغاز فرماندهی کرد و
مملکت پدر را در حیز ضبط آورد و انواع فضائل و اصناف مناقب او را حاصل بود اما از روی حداثت سن
و عدم تجربه و غرور سلطنت زود در خشم شدی و بی تامل حکم کردی و بگناه اندک عقوبت بسیار متغیر ساختی
روزی وزیر خود را گفت که از ظاهر من هیچ عیب می بینی تا بتدارک آن مشغول شوم وزیر گفت که بحمد الله که ذات
عالی آراسته است بانواع معالی ای شاهزاده نامه هر فائده برای خاص و عام نهاده و صلای کرم و مروت
در داده و نعمتهای لطیف و اباهای ظریف مهیا شده اما بر سر این خوان نمک کمتر است و نمک هیچ طعام
فرزند نصر پرسید که نمک این خوان چه تواند بود وزیر گفت نمک خوان حکومت تأنی و بردباریست و این
خوان با غارت و خشم و سبکساری امیر نصر گفت دانستم و مرا هم معلوم بود که این عیب در ما هست و لیکن
عادت شده و طبیعت برین خو گرفته چه تدبیر توان کرد وزیر فرمود که تو در نفس خود باید که در وقت خشم تامل

وشتاب کاری ننمائی و در خدمت تو بزرگان پاکیزه اخلاق باشند که در وقت استیلای غضب تو شفاعت
توانند کرد تا این کار را تقریر باز آید امیر بزرگانی را که اهلیت مناصب داشتند طلبید بشرف قرب مخصوص ساخت
و فرمود که هر کس این سیاست ملازم آن حکم را تا سه روز در توقف دارید و سه بار بر من عرض کنید و هر کرا
بعقوبت حکم کنم از صد چوب کمتر مزنید و ندما را گفت شما گناهکارانی که مستحق عفو باشند بوجه شایسته شفاعت کنید
چون امور حکومت برین جمله تمهید پذیرفت اندک زمانی آوازه عدالت و طنطنه ایالت او در اطراف
جهان منتشر گشت

مثنوی

تو شاهی چو شاهین مشو تیز پر — تهتکی کرش چون شیر نر
عنان کش مدوان اسپ اندیشه را — که در ره خطرهاست این بیشه را
بکاری که عمر را دهی بستگی — شتابندگی کن نه آهستگی

باب بیست و هشتم در مشاورت و تدبیر

حضرت حق سبحانه حبیب خود را صلی الله علیه و سلم فرموده وَشَاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ یعنی مشاورت کن با اصحاب
خود در هر کاری که واقع شود بزرگان گفته اند که حضرت پیغامبر صلی الله علیه و سلم با آنکه از همه خلق دانا تر بود
و بوحی الهی استظهار کلی داشت حق تعالی او را بمشاورت فرمود تا در میان امت سنتی شود و بعد از وی
چه در مشاورت فوائد بسیارست یکی آنکه کار را بصلاح و صواب نزدیک گرداند و دیگر آنکه کسیکه بی مشاورت
کاری کند اگر نیکو نیاید زبان طعن بروی بگشایند و اگر از مشورت آن کار را هیچ فائده و نتیجه ننماید باری او را
معذور دارند دیگر آنکه ذهن شخصی واحد باطراف جوانب مهم احاطه نمیتواند کرد و چون جمعی بنشیند هر یک از ایشان
هر یکرا چیزی بخاطر رسد و رائی که صواب باشد بر همه ظاهر گردد پس بر اهل اختیار لازمست که بمقتضای
لَا صَوَابَ مَعَ تَرْكِ الْمَشُورَةِ در هر کاری که پیش آید و در هر مهمی که روی نماید بی مشورت عقلا شروع نکنند
و مشورت او در حل مشکلات حاکم عدل و ممیز شناسد و یقین داند که تدبیر چندین عقل از تدبیر یک عقل بنایت
دیرپاینده تر خواهد بود

مثنوی

در مشورت ار چه ابسته — مگر بند عقده سهل را جاهدی

ارباب حکمت چنین گفته اند که اَلرَّأْيَانِ خَيْرٌ مِنَ الْوَاحِدِ و چون حدوث واقعات و
وقوع حادثات از مشاورت گزیر نیست باید که مشاورت با اهل حکمت و اصحاب تجربه و مردم دور اندیش و

پیران عاقبت بین واقع شود که تدبیر این طائفه صائب است و تتبع تدبیر صائب کردن واجب بهرام گور [illegible]
را وصیت کرد که در امور ملک مشاورت کن با خردمندان که تدبیر با صواب چون پیوست بدست یک کس
نباید و اگر جمعی باشند از دست ایشان همین برخیزد و چاره شه صعب که پیش آید تا به تدبیر پیش توان برد به چیزی دیگر
میل مکن که آنچه به تدبیر میسر شود به شمشیر و تیر و نیزه میسر نباشد **فرد** کار را است کند عاقل کامل به سخن
که به صد لشکر جرار میسر نشود **آورده اند** که سلطان روم را با عزیز مصر مخالفت افتاد و لشکر
کشیده قصد یکدیگر کردند و در لشکر روم میان کسی بود که هر صورت که حادث شدی عزیز مصر را از آن آگاه
کردی چون اخبار آن همه راست بود عزیز بر او اعتماد کرد این سخن را به قیصر رسانیدند مطلقا بدان التفات نکرد
بروی آن کس نیاورد تا مصاف نیز نزدیک رسید قیصر او را بخواند و مهمی در پیش بود مشغول ساخت و در اثنای آن حال
سران لشکر و امرای سپاه خود را طلبید و گفت امرای عزیز و خواص بارگاه او به من نوشته اند و سوگند خورده
که چون صف مصاف راست شود عزیز را دست و گردن بسته پیش من آرند شما دل فارغ دارید و بقوت تمام
روی بکار آرید آن مرد چون این سخن بشنید متحیر شد چون از مجلس بیرون آمد در حال این معنی را نوشته پیش
عزیز فرستاد عزیز چون این حال معلوم کرد بترسید و توقف کردن مصلحت ندید و مصاف ناکرده روی بگریز
نهاد و قیصر در عقب او لشکر فرستاد و بنه و اموال ایشان بدست آوردند و بدین یک تدبیر بسیار [illegible] ساخت
قطعه به تدبیر کشورگیری که از ملک داد است ملک خواهی بنای کار بر تدبیر نه بهر تسخیر ممالک لشکر و خیل و حشم
جمله در کارند لیکن بهتر از همه تدبیر یکی از ملوک حکیمی را پرسید که تدبیر بهتر است یا شجاعت حکیم جواب داد که
شجاعت به مثابه تیغ است و رای به مثابه دست قوی که آن را کار فرماید هر کرا دست تیغ باشد کاری تواند کرد
اما تیغ را اگر دست نباشد ضایع ماند و بزرگان در این باب گفته اند الرای قبل شجاعة الشجعان عزیز را
پرسیدند که بهترین ایام دولت کدام است گفت آنکه فتنه را فرو نشانند و بر ملوک لازم است که
حسب المقدور در تسکین فتنه کوشش نمایند چنانچه ملک هیاطله را واقع شد و صورت **حال**
بر این منوال بود که دشمن عظیم از خراسان قصد پادشاه هیاطله کرد و لشکر عظیم ترتیب داده روی به ملک او
او و ارکان دولت ملک ملاحظه عاقبت خود کرده طریق پیشکش پیش گرفته نامه به دشمن ملک نوشتند و

اخلاص و اختصاص ظاهر کردند و دشمن ملک را خوش آمد و همه مکاتیب ایشان در خریطه کرده و مهر بر آن نهاده
در خزانه سپرد و قضا را وقت مصاف ملک جهانگیر طالع غالب آمد و دشمن وی هزیمت نمود و خزانه و یراق وی بدست
ملک افتاد و آن خریطه مکاتیب که ارکان دولت وی بدشمن نوشته بودند در آنجا بدست ملک آمد چون معلوم کرد
که اندران خریطه چیست سر باز نکرد و همچنان مهر کرده بگذاشت و با خود گفت اگر این مکاتیب را بخوانم
بضرورت بارکان دولت خود بدگمان شوم و ایشان که این حال معلوم کنند از من هراسان گردند و برای
دفع ضرر خود قصد من کنند و آتش فتنه بالا گیرد و تسکین آن بغایت مشکل بود در حال خواص درگاه
و مقربان حضرت خود را بخواند و آن خریطه را بدیشان نمود و گفت این نامهاست که بزرگان لشکر ما از روی
عاقبت نیندیشی بخصم ما نوشته اند و همه را در خریطه جمع کرده و مهر بر آن نهاده حالا هم بهمان مهر اوست
خدای را هیچ بیاده در گردن من که اگر سر گشاده باشم و خوانده و دانسته که درین نامها چیست و نویسنده
هر کسیست تا تمرد و آتش بر افروختند و آن مکاتیب را بسوختند چون ارکان دولت آن لطف و کرامت
دیدند همه به اقرار خود باز آوردند و در متابعت یکدل شدند و بدین رای ستوده جمله را مطیع فرمان خویش
منت ساخت مثنوی بتدبیر کاری توان ساختن که نتوان به تیغ و سنان ساختن
مکن تکیه بر گنج و تیغ و سپاه ز فرزانگان رای تدبیر خواه و گفته اند که با همه کس از ارکان
و اکابر و اصاغر که امین و معتمد باشند مشاورت باید کرد که خردان را چیزی بخاطر رسد که بزرگان را در ضمیر
نگذشته باشد و هیچکس را مشاورت زیان نکند حکایت یکی از علمای روم دختری داشت بغایت
جمیله و جمله معارف شهر در صدد خواستگاری وی بودند و آن عالم متحیر بود که او را بکدام دهم در همسایگی او
گبری بود عالم و طبیب گفت مرا دختریست خاطبی او را خطبه میکنند من نمیدانم که او را بکدام دهم تو درین
چه صواب می بینی گبر گفت من مردی ام از اسلام بیگانه چه لائق مشورت شما ام که این سخن از من می پرسید
عالم گفت اگرچه تو از دین اسلام بیگانه اما مردی امینی و بزرگان مبالغه کرده اند که با مردم امین مشاورت
باید کرد و در حدیث آمده المستشار مؤتمن حالا هرچه خواهی گفت من رای خود هم گفت گبر گفت
در تزویج کفاءت شرط است کفاءت در مذهب مسلمانان دین و ملت میباشد و در دین ما اصل و نسب و رنگ

اهل دین و نگار رجال و جاه اکنون تامل فرمای اگر بدین جمع میسری دین اختیار کن و اگر بسنت اسلاف عمل می کنی
نسب اعتبار نمای و اگر بعادت اهل زمان مال و جاه طلب کن عالم را این سخن عظیم خوش آمد و گفت دین همه
غالبست و را غلامی بود مبارک نام بغایت عالم و متدین گفت هیچکس از و دیندارتر نمی بینم دختر را بدو داد
و پس از مدتی خداوند تعالی او را فرزندی داد چون عبد الله مبارک که امام اهل اسلام و زاهد زمانه
و عارف یگانه بود **فرد** روی هیچ از مشورت بیکار ارباب خرد مشورت پیشه کار اهل دولت گفته اند
پس سلاطین را لازمست که هیچ عقده که پیش آید بسر انگشت تدبیر بگشایند و هر خللی که از حوادث ایام رسد به میمنت
مشاورت و معاضدت اهل اصابت ارک و تلافی آن نمایند **نظم**

برای لشکری بر پشت شمشیر زیرکی تا صد توان کشت
مشو مغرور عقل و دانش خویش به آیینه تدبیر در پیش
مدد خواه از خردمندان آگاه که تا یابی سوی مقصود خود راه

و هم درین باب گفته اند **قطعه**

کارها بی مشاورت نه کنی تا دران سود بیکران بینی
هر چه آن بی مشاورت سازی جز پشیمان کران زیان بینی

باب بیست و نهم در حزم و دور اندیشی

حزم اندیشه کردن ست در عاقبت امری موهوم و متخیل و احتراز نمودن بقدر امکان از خلل و زلل و خصلت
ارباب حکم و فرمان از خوبترین خصلتست و از کلمات افراسیابست که هر که زره حزم در پوشد از تیر کید دشمن
ایمن باشد و حزم حقیقة دور اندیشی و پیش بینی ست مرد عاقل چون علامت شر و فساد توهم کند
فی الحال بتدارک آن مشغول گردد و جال تا در روزنه بالا میفتد متفت نگردد و مثلا چون خس و خار بیند که کسی
سنگ و آهن بهم میزند تصور کند که آتشی ظاهر خواهد شد و در اندیشه تدارک آن باشد تا دامن آتش تمام
را نسوزد آن خبر نیابد **مصرع** پیش از وقوع واقعه در فکر خویش باش بزرگی را پرسیدند که حزم چیست
فرمود اصل حزم بدگمانیست چنانچه در حدیث آمده الحزم سوء الظن حکیمی فرموده **بیت**

بد نفس مباش و بدگمان باش وز فتنه و مکر در امان باش

و در مثنوی معنوی مذکورست **نظم**

حزم آن باشد که ظن بد بری تا گریزی و شوی از بد بری
وانکه بر دایم صفت غالب شد

آئینه برای مواقع حوادث پیش از هجوم نوائب انست فکر صائب سدی محکم کند و راه آفات قبل از ظهور وقایع
برای روشن می بندد و بر مصادقت ابنای روزگار اعتماد نکند و مرافقت و موافقت اخوان زمان را
زیاده وقعی ننهد و بر مانی الضمیر خود کسی را مجال اطلاع ندهد تا از شرارت مفسدان و وقیعت حاسدان
بسلامت برهد رباعی هر کس که امان دین و دنیا طلبید بی بدرقهٔ حزم بمنزل نرسید
آئینهٔ فکر را بزن صیقل حزم تا روی مراد اندران بتوان دید ابراهیم امام کرت اول که صاحب الدعوة
ابو مسلم را بخراسان میفرستاد وصیت آخرش این بود که اگر میخواهی که کلمهٔ دعوت متمشی شود و مهم تو بمو
دلخواه پیش رود هر که ترا اشکی و تهمتی از و پدید رسد در هلاک او سعی نمای که یکی از حزم سلاطین آنست که
هر که بدگمان شوند او را از پیش بردارند و درین باب گفته اند فرد هر که دولت کرانه گیرد
او را سبک از میانه بردار در تاریخ سلامی مذکورست که اسفار بن شیرویه بر قصد سمنان
نزول کرد و او را ابرام شفقت که ابو جعفر سمنانی را هلاک کند ابو جعفر خبر یافت بر سید قلعهٔ محکم داشت
بدان قلعه متحصن شد چون اسفار ولایت ری را بجز وی تسخیر در آورد دیلمی را با سپاه گران بر ان قلعه فرستاد
هر چند خواستند که آن قلعه بگیرند میسر نشد آخر دیلمی یکی را واسطه کرد که میان او و ابو جعفر طرح صلح افکند و
تا کیمیای صلح را مصلحت میسان ندید که ابو جعفر دیلمی را بقلعه برد و مهمانداری کند ابو جعفر ضیافتی ترتیب داد دیلمی طلبید
دیلمی با سران سپاه و دلیران لشکر خود مواضعه کرد که چون با ایشان بقلعه در آید همه اتفاق کرده ابو جعفر را
بکشند چون دیلمی بدر حصار رسید ابو جعفر حکم کرد که دیلمی تنها بحصار در آید او تنها در آمد و مردم او بیرون ماندند
و ابو جعفر را عارضه نقرس طلوع و مجال حرکت نداشت بغرفه نشسته بود که از دریچهای آن غرفه خندق و صحرا منظر
در آمدی و دیلمی را آنجا طلبید و زمانی از هر نوع سخنان گفتند و دیلمی اثنای آن حالت ابو جعفر را گفت خلوت کن
تا سری از اسرار مملکت با تو بگویم ابو جعفر فرمود تا جمله خدم از آن غرفه برفتند غیر غلامی خرد سال که حوائج
ایشان مهیا کردی چون غرفه خلوت شد دیلمی در غرفه را در بست و خنجر کشید و ابو جعفر را هلاک کرد و آن
غلامک از ترس مجو شده بود و مجال فریاد نداشت پس من بار یک اندیشین که در ساق موزه داشت
بیرون کرد و دستی از آن دریچها محکم کرد و از غرفه بلب خندق فرو آمد و با شتاب از خندق بگذشت

در لشکرگاه خود آمد اگر ابو جعفر حزم ورزیدی و باد خلوت نکردی خصم را بخود فرصت ندادی و در ورطه هلاک
نیفتادی و در اخبار و آثار ازین حکایات بسیار است که بواسطه ترک حزم سرها بر باد داده اند و درهای فتنه بر خود
گشاده اگر خردمند تامل کند معلوم کند که هیچ حصاری محکم تر از حزم و احتیاط نیست و هیچ مهلکی مخوف تر از غفلت و تهاون نی

قطعه
بحزم کوش کزین سپه را از خطر | با احتیاط و حزم جای شور و شر است | همین کین ابر بهار و چنان تصور کن
که سیل می رسد و خانه تو بر گذر است | مباش غافل و از حزم بیگانه مشو | که حزم تیر بلای زمانه را سپر است
کسیکه عاقبت اندیش و دوربین شد با | مقرر است که از خود همیشه باخبر است | چه با خبر بود از خود به مال و دولت
حلی الله داد بهاج مراد بار ور است

باب سیم در شجاعت شجاعت از امهات فضائل است و آن قوتیست متوسط میان جبن و تهور
و در حدیث آمده که ان الله یحب الشجاع حق سبحانه مردم شجاع را دوست میدارد و در خبر آمده که تیر [illegible]
مردم شجاع که ایشان به پروردگار خود گمان نیکو دارند و مردم بددل بر کارزار اعتماد بر گریختن و تحصن نمایند و لیکن این مرتبه
تکیه بر فضل خدا و امن سکینت. و حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم بشجاعت نفس نفیس خود اشارت نموده آنجا که فرمود
رزقی تحت ظل رمحی یعنی روزی من در تحت سایه نیزه منست و درین سخن تحریض است بر ارتکاب کارزار و
استعمال آلات جنگ در وقت پیکار قطعه شجاعت گفت جان هرکه بددل بود چه کار کند
وانکه جرات نماید اندر کار خویشتن را بزرگوار کند خالد ولید که در لشکر اسلام بجرات
تمام معروف و موصوف بود در وقت رحلت از دنیا اشک حسرت از دیده میبارید و میگفت [illegible]
چندین صف مقاتله شجاعت نمودم و چندین الم ضرب و طعن تحمل کردم و حالا بر روی فراش میمیرم چنانچه
پیرزنان میمیرند چون اجل چاره نیست باری ببستی که جان بجهانی [illegible] سعادت شهادت یافتمی و هم
سخاوت [illegible] آنکه بددل حمایت جان گریز می نماید خیال کج و تصور باطل است زیرا که قوت حمیت و شوکت
جلادت مردان طمع دشمنان را بشکند و ضعف ترس و سستی بددلی خصم را برین کس دلیر میگرداند و [illegible]
که شیر مردان [illegible] شمشیر شوند و دلیران سپاهی زنان [illegible] بیرون می آیند نظم
هرکه بهول تر بود در کارزار باشدش جان بیقرار در کارزار جرات کن پیش مردان در نبرد

تا پاید نامت از مردان مرد — یکی از سلاطین در مصاف نعره میزد و امرای سپاه خود را گفت امروز
روز امتحانست و معرکهٔ حرب کورهٔ مردانست و از کوره جز زر خالص بسلامت برون نیاید و آنکه مغشوش
باشد در درون کوره سالم نماند فرد خوش بود گر محک تجربه آید بمیان تا سیه روی شود هر که در او غش باشد
مرد شجاع آنست که نفس را در ارتکاب امور عظام حریص گرداند و دل را بتحمل شداید و آلام بهمت بر ابراج عظمت
و احتشام ترغیب نماید تا صیت صولتش در همهٔ آفاق منتشر گردد و آوازهٔ سطوت و شوکتش در اقطار عالم چون مثل
سائر و دائر شود مثنوی مرا نام باید که گردد بلند که از نام گردد کسی ارجمند
بمردی شود ذکر آزاده فاش چو نام نکو هست گو جان مباش افراسیاب لشکر خود را میفرمود
که بر مرگ حریص باشید تا زندگانی بیشتر یابید مردن را آماده شوید تا سرمایهٔ دولت عزت بدست آید چه بزرگی در دو چیز است
یا بنام نیک مردن یا دوستکام زیستن نظم مرگ در چشم هر که خوار بود در شجاعت بزرگوار بود
هر که جان را عزیز میدارد با جهانداریش چه کار بود مرتضی علی علیه السلام بوقت کارزار
خود را بر صف کفار زدی و هر جا که لشکر دشمن بیشتر بودی روی بدانجا آوردی و دلیرانه بمصاف درآمدی و
ملاحظهٔ حال خود نکردی یکی پرسید که ای امیر عجب جرأتی مینمائی و از حفظ احوال خود تغافل میفرمائی گفت
به یقین میدانم که اگر اجل رسیده است از قدر حذر سود ندارد و اگر حکم فوت فنا از دیوان قضا صادر نشده این
جرأت زیان نکند و در این باب فرموده است أَيَّ يَوْمَيَّ مِنَ الْمَوْتِ أَفِرّ يَوْمَ لَا يُقْدَرُ أَمْ يَوْمَ قُدِرْ
يَوْمَ لَا يُقْدَرُ لَا يَأْتِي الْقَضَا يَوْمَ قَدْ قُدِرَ لَا يُغْنِي الْحَذَرْ و ترجمهٔ این لغت فارسی اینست
در دو روز حذر کردن از مرگ روا نیست روزیکه قضا باشد و روزیکه قضا نیست روزیکه قضا باشد کوشش نکند سود
روزیکه قضا نیست در او مرگ روا نیست حقیقت آنست که تا کسی از سر جان برنخیزد و در روز مصاف کاریکه ازان بازگوا
از او متوقع نتوان کرد فرد تا تو دل بند جان داری و جان بند تن نی مراد خویش یابی در کنار خویشتن
آورده اند که وقتی لشکر حبشه بر ولایت یمن مستولی شدند و سیف ذی الیزن بضرورت جدا گشته پناه
با نوشیروان برده از و مدد طلبید نوشیروان بفرمود تا جمعی را از دزدان و عیاران و اهل فتنه که در زندان بودند
سلاح داده همراه او ساختند و ایشان هزار و هشتصد تن بودند پس سیف ذی الیزن با آنها [illegible]

نشست چون بساحل رسید از کشتی بیرون آمد سیف فرمود تا تمام کشتیها را بشکستند و جمیع طعامها را
بریختند و گفت ای یاران در مملکت یمن در آمدیم و با دشمنان حرب میباید کرد حالا شما در میان دو کار رای
نیک تامل کنید که درین اوقات غالب میباید شد یا کشته میباید گشت بضرورت آن گروه دل از جان
برگرفته مردانه بکار در آمدند و آن مردم اندک بر بسیاری از لشکر حبشه غلبه کردند پس مرد کار را باید که ترس را بخود
راه ندهد که رستم دستان گفته است که هزار زخم بر من آید دوست تر دارم از آنکه بر بستر بیماری همچو پیر زنان بمیرم بیت
بنام نکو گر بمیرم رواست   مرا نام باید که تن مرگ راست   و هر که را از سلاطین جرات و
شجاعت بیشتر بوده در تحمل شداید پایداری زیاده نموده زودتر بمنزل مقصود رسیده چهره مراد در آئینه عزیمت
خویش چنانچه میخواسته باز دیده اند که چون کار یعقوب لیث بالا گرفت داعیه کرد که خراسان را بحوزه تصرف
تسخیر خود در آید و عزیمت حربی کرده بود و امرای لشکر بدر بارگاه جمع شده و یعقوب سلاح تمام پوشیده
بیام بر آمد منجمان ارتفاع گرفتند و گفتند حالا طالع وقت نحوست دارد سوار شدن در توقف دارید که
هشت ساعت دیگر را ساعت نیک باشد و طالع وقت حسب دلخواه میگردد و یعقوب همچنان سلاح پوشیده
در فصل تابستان بر بالای بام در آفتاب تا هشت ساعت بایستاد چنانچه ارکان دولت از مصابرت او
متعجب شدند چون وقت رسید و طالع مستوی گشت از بام فرود آمد و سوار شد جمعی پرسیدند که موجب ایستادن
اسیر در آفتاب چه بود گفت من کاری بزرگ در پیش دارم و درین مهم که روی بدان آورده ام نازکی و کاهلی
در حصول مقصود خللی عظیم می آرد من نفس خود را امتحان میکردم که در تاب آفتاب با سلاح گران طاقت دارد
یا نه دیدم که طاقت دارد دانستم که حصول مقصود روی خواهد نمود و چون یعقوب بطلب دولت تا این غایت جهد
نمود رسید بدرجه که رسید قطعه   شاهد اقبال کسی را کز روی جهد   دست در آغوش با شمشیر و خنجر میکند
آنکه پا را بر سر ناز و تنعم مینهد   کردگارش در جهان سر را بر افسر میکند   پادشاهی چون گلی باید که گل را از کنگره
با وجود نازکی از خار بستر میکند   و هم از یعقوب لیث حکایت کنند که وقتی جمعی از جوانان سیستان نشسته بودند
و از نظر لطف و لطایف چیزها باز میگفتند یعقوب نیز آنجا بود و هنوز بطلب ملک نپرداخته و رایت مروی و مردانگی
بر نیفراخته یکی گفت لطیفترین لباسها اطلس ختایی است دیگری فرمود طراز چینی جامه دیگری رومی دیگری او از انواع ...

بوستانهای پرگل وریحان بهترست دیگری تقریر کرد که از مشروبات خمر صافی موافق ترست دیگری چنین نمود
که از سایهای سایهٔ بید سازگارترست دیگری عرض کرد که از نغمات سازها آواز عود ملایم ترست دیگری
بیان کرد که برای ندیمی محافل جوانان خوبصورت زیبا سیرت لائق تر چون نوبت به یعقوب بیدگ رسید گفتند تو هم
سخن بگوی گفت خوبترین لباسها زره است وبهترین تاجها خود وخوشترین منزلها معرکهٔ حرب وزیباترین
شرابها خون دشمنان ولطیف ترین سایها سایهٔ نیزه وظریف ترین آوازها صهیل اسپان بحمیم پوشیده
گرامی ترین یاران دانا کاری ومبارزان کارزاری ودر اشعار امیر المؤمنین علی علیه السلام آمده قطعه

السیف والخنجر ریحاننا — أفّ على النرجس والآس
شرابنا من دم اعدائنا — وکأسنا جمجمة الرأس

ترجمهٔ این دو بیت بفارسی است قطعه

گل وریحان ما تیغ است وخنجر — بکار ما نیاید نرگس وآس
شراب ماست خون دشمن ما — اساس کلهٔ او بهترین کاس

پس طالب ملک باید که نوک سنان آبدارش چون شب روان برای جوهر جان نقب در خزانهٔ سینهٔ دشمن
زند وشمشیر زهر بارش مانند سرهنگان عیارپیشه بقصد گوهر روح مهرسرا از درج بدن خصم بر دارد و پادشاه
که خود دلیر باشد لشکر او را جرأت بیفزاید و پادشاه بیدل را دولت عالمگیری میسر نشود ودر نصایح الملوک
آورده اند پیری که او را خرد نیست همچون چشمه ایست که آب ندارد وجوانی که او را ادب نیست چون بوستانی
که گل ندارد ودرویشی که او را معرفت نیست چون دیده ایست که نور ندارد وعالمی که او را تقوی نیست چون اسپی
ایست که لجام ندارد وتوانگری که او را احسان نیست چون درختیست که میوه ندارد وصاحب جمالی که او را حیا نیست
چون طعامیست که نمک ندارد وسلطانی که او را عدل نیست چون ابریست که باران ندارد وعالمگیری
که او را شجاعت نیست چون بازرگانیست که مایه ندارد آورده اند که یکی از سلاطین عرب را روزی با دشمنی
اتفاق محاربت افتاد وچون هر دو لشکر صف کشیدند امرای دولت ملک عرب را گفتند که یک مهم حرب از دو
بیرون نیست یا نصرتست یا هزیمت اگر بحکم قضا وقدر شکستی بر لشکر ما افتد ترا کجا جوئیم گفت گر بگریزم که
مرا جوئید از ترحم پروردگار محروم باد لیکن اگر غلبهٔ خصم را باشد مرا در میدان در زیر سم اسپان طلبید یعنی
غالب شوم یا کشته میگردم بیت

یا برآیم بچرخ گردنده — یا شوم زیر پا سر افگنده

آورده‌اند که دران حرب شمشیر میزد و بر لشکر خصم حمله میبرد تا وقتیکه آفتاب به نصف النهار رسید و حرارت
بدل بارزان غلبه کرد و لبها از تشنگی خشک شد و غبار کارزار بر رخسار با نشست یکی از خواص غلامان
سلطان عرب با ظرفی آب بر عقب ملک بتاخت تا نزدیک وی رسید گفت یا ایها الملک تشنه
شده باشی زمانی توقف فرمای تا قدری آب بیاشامی ملک گفت تیغ آبدار من از من تشنه‌ترست
بخدای که تا او از خون دشمن سیراب نشود من تشنگی خود در تسکین ندهم و بواسطهٔ این عزیمت درست
جرأت تمام و شجاعت کامل حق سبحانه او را بر دشمن ظفر بخشید بیت
کسی را که ایزد کند یاوری
که یارد که با وی کند داوری
از اسکندر ذو القرنین پرسیدند که نشان پادشاه دلیر چیست گفت
آنکه نپرسد که دشمن چند است بلکه تفحص کند که کجاست هر آینه چنین پادشاه سزاوار است نظم
چو شمشیر شاهی بگیرد بدست
بصفها جادوی پرارد شکست
بگرز گران سنگ و شمشیر تیز
روان در جهان افگند رستخیز
نوشیروان از بزرجمهر پرسید که شجاعت چیست گفت قوت دل گفت چرا قوت دست نگوئی گفت
اگر دل قوی نیست قوت در دست نماند و من شنوده‌ام که یکی از بارزان عرب پیر شده بود و با وجود ضعف
پیری قوت دل داشت و زمین همچو است که سوار شود دو کس بازوی او گرفتند تا سوار شدی او [illegible]
کردی که ازین کس چه کار آید که دو کس باید که او را سوار کنند شجاعت او چه خواهد بود پیر سخن او شنود گفت
آدمی را دو کس باید که او را سوار کنند اما هزار کس باید که او را فرود آرند نوشیروان سخن حکیم را مسلم داشت و گرامی
گفتی قوت دست تابع قوت دل است فرد
آدمی را قوت دست از دل است
هر که او را دل قوی بازو قوی
و در وقتی که اسکندر به عزیمت تسخیر اقالیم عالم سوار شد ارسطو را طلبید گفت ای حکیم درین میدان که قدم نهاده‌ام
و این مهم را که پیش گرفته‌ام هر آینه مراد دوستان و دشمنان پدید آیند با هر یک از ایشان چگونه معاش کنم
گفت ای ملک سهل است که تا ممکن شود [illegible] دشمن را آنکه زیر نکنی و بر دوستان خواری روا نداری اگر دشمنی
پیدا شد او را باستمالت و دلنوازی اختصاص دهی تا دوست شود و دوست را بعزت و حرمت نگاه داری تا از
دوستی برنگردد اسکندر فرمود که زیادت کن حکیم فرمود از کار دشمن غافل نشوی اگر چه اندک باشند و بر لشکر
اعتماد نکنی اگر چه بسیار باشند و تا خصم به سخن نرم و آهسته ساخته تواند شد کلام درشت بر زبان نرانی

تا تازیانه برآید شمشیر از نیام بر نیاری اسکندر فرمود که شاید کار من با خصم بمحاربت انجامد دران بچه کیفیت
مدخل توان کرد و بکدام نوع اقدام توان نمود حکیم گفت که حال حرب از دو بیرون نیست یا تو بمحاربت
میبری با کسی یا بحرب تو می آید اگر تو بمحاربت کسی قصد کرده ده شرط رعایت باید کرد اول آنکه غرض از آن
جنگ جز خیر محض نباشد و طلب یقین حق و دفع ظلم و فساد بود دوم توجه باید نمود بحضرت عزت تعالی شانه
و از باری طلبیدن و در دعای خیر و صدقات کوشیدن و از اهل قلوب استمداد همت خواستن سوم ترک
حزم و سوء الظن به تقدیم رسانیدن و منهیان و جاسوسان برکار باید کردن و تفحص لشکر خصم و کیفیت احوال و
کمیت رجال ایشان بواجبی نمودن چهارم لشکری توجه باید کرد که همه یکدل و یکزبان باشند که اتفاق
سپاه با پادشاه موجب فتح و نصرت و سبب ظفر و دولت است چنانچه گفته اند نظم کسی کز ظفر بر ظفر جا گرفت
که در پی دلی لشکرش یکدلست سپه که فیروز مندی رسد ز یاران یکدل بلندی رسد
و موافقت اکابر و اتفاق بزرگان خصوصا اقربا درین باب ضرورتست پنجم لشکر را وعدهای نیکو دادن
و بنویدهای بزرگ مستظهر گردانیدن و نیت باید کرد که آن سعی و جهد بو فارس رسد ششم تا توان خود مباشر
حرب نباید شد که اگر شکسته روی نماید آنرا تدارک توان نمود هفتم در تدبیر کار لشکرکشی و سپاه سالاری
کسی اختیار باید نمود که بسه صفت آراسته باشد اول شجاع قوی دل بود و بدان شهرت یافته باشد و
نام و آوازه پیدا کرده تا از آن ترس و هراس در دل دشمن افتد دوم رای صائب و تدبیر تمام داشته باشد
و مداخل و مخارج جنگ را دانسته که جائی باشد که رای به از شجاعت بکار آید و انواع حیل و خدع بکار باید برد
که خدع در حرب مکروه نیست بلکه مستحسن است چنانچه در خبر واقع شده الحرب خدعة سوم ممارست حروب
کرده باشد و صاحب تجارب شده که فواید تجربه بسیار است هشتم آنست که چون کسی در اثنای حرب بزیادت
شجاعت از اقران و اکفا ممتاز شود در عطا و بخشش و ثنا و محمدت او بیافزود و بلکه دران باب مبالغه باید نمود
تا دیگران نیز میل هواداری و جانسپاری شوند نهم در روز حرب از غفلت دور باید بود که بسیار بوده
که ظفر نزدیک رسیده و یک نفس از جنگ غافل شده اند و بدان غفلت کار دگرگون شده دهم اگر لشکر خصم
شکسته گردد در پی ایشان نباید رفت و بر زودی کسی در عقب نباید فرستاد که چندین کرت واقع شده که لشکر بازگشته

آن جماعت را سادگان بر نزده اند و قوت بازیافته معاودت نموده اند و لشکر غالب را مغلوب ساخته و اگر کسی
بحرب تو می آید و تو در صدد دفع اوئی از دو بیرون نیست یا ترا طاقت مقاومت او هست یا نه اگر هست اولی
آنست که بهر نوعی از انواع تدبیر که ممکن باشد او را از مقام دشمنی بباید گذرانید و اگر این صورت دست ندهد
شرایط حرب آنچه مذکور شد رعایت باید فرمود و اگر طاقت مقاومت نیست جاسوسان و دیده بانان گما
باید کرد و در محافظت راهها و دربندها و استحکام قلعه ها و ذخیره نهادن تقصیر نباید نمود و در طلب صلح قبول اسوال
و احتمال حیل و مکاید ضرورست اگر دشمن طلب صلح کند از صلح اباء نباید نمود و جهل ستیزه و لجاج پیش باید گرفت
چه لجاج مذموم است و طالب صلح آخر مظفر و منصور شد. نظم

ستیزه مکن زانکه باد ستیز | کند باغ انصاف را برگ ریز
ستیزه بجائی رساند سخن | که ویران کند خانمان کهن
کند عاقل اندر ره صلح سیر | تو این را مبر کار الصلح خیر
بکن این سخنها را دستور العمل

ساخته بنای جنگ و صلح برین نهاد و چون صفت شجاعت مر اولیای دولت است برین صنعتیست سخن در میاب
بر نسب القاب سید محمد السمر که شاهزاده جوان بخت است. نظم

ابو الحسن آن شاه روشن ضمیر | که در نوجوانی گشته ولایت پیر
جهاندار شاهی که در روز مصاف | فرو ریزد از صولتش کوه قاف
چه در معرکه برکشد تیغ تیز | بکوبد کند کوه را سنگ ریز

بجای آورد قدرت بازوی کامگار
و مساعدت بخت بیدار هر طرف که روی رایت ظفر پیکرش متوجه گردد فتح و نصرت دو اسپه استقبال
موکب همایونش نماید و هر جانب که مقصد همت بلند و مطمح نظر نهمت ارجمندش باشد اقبال و سعادت به طریق
استقبال عزم موافقت و مرافقت حشم جاهش فرمایند. قطعه

هر کجا عزم جهانگیرش کران سازد رکاب | فتح آید پیش و بستاند بجانب سبک گرد عنان
رمح دولت پیکرش را ملک و ملت پناه | تیغ نصرت گسترش را دین و دولت در ضمان

و عساکر نصرت مآثرش را بروز کارزار چون آتش حمله گذارند و در میدان جنگ از روی ثبات و درنگ
چون کوه پای برجا دارند. مثنوی

یکایک تیغ زن چون نرگس یار | سراسر صف شکن چون زلف دلدار
ولایت گیر چون حسن حبیبان | غبار انگیز چون جور رقیبان
همه چون شعلهای عشق جانسوز | همه چون غمزه دلبر جگردوز
همه چون چشم خوبان فتنه انگیز | همه چون هجر مردافکن و خونریز

حق سبحانه ظل ظلیل عاطفت آنحضرت را بمفارق ملازمان مخلد و مسلم داراد بحرمة خالص عباده الامجاد

باب سی و یکم در غیرت

غیرت نگاهداشت چیزیست که انسان را صیانت آن لازم باشد و در تدبیر مهمات و تاکید سیاسات سلاطین را
ازین صفت چاره نیست هم در صولت و هم در مهام مملکت زیرا که غیرت دو نوعست غیرت دین و غیرت دنیا
در رعایت هر دو ضروریست اما غیرت دین آنست که در تمشیت امر معروف و نهی منکر سعی نماید و ملازمان
حضرت و رعایای مملکت خود را بطاعت فرماید و از معاصی و مناهی منع کند و در حدیث آمده که هر که از شما
منکری بیند یعنی آنچه مخالف شریعت باشد باید که آنرا تغییر دهد بدست یعنی بدنه یا بشمشیر چنانچه مقتضای
شرع باشد و این مرتبهٔ اهل اختیار و اقتدار است پس اگر بدست نتواند که دفع کند بزبان منع فرماید و اول
نصیحت و اگر منزجر نشود بعنف و تلخی سخن گوید و این مرتبهٔ اهل علم و ارباب حد و حسبت و اگر بزبان
منع میسر نشود بدل آنرا دشمن دارد و این مرتبهٔ ضعفاست از عوام الناس و بعضی از علما تتمهٔ این حدیث
برین جمله آورده اند که لیس وراء ذلك من الاسلام یعنی هر که در منع کردن بدست و زبان عاجز گردد و
بدل آنرا دشمن ندارد آن کس را از مسلمانی نصیبی نیست **قطعه**

نهی منکر بدست باید کرد
ور میسر نباشدت این کار
بزبان منع کن وگر نتوان
در دل خویش میکنش انکار

و هر سلطانی که در اقامت حدود شرع و اجرای احکام دین کوشد نایب حق و ظل الله باشد و چون
پادشاه را بواسطه کثرت مهمات ملکی بجزئیات این امر رسیدن متعذر است هر آینه محتسبان در مملکت خود نصب باید کرد
و محتسب باید که در اسلام صلب بود و در حمیت دین پروری غالب باشد و بصفت عفت و پرهیزکاری و امانت
و راستی و کم طمعی آراسته بود و هر چه کند برای تقویت دین کند و از غرض و ریا دور و از دواعی نفس
و هوا بر طرف باشد تا قول او در دلها تاثیر کند **فرد**

سخن کان ز غرض پاک و از طمع خالیست
اگر بسنگ بگویی دران اثر دارد

آورده اند که شیخ ابو الحسن نوری قدس سره عادتی داشت که
هرگاه منکری بدیدی آنرا منع کردی و اگر چه دران خوف قتل بودی روزی بر کنار دجله بجهت طهارت
میرفت زورقی دید سی خم سر بمهر در وی نهاده بود و بر هر یک نوشته که لطیف شیخ ازان عجب داشت

و مباحات و تجارات چیزی که لطف ام وات باشد شنیده بود از ملاح سوال کرد که درین خمها چیست
ملاح گفت تو مرد درویشی ای اینجا چکار داری برو در پی مهم خود باش شیخ گفت بخواستن آن ارادت شد
ملاح گفت البته میخواهم که بدانم که درین خمها چیست و چه جنس است ملاح گفت ای درویش فضول
درین خمها خمر است و برای معتضد خلیفه آورده اند شیخ نگاه کرد چوبی گران آنجا افتاده بود ملاح را
گفت آن چوب را بدست من ده ملاح در خشم شد شاگرد خود را گفت آن چوب را بدست وی ده تا ببینیم که
چه خواهد کرد شاگرد چوب را بدست شیخ داد شیخ آن چوب را بدست مبارک گرفته یک یک خم را می شکست ملاح از
ترس ملاح زیبد و فریاد میکرد تا یونس افلح که شحنه جسر بغداد بود و باکسان خود برسید شیخ را گرفته نزد خلیفه
برد و صورت حال تقریر کرد و معتضد بغایت جباری بود و ستمگار که بشمشیر سیاست شمشیر کردی اهل بغداد
دیدند که شیخ را پیش معتضد میبرند اندوهناک شدند و شک نکردند در آن که فی الحال شیخ را شهید کرد
اما چون شیخ را در آوردند معتضد بر کرسی آهنین نشسته بود و گرزی هم از آهن بدست گرفته و جامه
سرخ پوشیده و این علامت قهر و سیاست او بود بانگ بر شیخ زد که کیستی که چنین گستاخی میکنی فرمود
که من محتسبم گفت بامر که احتساب میکنی گفت بامر خدا و رسول گفت ترا که محتسب ساخته گفت آنکه ترا پادشاهی
داده معتضد بساعتی سر در پیش افگند پس سر برآورد و گفت ترا چه برآن داشت که این خمها را شکستی جواب داد
که شفقت در حق تو و در حق رعیت تو گفت در حق من چگونه گفت منکری که بود در ازاله آن تقصیر و ... شیخ
آنرا از تو منع کردم و ترا از گرفتاری قیامت خلاص دادم گفت در حق رعیت من چگونه گفت چنانچه پادشاه
تو محرمات را مرتکب معاصی نمیگردند چون تو از حرام باز استی دیگران دلیری نتوانند کرد چه تمامه خلق در
صلاح و فساد تابع پادشاهند اگر او را بر نهج صلاح بینند همه طریق صلاح پیش گیرند و ثواب آن همه
بدیوان وی راجع گردد و اگر از و فساد مشاهده نمایند ایشان نیز در فسق و فجور کوشند و وزر و وبال آن
بدو باز گردد پس هم در حق تو مهربانی کردم و هم در حق رعیت تو و غرضی نداشتم درین عمل مگر خشنودی حق
عزوجل معتضد بگریه در آمد و گفت این کار را ترا اذن باد دست بعد ازین هر منکری که بینی تغییر کن حکم کردم
که هیچکس ترا منع نکند و از فحوای این حکایت معلوم میشود که چون محتسب بانی باشد هیچ آفتی بوی نرسد

نظم آن یکی با پسر خود گفت کای پسر | منع منکر می کنم اندر زمن | لیک می ترسم که از اهل حسد | آفتی در روزگار من رسد | گفت اگر این کار بهر حق کنی | از بلاهای دو عالم ایمنی

اما غیرت دنیا سه نوعست اول نسبت با اشباه و اقران دوم نسبت با خاصهٔ خود و سوم نسبت با عموم خلق اما آنچه نسبت با امثال خودست چنان باشد که تفوق خواهد بر ایشان بمرتبه که هیچکدام را برو سرفرازی نرسد بحسب جاه و صولت و قدر و شوکت و حشمت و عظمت و اقتدار و ابهت از همه بیش باشد و سر آنچه از ظهور این غیرت و وفور این حمیت کارهای کلی گشاید و مهمات حسب المراد بر آید و این از خصائص اهل همت و هر چند همت بلندتر باشد غایت این غیرت بیشتر در آورده اند که یکی از اولاد سلاطین حکیمی را پرسید که من میخواهم که از اخوان و اقران خود برتر آیم و گوی دولت از میدان اختیار بچوگان اقتدار بربایم مرا از اسباب این کار چه چیز در بایست حکیم گفت ای ملکزاده هیچ شی در اکتساب دولت را به از همت و غیرت نیست

نظم کسی کو ز غیرت برافراخت تیغ | سر تیغ را بگذراند ز میغ | ز غیرت بدست آید این نام و ننگ | ز غیرت مراد خود آرد بچنگ | چنین گفت آن مرد بیدار بخت | که از غیرت آید بکف تاج و تخت

اما غیرتی که نسبت بخاصهٔ خود است آن چنان باشد که خواص حرم خود را از چشم نامحرم پوشیده دارد و ایشانرا در محافظت حدود عصمت و عفت مبالغه نماید و هر چه رعایت آن شرعاً و عرفاً لازم باشد ایشانرا بران معتاد سازد تا برکت آن اهالی حرم نیز بصلاح موصوف و از فساد دور باشند و بزرگی در وصیت یکی از پردگیان حرم خود فرموده است

مثنوی عصمتیان را بمقام جلال | جلوه حرامست مگر با حلال | دیده بهر روی نباید گشاد | پای بهر کوی نباید نهاد | این همه آفت که بتن میرسد | از نظر تو بشکن میرسد | دیده فرو پوش چو دُر در صدف | تا نشوی تیر بلا را هدف | هر که بجز جفت حلالت بود | رخ منما در همه حالت بود

اما غیرت نسبت بعموم خلق چنانست که غیرتی که بر مخدرات حرم سلطنت دارد نسبت با حرم همه مسلمانان بجای آرد و نگذارد که از زبان هرگاه عالم بنا بدنامی بخاندان مردم بناموس رسد و در ستر گناه مسلمانان سعی نماید و عیوب رعایای مملکت خود را تا بقدر امکان پوشیده دارد که در حدیث آمده که هر که عیب مسلمانی بپوشد خدای عز و جل عیوب او را بپوشد

و در روایتی هست که کسی زبان او را در دنیا و آخرت پوشیده دارد فرد متمثل هست که آنکه ستر الله علیه
پرده کس مدر که کس ندرد پرده تو   رحمت همان غیرت ست از حمایت حال خود و کمال غیرت آنست که
چون کسی پناه بوی آرد و از وی زینهار خواهد بحسن حمایت خود در آورد و تا ممکن باشد زینهار داده خود را ضایع نگذارد و
سیرت ستوده بوده و حالا هم در ولایت عرب هست که چون کسی در سایه دیوار یا اطلال خیام ایشان در آمدی
او را جار داندی یعنی آنکه بزبان زینهار خواستی و زینهاری خود را بدست کسی باز ندادندی بسیار
در شکار صرف کردندی بلکه خونها ریخته شدی و از سر این کار در نگذشتندی یعنی جانوران نیز که بخیمه ایشان
پناه آوردی یا بچراگاه ایشان در آمدی حمایت کردندی آورده اند که بهرام گور در وقتی در دیار عرب
با نعمان منذر می بود و نعمان او را بامر پدرش یزدجرد تربیت می فرمود روزی در شکار قصد آهوئی
کرد و آهو از پیش او در رسیده بطرفی گریخت و بهرام از عقب او بشتافت هوا گرم شد و آهو از
تشنگی بی طاقت گشته بکنار قبیله رسید و بخیمه عربی قبیصه نام در آمد اعرابی او را بگرفت و بر ستونی ببست
و متعاقب او بهرام بدر خیمه رسید تیر بر کمان نهاده نعره زد که ای صاحب خانه شکار من اینجا
آمد بیرون آر قبیصه ندانست که کیست گفت ای سوار زینهار روی مروت نباشد که جانوری که پناه
بدین خیمه آورده باشد بدست کسی باز دهم تا بکشد بهرام درشتی آغاز کرد قبیصه گفت سخن دراز مکن تو
این تیر که در کمان داری بر سینه من بزنی و در انگشتی دست تصرف تو بگردن این آهو رسد و آن هم
کرد انگشتی مردم قبیله من ترا جست وجوی آهو نخواهند گذاشت بر جان خود رحم کن و از این آهو درگذر
و اگر توقعی از این آهو داری اینک اسپی تازی نژاد که بر در این خیمه بسته است با زین و لجام مطلا تقدیم دارم سوار شو
و بمقام خود باز گرد بهرام را این حمایت خوش آمد و باسپ او التفات ننموده عنان بگردانید و بموکب خود
پیوست و آن روز که تاج سلطنت بر فرق همت او نهادند و حجم طوق فرمان او در گردن
افکندند بهرام قبیصه را طلبیده و تربیت کرد و او را در عرب مجیر الغزلان لقب کردند یعنی زینهار دهنده
آهوان و حمایت کننده ایشان **نظم**
کسی اگر آری بزینهار خویش   نگه دار اندازه کار خویش
ببر دمی حمایت از و وا مگیر   ببر دانگه کار از و دستگیر
یکی قطره آرد بدریا پناه

ز صدر و صدف سازدش تکیه گاه بصد تربیت نامدارش کند یکی گوهر شاهوارش کند

باب سی و دوم در سیاست

و آن ضبط کردنست در تنسیق پادشاهی و سیاست دو نوعست یکی سیاست نفس خود و یکی سیاست غیر خود
و اما سیاست نفس رفع اخلاق ذمیمه است و کسب اوصاف حمیده و سیاست غیر دو قسمت یکی سیاست
خواص و مقربان درگاه و ضبط و نسق ایشان دوم سیاست عوام و رعایا و قسم اول در باب چهلم مذکور
خواهد شد اما قسم دوم بر آن جمله است که بدان و بدفعالان را باید که پیوسته ترسان و هراسان دارد و نیکان و نیک
کرداران را امیدوار سازد و از انوشیروان بوزرجمهر پرسیدند که کدام پادشاه بزرگوارتر است گفت آنکه بیگناهان از وی ایمن
و گناهکاران ترسان و خنده تیغ برق نشانش با گریه ستمگاران مقترن باشد و بارقه نسیم قهر سیاستش
با باران انعام بر روی ایشان مستحق مقارن بود نقلست که هوشنگ ملک میگفته که رحمتی ام از خدای
بر نیکان و صالحان و خشم خدایم بر بدان و مفسدان نیش قهرم با نوش لطف در آمیخته است و زخم تیغم
با مرهم رحمت تالیف شده **فرد** تریاق و زهر هر دو مرا در خزانه هست آنرا بدوستان دهم این بدشمنان
حکما گفته اند مدار انتظام امور عالم بر سیاستست و او را بشحنگی جهان کون و فساد نامزد کرده اند اگر ضبط
سیاست نباشد مهمات جهان نسق نماند و اگر قانون تادیب و تعذیب نبود کار بار روی بتباهی نهد **قطعه**

از سیاست نظام یابد ملک بی سیاست خلل پذیر بود
نسق کارهای عالم را از سیاست ناگزیر بود +

اگرچه عروس لا ملك الا بالعدل دلپذیر است اما او را از پیرایه
لا عدل الا بالسياسة چاره نیست هر پادشاه که از مقتضای آفة الرياسة ضعف السياسة
بیخبر بود بنای ارکان مملکتش تزلزل پذیرد و اساس سلطنتش خلل یابد چه ترتیب امور ملک و ملت و مصلحت دین و دولت
در سیاستست **قطعه**

تیغ سیاست که رخسار ملک را سازد جهان فروز و درخشان چو آفتاب
معماری سیاست اگر نی مدد کند گردد جهان ز سیل جفا و ستم خراب

بی قاعده شریعت هیچ حق در مرکز
خود قرار نگیرد و بی ضابطه سیاست کار شرع و دین نظام نپذیرد پس سیاست ملک که مقتضی شرع باشد احکام شرع مروج
قطعه سرسبز نهال سعادت باغ دهر بی چشمه سار شرع مطهر طمع مدار لیکن زلال چشمه دین کی شود روان

بی سیاست شاهان کامگار و فی نفس الامر مدار مملکت بر سیاست و قرار مملکت از دست سیاست
[illegible] سیاست سلاطین نبود در عالم ز ناکس آب خوش کس نخورد و در حدیث آمده که اگر پادشاه نبودی
[illegible] یعنی اگر سیاست ملوک نبودی ساختن ممالکت و حفظ نتوان کرد و فتنه را
[illegible] سیاست را نتوان [illegible] و آثار [illegible] مصحف در دست
[illegible]
[illegible] سیاست [illegible] زمهریر [illegible] چراغ [illegible] آتش ظلم
[illegible] طغرل خان [illegible] پادشاهی بود [illegible] سیاستش [illegible] مملکت
[illegible] ولایت [illegible] قطعه تا عنان [illegible]
[illegible] رفت [illegible] سیاست او زنگ ظلم از رخ جهان دور نمک
[illegible] سلطان [illegible] گفت [illegible] آورده گفت از گلزار
[illegible] گفت از آن گلشن خریده گفت نی در این شهر گل نخرید بسیار
[illegible] سلطان [illegible] فرموده گفت هر که [illegible] کسی باغ آورده و گل بچیند
[illegible] حکم کرد تا دستش ببرند
[illegible] طغرل خان [illegible] سیاست [illegible] جماعت
[illegible] سلطان [illegible] فرمود [illegible]
[illegible] هر خار که سر بر زند از گلشن ملک
فی الحال به شمشیر سیاست بر باید داشت
[illegible] سیاست [illegible]
[illegible] وقتی [illegible] رفته [illegible] اجازت باغبان باز کرد
[illegible] گفت [illegible] غلام [illegible]
[illegible] دینار [illegible] سیاست [illegible] گفته اند سلطنت [illegible]

سیاست تبر از آب پس این است تیغ درخت سلطنت را آب سیاست تازه داشتن تا ثمره امن و امان حاصل آید عظم
نوشروان شهریاری که از وی است دانش — تامل کند در کتاب سیاست — سر تیغ او گشتن سلطنت را
تر و تازه دارد آب سیاست — و باید دانست که سیاست دو نوع است آنست که درباره جمعی واقع شود که
استحقاق آن داشته باشند و آن گروهی اند آزار پیشه و بداندیشه که چون مار و کژدم ضرر ایشان بخاص و
عام و خرد و بزرگ رسد یکی از سلاطین حکیمی را پرسید که از آدمیان مستحق سیاست کیانند گفت هیچ آدمی
استحقاق سیاست ندارد بلی سیاست بر سباع و هوام باید کرد یعنی درندگان و گزندگان پادشاه گفت
معنی این سخن روشن گردان گفت ای ملک از مخلوقات جمعی اند که خیر محض اند و محض خیر و از ایشان همه
نفع رسد و ضرر نی و ایشان مانند ملائکه اند و بعضی دیگر اند که ایشان محض شرند و شر محض چون گرگ و پلنگ
و مار و کژدم و از ایشان همه ضرر رسد و نفع نی پس از آدمیان هر که به خوی و خصلت فرشتگان است افضل نوع
انسانست و هر که بر طبع و سیرت سباع و هوام باشد بدترین درندگان و گزندگانست و مستحق سیاست
ایشانند نه آدمیان **مثنوی** سیاست پسندیده باشد بسی — ولیکن نکوهم که با هر کسی
بجور مردم آزار را خون حلال — که از مرغ بدکنده به پر و بال — **آورده اند** که در عهد نوشیروان
ظالمی ضعیفی را طپانچه زد و او پیش نوشیروان آمده تظلم نمود نوشیروان فرمود تا ظالم را به سیاستگاه
برند و گردن بزنند یکی از خواص گفت عجب داشتم از ملک که آدمی را بدین قدر جنایت بی جان ساخت
نوشیروان گفت غلط کردی من آدمی را نکشتم بلکه سگ گرگ را بیجان کردم و مار و کژدم را هلاک گردانیدم بیت
کسی کو پیشه کرد آزار مردم — یعنی بدترست از مار و کژدم — **آورده اند** که خسرو پرویز از بزرجمهر
پرسید که از طبقات خلق لایق سیاست کیست گفت ای ملک خلائق پنج طبقه اند اول آنها که در ذات خود
نیکند و از ایشان همه نیکی به خلق میرسد ایشان را تقویت باید کرد و با ایشان صحبت باید داشت دوم جمعی که
بخود نیکند اما اثر نیکی ایشان به کس نمیرسد ایشان را عزیز باید داشت و بر خیر تحریص باید کرد سوم گروهی که
میانه حال باشند یعنی از ایشان نه خیر بمردم رسد و نه شر یعنی در ذات خود نه خیر باشند نه شر ایشان را راه خیر
باید نمود و از شر تحذیر باید فرمود چهارم طائفه که ایشان بد باشند اما به کسی بد نرسانند ایشان را خوار باید داشت

تا ترک بدی کنند تنبیه فرو دکه هم بد باشند و هم بدی ایشان بمردم رسد ایشان را سیاست باید کرد بوعده
و وعید و تهدید آنکه ضرب پس حبس و آخر کار قتل شود است تا کسی که خلق از و بسوزند
چه بسیت من صلاح نتوان کرد و یکی دیگر از فوائد سیاست تسکین فتنه است چه مردم فتان شوره انگیز چون
بینند که آتش سیاست تیز است در گوشه گریزند و اگر اندک غفلتی در کار سیاست مشاهده کنند هزار فتنه برپا
کنند و از هر جهتی شور و غوغا برپا سازند

نظم

اگر سلطان نفرماید سیاست — نه ترسد هر کسی ز آن یاست
بلا بر هم زند روی زمین را — نه دولت را بقا باشد نه دین را
چو مردم منضبط در کشور نبینند — بجز فتنه ره دیگر نبینند

و هم درین باب گفته اند قطعه

اگر نه هیبت شمشیر پادشاه بود — که کس نکرد چو از وی سیاست نشناسد
چه شورها که بپا گردد از شهر بر خنجر — هزار فتنه چو در وحشت بلا برانگیزد

باب سی و سوم در تیقظ و تجسس

تیقظ بیداری باشد در کار مملکت و تجسس آگاهی از حال رعیت از ملوک عادل معهود و مشتهر است که
مستخبران معتمد نصب نمایند و متفحصان امین امر کنند به پنهانی تا تجسس و تفحص حالات مملکت و مهمات رعیت
نموده پیوسته اخبار و احوال معلوم سازند و بعد از اطلاع بران سعی نمایند تا هر خللی و زللی که در بنیاد معدلت
ظاهر شده باشد درست باید و اصلاح پذیرد پیش از آن که دست تدارک بدامن تلافی آن نرسد

با دل توان کرد اصلاح کار — از آن پیش کز کف رود اختیار

و بسیار بوده که سلاطین در شب
بلباس مبدل میگشته اند و تفحص احوال رعیت و مملکت میکرده چه بسیار اخبار باشد که مقربان درگاه سلطنت
نشنوند و اگر بشنوند ایشان بسبب مصلحت خود یا ملاحظه وقت در زبان بپادشاه نگویند یا نتوانند گفت
و از حضرت داود علی نبینا و علیه السلام منقولست که شبها جامه بدل کردی و در شهر و بازار گشتی و بصورت
مرد غریب بر آمده و از هر کس چیزی پرسیدی و گفتی که داود با شما چه نوع معامله میکند و نوکران و کارکنان او
بر چه سلوک مینمایند پس اگر حالی دیدی که خللی پدید آمده بتلافی آن مشغول گشتی و از سلطان محمود
مثل این صورت منقولست که شبها بیرون آمده به تجسس احوال مردم مشغول گشتی و چون شنفود که پادشاه
خود بیرون آید و متفحص گردد امکان خطر است بزرگان دستوری نهاده اند که سلطان باید که

امین معتمد و نیکخواه بی غرض پاک اعتقاد بلند همت تعیین نماید بر وجهی که کسی را مجال توقف نباید و در شغل خود و بدخواه او
مقرر سازد تا اگر کسی بر احوال او واقف شود او را نتواند که بزر فریب دهد و چنان باید که بهر وقت که خواهد
پیش تواند رفت شاید خبری باشد که توقف برنتابد و چون حال برین منوال بود هر آینه سلطان بر جزئی و کلی
صاحب وقوف گردد و بعد از ارکان دولت و اعیان ولایت بر هیچ صورت که پادشاه بر احوال هر یک مطلع
اطلاع یابند بی شبهه معاش ایشان بر وجهی باشد که باید و عملهای ناشایسته از ایشان در وجود نیاید نظم

چه نیکو متاعیست کار آگهی … که زین نقد عالم مبادا تهی
دو عالم کسی سر برآرد بلند … که در کار عالم بود هوشمند

آورده‌اند که در خوارزم پادشاهی عادل بود نقش التعظیم لامر
الله بر صفحه خاطر نگاشته و رایت الشفقة علی خلق الله در میدان رحمت افراشته قطعه

بعدلش باز سفید جفت کلنگ … زامن شده شیر رفیق شغال
نه آن غزال برد در هوا بدان چنگال … نه این باز کند در زمین بچنگال

و در زمان کسی با زهره نبود که آنکار اعلی ناپسندیده از فسق و فجور توانستی کرد مگر یکی بود از امرا و اعیان دولت او
که حقوق خدمت قدیمی داشت و برود بارگاه با اختیار او کسی نبود و خود را بعلت صلاح بسلطان منع دهی و در خفیه
بخمر و زمر و انواع فسق مشغول بودی و کسی زهره آن نداشت که از وی شکایت کند سلطان برین حال وقوف
یافته نخواست که مجاهره در باب سخن گوید چه اظهار این نوع کلمات از اکابر رفع حجاب و احتشام کند و آن
مهابت سلطنت را مضرت است پس روزی از روزها آن امیر را طلبید فرمود که مرا مرغی میباید که منقار او سرخ باشد
و سر و بال و سیاه و باقی سفید و جز تو کسی این نوع مرغ را پیدا نتواند کرد امیر گفت که بطلب آن اشتغال نمایم
و بهر جه که توانم پیدا سازم اما مرا سه روز مهلت باید داد سلطان مهلت داد امیر بجست و جوی مرغ مشغول
گشت در شهر و نواحی چنین مرغی بدست نیامد امیر بعد از سه روز بپایه سریر باز آمده مراسم اعتذار تمهید
داد که ای ملک بدان مقدار که مقدور داشتم جد و جهد نمودم و در تفحص چنین مرغی کردم پیدا نشد اشارت
حضرت اعلی بهر جه صادر شود در عوض آن نامقدور مهیا گردانم سلطان فرمود که مطلوب من مثل این
مرغ نیست من اعتبار شهر و ولایت بدست تو داده ام و تو از تحصیل این قدر چیز عاجزی چگونه است سه روز دیگر
مهلت دادم این نوبت بی چنین مرغ باز نیائی دیگر باره امیر برفت و بعد از سه روز دست تهی باز آمد سلطان فرمود

اگر تو از شهر چنین خبر داری که چهار مرغ بدین شکل و هیات در یک خانه هست پیدا نمی توانی کرد و چهار پاره
شهر را از بهر ری گذر کن چون بدر نظاره جد رسی محله ایست بر دست راست در ان محله کوچه ایست بدین
نشان و در پیش آن کوچه خانه ایست درش جانب غرب بدان خانه درآی و بصفه که در طرف جنوب است
توجه کن بدست چپ آن خانه ایست و در درون آن خانه خانه خرد است و در آن خانه کشاده و در میان
قفسی است نمد ندوبان پوشیده و در ان قفس چهار مرغ است بدان نوع که من گفته ام چون امیر حیران شد و از ترود
بیرون آمد و بغوری که ملک نشان داده بود برفت و قفس با مرغان حاضر گردانید ملک فرمود که اهل حکومت
باید که از شهر و ولایت خود چنین با خبر باشند که من هستم امیر که این سخن بشنید با خود اندیشه کرد که پادشاهی که از
بازار و کوچه و از خانه شهر چنین با خبر است امکان می دارد که بر اعمال پنهانی من هم وقوف داشته باشد بعض سبب
معاش خود را تغییر میباید داد و پس از معاصی توبه کرد و براه راست باز آمد و از این حکایت معلوم میشود که اطلاع
سلاطین بر احوال مردم فواید بسیار دارد مثنوی

چنین گفت مرد سخن آفرین … زاخبار شاهان ایران زمین
که هرمز بهنگام نزع روان … بخسرو چنین گفت کای نوجوان
جهانی نبات تو وابسته اند … بفرمان حکم تو پا بسته اند
بغفلت مکن خواب بیدار باش … زاحوال گیتی خبردار باش
چو در عهده تست عالم تمام … مشو غافل از کار خود والسلام

و دفع غفلت تعیین صاحب خبر است تا بر احوال ولایت اطلاع یابند منصور خلیفه گفتی بمن چهار کس
محتاجم اول عاملی که مال رعیت بمن نهد و مال من رعیت نگذارد و دوم شحنه که داد مظلوم از ظالم بستاند
و حکم لی طمع و غرض کند پس آهی سرد برکشید و گفت ای دریغ از سوم پرسیدند که آن کیست گفت آن
شخصی که صورت احوال اینان را چنانچه هست بمن باز نماید والحق اگر پادشاه را چنین کسان هست فتنه
پس صلاح در میان خلق پدید آید آورده اند که اردشیر بابک از بسکه تفحص حال گماشتگان و نزدیکان
کردی کار بدانجا رسیده بود که هر روز با امرا و وزرا و عمال و سایر ملازمان گفتی که دوش حال فلان فلان بود که چه کردی کجا
خفتی و با که سخن کردی و چه گفتی مردم از این سخن تعجب می نمودند و میگفتند وی را فرشتگان خبر میدهند و آن نبود الا
باهتمام صاحب خبران با یکی … صاحب خبران این شاهان باشند … مقبول اهل جهان بنام ایشان باشند

هم بر جگر ستمگران نیش زنند — هم مرهم زخم دادخواهان باشند. واگر اهل اعلام صاحب
بتوقف عرض سه شرط آگاهی نیست که رود و زود حکم فرمایند چه بزرگان گفته اند که حکم پادشاه بمنزلهٔ قضا و
قدر میباید که چون از عالم مشیت بعالم بشریت کند رد و منع آن بهیچ وجه میسر نشود و احتراز و اجتناب از آن
در حیز امکان نگنجد **بیت** چو از کمان قضا و قدر رسد تیری — یقین که باز نگردد بهیچ تدبیری
پس شرط والیان حلیهٔ سلطنت و حامیان حوزهٔ مملکت آنست که در مهم و مصالح جمهور حجتی قاطع و دلیلی
ساطع و بینهٔ روشن و برهانی واضح هیچ حکم بامضا نرسانند و بی تأمل و امعان و تدبیر و ایقان پیمانه ننهند که
خردمندان فرموده اند **قطعه** نباشد پسندیدهٔ شرع و عقل — که بی بینه شاه فرمان دهد
که هم چون مضای قضا حکم او — گهی جان ستاند گهی جان دهد. و شرط دیگر آنست که از روی گمان
بیگناهان را در مضیق ضرر و معرض خطر نیفگند که بیشتر گمانها به وبال و نقمت باز گردد چنانچه حق سبحانه فرموده که
ان بعض الظن اثم و اگر کسی بمجرد گمان بی تحقیق و تبیان و یقین حکمی فرماید و آن گمان خطا برآید خود را محل سخط
و مظهر غضب آفریدگار ساخته باشد نعوذ بالله من ذلک **قطعه** مکن کس را بمجرد ظن باطل
عقوبت تا پشیمانی نیارد — که چون ملک از یقین گردد هویدا — پشیمان گردی و سودی ندارد
آورده اند که در روزگار قباد شهریار شخصی بویرانه در آمد شخصی دید افتاده و بنگریست سرش بریده بود
و کارد بر سینه اش نهاده آن کس از غایت تحیر مبهوت و بیهوش گشت **ع** نی قوت استادن و نی قوت گفتن
در این حال یکی از ملازمان حاکم آن ولایت برسید آن صورت مشاهده کرد فی الحال اورا دست و گردن بسته
و کارد پر خون از گردنش آویخته بدرخانهٔ حاکم آورد و واقعه را تقریر کرد حاکم بانگ بر زد که این کس را چرا کشتی
گفت ایها الملک من بدین ویرانه رسیدم و اورا کشته دیدم متحیر و متعجب گشتم در اثنای آن حال این کس مرا
گرفته نزد شما آورد و من از مقتول خبر ندارم و منم از قاتل حاکم گفت گمان من آنست که تو اورا کشته و بدین
سخنان میخواهی که از دست من رهایی یابی بیچاره گفت ای ملک بر سر گمان خود کار مکن که حق سبحانه فرموده ان الظن
لا یغنی من الحق شیئا گمان بجای یقین نمی نشیند حاکم گوش بسخن وی نکرد و فرمود تا بر دارش کشند و ندا کنند
که وی در فلان ویرانه کسی را کشته است جوانی از نظارگیان پیش آمد و گفت ای جلاد چندان صبر کن که من

پیش ملک درآییم و صورت حال باز نماییم شاید که این شخص بیگناه است و خون بیگناه ریختن عمل تباه و بلا
توقف کردند و او را پیش ملک بردند گفت ایها الملک خونی که دران ویرانه واقع شده من کرده ام آنکس
دشمن من بود و فرصتی یافتم او را بکشتم و این جوان که او را سیاست فرموده از این حال بیخبر است ملک
تامل بسیار فرمود و نذر کرد که دیگر بمجرد گمان حکم نکند پس آن جوان محبوس ساخته صورت حال پادشاه قباد
عرض کردند وی از علمای زمان پرسید گفتند او را نباید کشت زیرا که اگر یکی را کشته سبب حیات دیگری شده
است پس قباد آنرا طلبید و صورت حال از وی پرسید و خلعت داده آزاد کرد و فرمود تا منادی زدند
که بر پادشاهان لازم است که خون مردمان بمجرد وهم و گمان نریزند قطعه سیاستی بگمان رسم معدلت نبود
که تا یقین نشود خون کس نشاید ریخت بهر دیار که حکم از ره گمان باشد بزود زود بباید از آن دیار گریخت
آورده اند که یکی از ملوک بار عام داده بود و در بروی وضیع و شریف گشاده آنگاه اکابر و اصاغر بدیدار جهان‌آرایش
تبرک می جستند و دیده بگوهر تاج و فروغ افسرش منور میساختند مصرع دیدار سلاطین دیده روشن میکند
پیری از میان مردم سخن آغاز کرد و گفت هر که بلقای ملوک مستسعد گردد هدیه نفیس و تحفه عزیز باید که نهد و
دست امکان من بدین چیزی که از جنس سیم و نقره باشد نمیرسد تا از جواهر حکمت گرانبها در دارم خواهم که درین
مجلس نثار کنم پادشاه فرمود که بضاعت سخن بر سر بازار لطف و کرم ما جمله بضاعت اعتبار هیچ تر است بیا تا چه داری
پیر فرمود که ای ملک میان شک و یقین چهار انگشت بیش نیست هر چه بچشم ببینی بیقین حق بود و آنچه بگوش شنود
شود در حقیقت و بطلان او شک و گمان مدخل دارد و شاید که باطل بود و شاید ع شنیده کی بود مانند دیده
و چون فرمان شاه بهرچه فرماید نافذ است پس آنچه حکم شود باید که از روی یقین وجود گیرد نه از راه گمان که اگر
ناگاه آن گمان مرتفع شود و یقین بنوعی دیگر روی نماید سبب بدنامی بنیاد و بال آخرت است ملک او را تحسین فرمود
و این سخن بقبول تلقی نمود قطعه هر حکم که از سر یقینیست آرایش ملک و زیب دینیست
حکمی که بنا بر آن بگمانست آشوب دل و زیان جانست از حکیمی پرسیدند که سبب غفلت بعضی
از ملوک چیست گفت سه چیز است که پادشاه را از مملکت و رعیت بیخبر میگرداند اول شهوت و متابعت هوای
نفس که هر که بسودای نفس و آرزوی وی درماند پروای هیچ کس و فراغت هیچ چیز ندارد دویم

هر که از سودای شهوت مست شد　کار او یکبارگی از دست شد　و شهوت که تنعمی است که نکند رتبا
تو پادشاهی و بغایت بزرگی زنان بسیار در عقد خود در آور تا فرزندان بسیار شوند و از تو یادگار مانند گفت
یادگار من عدل است و نیکنامی و زشت باشد که کسی بر مردان غالب آمده باشد و آخر زبون زنان گردد فرد
بلی یک سر شهوت که خاک بر سر آن　زبون شدن آیین شیر مردان نیست　دوم از اسباب غفلت حرص باشد
بر جمع مال و نهادن گنج و هیچ صفتی مر ملوک را ناپسندیده تر از حرص مال جمع کردن نیست زیرا که حریص در
جمع مال پروای حرام و حلال نکند و غم ملک و رعیت نخورد بلکه نخواهد که غیر او را مال و منالی بود همه خود را خواهد
و با این همه هنوز سیر نشود بیت　کاسهٔ چشم حریصان پر نشد　تا صدف قانع نشد پر در نشد
آورده اند که زاهدی سلطانی را وصیت میکرد و گفت ای ملک حال رعیت تو توانگر بود و تو پادشاه توانگر
پس اگر مال از رعیت بستانی محتاج شوند و آن زمان تو پادشاه محتاجان باشی حکیم فردوسی گوید
مثنوی اگر پادشه را بود گنج و زر　دل زیردستان بود رنج بر　چو نا کام باید بدشمن سپرد
پس آن رنج را باد باید شمرد　پادشاهی را گفتند مال از رعیت بستان و در خزانه نه گفت خزانه
به از رعیت نیست هرگاه میخواهم مال خود از آن خزانه بر میدارم سوم از اسبابی که غفلت آرد شراب خوردن است
و بملاهی و ملاعب میل کردن و پادشاه باید که از مستی بپرهیزد زیرا که چون مست شد از ملک و مال بی خبر گردد و ملازمان
بجهت آنکه او را غافل یافته اند هر چه خواهند با هر که خواهند بکنند بیت　بی خرد آن مرد که چیزی چشید
کش قلم بیخردی در کشید　و بسیار باشد که در مستی صوتی چند و جود دگیر و خللی چند و قوع یابد که در
هشیاری تدارک تلافی آن نتوان کرد　قطعه بوده است دیده ارباب　شاه او را سلطنت آیین هشیاری خوشست
شاه باشد پاسبان ملک و مستی خواب خوش　پاسبان از خواب لایق نیست بیداری خوشست　والحمد لله الملک الوهاب که این
شاهزاده کامیاب آرای ممالک آرای فریدون بخت سکندر تخت خورشید طلعت جمشید صولت قطعه
ابو الحسن آن خسرو نامدار　که نازد بدو مسند سروری　چو در معدلت ثانی سنجرست
بدو داد حق ملکت سنجری　بر مقتضای فرمان لازم الاذعان توبوا الی الله توبة نصوحا قدم
در عالم توبه نهاده و باب استغفار مفتاح واستغفر لذنبک گشاده همه و ان تنیبوا الی ربکم و القبول

دمانند لاله سیراب ساغر شراب برنگ دهد و چون بهوش آزاده در زبان کلمهٔ استغفر الله جاری آمدن آغاز
کرد و چهرهٔ مبارکش که از دختر جام مدام بود چون بستان سعیدان گرفت و بر وعدهٔ و سقیهم ربهم شراباً طهورا
از ارتکاب آن محو کرد فی الحقیقه شراب غرور مست درگذشته این زبان در مجلس همایون بجای گلبانگ میخواران
صدای دعای دین دولت است و عوض های و هوی مستان نعرهٔ تکبیر و تهلیل خدا پرستان **فرد**

بجای نغمهٔ نی صوت گلشن حافظ — بجای جرعهٔ می بادهٔ محبت دوست

حق سبحانه برکت توبه و انابت آن
حضرت ابر ورزگار که ذوانام و اصل عالم اند و میمنت این حالت با ایام دولت خجسته و جاه ایشان متواصل باد

بالنبی و آله الامجاد

باب سی و چهارم در فراست

و آن شرط کلی باشد در حکومت بر اهل اعتبار واجب است که بعد از تفحص
سوابق و لواحق هر حادثه که واقع شود نظر کنند اگر آن واقعه بغایت روشن و هویدا باشد بدانچه
مقتضای شرع و عدالت است بدان حکم فرمایند و اگر سر آن نیک ظاهر نیست بنور فراست سر آن باید کرد
و اعتماد بر قول نا قابلان نباید نمود و بزرگان گفته اند زیب حکومت بزیور فراست و در خبر آمده که دو ضعیفه
بمحکمهٔ حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام مرافعه بردند و بر کودکی دعوی میکردند هر یک میگفت که
این آن منست و هر دو از اثبات عاجز بودند سلیمان فرمود تا طفل را بشمشیر دو نیمه کنند و هر ضعیفه را نیمه
بدهند چون شمشیر بر کشیدند یکی از آن دو ضعیفه بیقرار شد و بگریست گفت من از حق خود گذشتم او را مکشید
و دران ضعیفهٔ دیگر هیچ اثر پدید نیامده بود سلیمان فرمود تا طفل را بدان زن دادند که بکشتن او راضی
نشد چه فراست اقتضای آن میکند که آن زن مادر وی بوده بجهت شفقتی که از وی ظاهر شد و فراست
نوریست که حق سبحانه تعالی به بندهٔ مومن عطا فرموده چنانچه مضمون این حدیث که اتقوا فراسة
المومن فانه ینظر بنور الله برین معنی دلالت میکند و معنی حدیث آنست که بپرهیزید از فراست
مومن که او بنور خدای در هر چیزی می نگرد پس هیچ سر پوشیده نماند و مفسران در آیت که ان فی ذلک
لآیات للمتوسمین متوسمین را بمتفرسین فرود آورده اند و فراست دو نوعست فراست شرعی و فراست حکمی
و فراست شرعی عبارتست از آنکه بواسطهٔ تزکیهٔ نفس و تصفیهٔ قلب حجاب قلب از عین بصیرت مرتفع شود تا مومن

بنور یقین بینا گردد و در هر که نگرد و بفراست حقیقی بر احوال او اطلاع یابد بلکه از دور نامت بشنود
بر همه حالات تو واقف شوند + در اخبار آمده که امام شافعی و امام محمد رحمهما الله در پیش حرم کعبه
نشسته بودند مردی از در مسجد در آمد امام شافعی فرمود که این مرد درودگر مینماید امام محمد گفت آهنگر مینماید
در می آید پس او را طلبیدند و از حرفه او پرسیدند گفت من قبل ازین آهنگری میکردم و حالا درودگری میکنم
و ازین جا صحت فراست این دو بزرگ معلوم میشود **قطعه** هر دل که منظر نظر کبریا بود
پیوسته جلوه گاه کمال فراست است + گو آینه بصیقل تجرید پاک ساز + آنرا که آرزوی کمال فراست است
آورده اند که خواجه بزرگوار قطب الاخیار خواجه عبد الخالق غجدوانی قدس سره روزی در معرفت سخن
می گفتند که ناگاه جوانی بمجلس شریف ایشان در آمد بصورت زاهدان خرقه در بر و سجاده بر دوش گوشه نشست و بعد از
زمانی سر بر آورد و برخاست و گفت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرموده که اتقوا فراسة المؤمن
فانه ینظر بنور الله سر این حدیث چیست حضرت خواجه فرمودند که سر این حدیث آنست که زنار ببری و ایمان آری
جوان گفت نعوذ بالله که مرا زنار باشد خواجه بخادم اشارت فرمود تا خرقه از سر آن جوان بر کشید زناری
در زیر آن پیدا آمد **بیت** ضمیری که آن روشن است از غبار + شود نقش غیبی در او آشکار
جوان فی الحال زنار برید و ایمان آورد حضرت خواجه فرمودند که ای یاران بیایید تا بموافقت این نو عهد که زنار
ظاهر برید زنارهای باطن را قطع کنیم خروش از مجلسیان بر آمد و در قدم خواجه افتاده تجدید توبه کردند **مثنوی**
توبه باشد چون پشیمان آمدن + بر در حق نو مسلمان آمدن + عام را توبه ز کار بد بود
خاص را توبه ز دید خود بود + گفت پیری کاندرین ره پیشوا ست + توبه کن از هر چه آن غیر خدا ست
قسم دوم که فراست حکمیست چنان باشد که حکما بتجربه آنرا دریافته اند و علامتی نهاده از شکل و هیئت مشابه گروه
اخلاق آن باز [illegible] آید و حکمای ایام نوشیروان جهت وی در فراست رساله ساخته بودند پیوسته آنرا مطالعه کرد
و از راه فراست حکم فرمودی **آورده اند** که روزی در مجلس بالا مجلس مظالم نوشیروان آمد تظلم نمود که [illegible]
نوشیروان گفت [illegible] میگوید چیست آنکه در علم فراست گفته اند که هر کوتاه قامت بود خبیث و پر حیله و ستمگر
پس این [illegible] گرفت [illegible] **بیت** فراست دیده دل [illegible]

بران حالی که باشد وا نماید + در تواریخ مذکور است که نوبتی یکی مردی کوتاه قامت پیش نوشیروان
دادخواهی کرد و گفت کسی بر من ستم کرده است نوشیروان فرمود که کسی را چه دم کوتاه بالا ستم نتواند کرد بلکه
او ستم کند و تو کوتاه قدی گفت ای شاه آن کس که بر من ستم کرده است از من کوتاه تر است نوشیروان تبسم فرمود و داد او داد
بدانکه حضرت میر سید علی همدانی قدس سره در کتاب ذخیرة الملوک فصلی از اقوال اهل حکمت در باب
دلائل فراست آورده بخاطر فاتر رسید که تمام آن بعبارت سلیس در اوراق ثبت گردد تا حضرات
سلاطین را دستور العمل باشد و این کتاب نیز از برکت الهام حقانی و عطیه ربانی زینتی و زیبی یابد و
دسته گل چو بر گیاه بندند + زیور دیگر سخن بفزاید + بدان که حکما در مقالات خود گفته اند
که الوان سپاهی سفید با کبودی و سبزی چشم دلیل است بر سختی رو و بی شرمی و خیانت و فسق و ضعف عقل
و رکاکت رای و اگر با این علامات باریک بینی باشد و کوسج و تیز نظر و چین پیشانی و بسیار موی باشد حکما
میگویند که حذر کردن از چنین کس لازم ترست که از مار و افعی بد ترست دلائل موی حکما گفته اند که موی
درشت بیگمان معتدل نشان شجاعت و صحت دماغ است و موی نرم نشان بد دلی و زیرکی باشد و حرارت
دماغ و علت کم فهمیست بسیاری موی کتفها و ازان نشان حماقت است و بسیاری موی بر سینه و شکم
نشان درشت طبع و کند فهمی و میل بجور است زردی موی نشان حماقت و تسلط ورزو خشم گرفتن و سیاه
نشان عقل و ادراک دوست داشتن عقل است میانه موی متوسط میان سرخی و سیاهی نشان اعتدال صفات است
دلائل پیشانی حکما گفته اند که پیشانی فراخ که بروی خطها باشد یعنی چین و شکنج بسیار باشد نشان خصومت و تملق
و شغب و لاف و گزاف بود پیشانی باریک نحیف نشان فرومایگی و خسیسی است و ناهموار بود پیشانی
متوسط که بروی خطوط باشد نشان صدق و محبت و فهم و علم و هشیاری و تدبیر بود دلائل گوش گوش
بزرگ نشان جهالت است لیکن صاحب آن با قوت حفظ باشد و تند خوی بود در بعضی اوقات و گوش خرد نشان احمقی
و دزدی بود و گوش معتدل نشان اعتدال احوال دلائل ابرو ابروی در بزرگ بسیار موی نشان درشتی و سخن
و ابروی کشیده تا نزدیک صدغ نشان لاف و تکبر بود و ابروی سیاه متوسط در کوتاهی و درازی نشان فهم
و دیانت باشد دلائل چشم بد ترین چشمها ازرق است چشم کلان تیز نظر نشان حسود و کاهلی و بیحیائی و

بود و جمود چشم و قلت حرکت آن نشان نادانی و کند فهمی بود و سرعت حرکت چشم و تیزی نظر نشان
حیله و مکر و دزدی باشد و سرمی چشم نشان شجاعت و دلیری بود و نقطهای که رو بنگرد و حدقه نشان فتنه و شر
انگیختن باشد و چون چشم متوسط بود میان بزرگی و خردی و میان سیاهی سرخی نشان فهم و هوشیاری و راستی
و دیانت باشد دلائل بینی باریک بینی نشان بد مزاجی و ملامت الینت باشد بینی کج نشان شجاعت بود
بینی پهن نشان شهوت و دوستی بود فراخی سوراخ بینی نشان غضب باشد سطبری میان بینی با
سر بینی نشان بسیار سخنی و دروغ گوئی بود بینی متوسط در سطبری و باریکی و درازی بینی نشان فهم و عقل
بود دلائل لب و دهن دهن فراخ نشان رای صواب و شجاعت ست و سطبری لب نشان حماقت و اعتدال
لب با سرخی نشان رای صواب بود و دلائل دندان انهای کج و ناهموار نشان مکر و حیله و خیانت بود
دندانهای گشاده و هموار نشان عدالت و امانت و تدبیر بود دلائل خساره پر گوشت و منتفخ نشان
جهل و درشت خوئی بود و نزاری و زردی خساره با جلت نشان خبث باطن و قبح سیرت بود
و توسط این معانی نشان اعتدال بود دلائل آواز آواز بلند و سطبر نشان شجاعت بود و آواز باریک
نشان گمانی و توهم و آواز معتدل نشان حسن کفایت و تدبیر غنه در آواز نشان حماقت و کبر و کم فهمی باشد
دلائل سخن و قاید در سخن نشانه خوبیست و حرکت دست بوقت سخن گفتن نشان زیرکی و تدبیر بود دلائل گردن
گردن کوتاه نشان مکر و خبث بود گردن دراز و باریک نشان بی الی و حماقت بود گردن سطبر نشان جهل و
پرخوردن بود گردن متوسط نشان صدق و عدل و تدبیر بود و دلائل سینه و شکم شکم بزرگ نشان جهل و خساست
و حمق و جبن و فتنه بود لطافت شکم و سینه و اعتدال نشان حسن ادب و صفای عقل بود و دلائل کتف
عرض کتفین و پشت نشان شجاعت و خفت عقل بود و نزاری کتفین نشان قبح سیرت بود و سوء مذهب دلائل
کف و انگشتان کف و انگشتان از نشان زیرکی باشد صفتها و علامتها تدبیر کارها دلائل ساق غلاظ ساق
نشان نادانی و سختی و کی باشد و اعتدال آن نشان اعتدال حال بود و این مقدار علامات فراست
حکیم عاقل را بر تفرس احوال خلق کفایت بود و تا اینجا سخن صاحب خیره بسته و در اینجا نکته دیگرست و آن
چنانکه خداوند کلام و حکمای که حکما بدین دلائل کرده اند بر احوال الناس و کسانیست که در تبدیل اخلاق کوشیده باشند

تکمیل نکند بمرتبهٔ انسانیت نرسیده و اگر کسی اخلاق و اوصاف خود را بسبب صحبت و تلقین متابع
نا تربیت ثمرت آمده افعال و احوال و آثار قبیح را بصلاح آورده باشد با وجود دلائل شر حکیم بر شرارت او شواهد گرد
نمایند و در اخبار یونانیان آمده است که حکیم الهی افلاطون بر بالای کوهی مسکن داشت و آن کوه یک راه
بیش نبود و بر سر آن راه نقاشی نشانده بود و مقرر فرموده که هرگاه کسی خواهد که بصحبت من آید اول صورت
او را نقش کرده نزد من آرد تا از دلائل هیئت او بر احوال وی ترسی کنم اگر دانم که لائق مجالست منست
بتعلیم والا فلا منع وی نشوم پس هر که آرزوی ملازمت حکیم بودی آن نقاش صورت او کشیده نزد حکیم بردی و
در آن صورت تامل کرده او را مطلب یا نادیده باز میگردانید روزی یکی از ابنا صورت بر حکیم عرضه کردند
که این کس لائق صحبت من نیست چندین گاهی این خبر بوی رسید پیغام نزد حکیم فرستاد که آنچه از اخلاق من بحسب فراست
فهم کرده اید چنان بوده اما من بریاضت مهما علاج کرده ام و تبدیل آن داده حکیم او را طلبیده بصحبت خود معزز
گردانید پس تکیهٔ بنای کار بر دلائل فراست نباید نهاد و بنا امر بر ذکای خود در تعریفات باید فرمود فیض
الهام الهی که ان ارباب الدول ملهمون مشاهد باید بود قطعه بر دل پاک اهل دولت و دین
فیض الهام میرسد دائمی + در ره حق غلط نخواهد کرد + هر که النور اوست راه نمای

باب سی و پنجم در کتمان اسرار

یکی از آداب ملک داری پوشیدن اسرار است و در افشای امور ملکی خطرهای بسیار است و در اخبار آمده
که حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وآله وسلم در بعضی سفرهای خود توریه فرمودی یعنی پوشیده داشتی آن جهت
که مفسدان بر زبان گوید چنان اندی که وی متوجه بطرفی از اطراف رفتی و آن حضرت بجانبی توجه نمودی
که مخالف آن وی بودی و اکابر سلف بدین وجه سلوک نموده اند خصوصاً در محاربات مثنوی
چنین باید آئین کردار تو + که کس در نیابد سر اسرار تو + سکندر که با شرقیان جنگ جست
در خیمه گویند در غرب بست + درین کار کس با تو انباز نیست + بجز تو ترا محرم راز نیست
اگر جز تو داند که رای تو چیست + بر آن رای و دانش بباید گریست + و سخنی مشهور است اُسْتُرْ
ذَهَبَكَ وَذَهَابَكَ وَمَذْهَبَكَ یعنی سه چیز خود را پوشیده باید داشت اول سفر یعنی از مقصد آمد

خبر نیابد و که دشمنان در کار نند دوم دین و محققا خود را باکس در میان ننهاد در که غمازان و حسودان بسیارند سوم مال خود را مستور باید داشت که اهل طمع بیشمارند بلکه هر سری که داری مخفی بهتر است زیرا که محرم اسرار در عالم کمتر است مثنوی

منه سر خود باکسے درمیان — که محرم نه بینی ز اهل جهان
بگشتم در اطراف عالم بسے — ندیدم ز یاران محرم کسے

حکما فرموده اند که بانی الضمیر از دو بیرون نیست یا نشان نعمت است یا بیان محنت و این هر دو پنهان داشتنیست اگر موجب نعمت نهان باید تا چشم حسودان بران کار نکند و از آفت اهل طمع امین ماند و اگر نوائب نخست است هم مخفی باید تا دوستان را سبب ملال نشود و دشمنان را موجب شماتت نگردد و درین معنی گفته اند قطعه

تا توانی سر خود باکس مگوے — زانکه آن سر شادی آرد یا ملال
گر غمے باشد شود در لها ملال — ور بود شادی رسد عین الکمال
پس درون خلوت اسرار خویش — هیچکس را ره مده در هیچ حال

یکے از حکیمے پرسید که اگر مرا سرے در خاطر خلجان کند با که گویم که آنرا نیک نگاه دارد و فاش نکند جواب داد که هرگاه سرے که ترا با آن کار است خود نگاه نتوانی داشت و ظاهر کنی کسے را که آن در کار نیست چرا نگاه دارد و نگوید بیت

چون تو نتوانی کشیدن بار خود — یار اگر نکشد مرنج از یار خود

آورده اند که اسکندر سری از اسرار خود با یکی درمیان آورده بود و در محافظت آن مبالغه کرده ناگاه آن از وی سر بر زده بگوش اسکندر رسید اسکندر با حکیم بلیناس گفت عقوبت کسی که سر کسی فاش کند چیست حکیم گفت روشنتر ازین بفرمای اسکندر فرمود که من با فلان کس سری درمیان نهادم و او فاش کرد و من از وی رنجیده ام میخواهم که او را بسزا و جزا رسانم حکیم گفت ای ملک از وی مرنج و او را عقوبت مکن که سر خود را خود فاش کرده با آنکه ستر تو را مهم بود بار آن نتوانستی کشید اگر دیگری تحمل آن بار نکند عیب نباشد قطعه

سر خود ورا هم تو محرم شو که محرم یافت نیست — همدم خود باش خود زیرا که همدم یافت نیست
دوستی یکرنگی یکدل جستم از پیر خرد — گفت بگذر کانچه میخواهی بعالم یافت نیست

باب سی و ششم در اغتنام فرصت و طلب نیکنامی

بر مرایای ضمائر خورشید مآثر اهل فطنت و اصحاب خبرت ظاهر و واضح است که عمر عزیز چون برق در گذار است و اوقات زندگانی چون موج بحار ناپایدار هر ساعتی که میگذرد جوهریست بدست قیمت آن بدید

و هر فرصتی که مراد بیابند غنیمتی بیش نیست آنرا حاصل عمر توان ساخت فرد — دمیکه میگذرد زان نشان مجوی دگر
چرا که ایام عمر بی نشان گذرد — از زندگانی آنچه رفت باز آوردن آن از حیز امکان دور است آنچه مانده
آن نیز در پرده غیب مخفی و مستور است میان ماضی و مستقبل وقتیست که آنرا حال گویند عمر خویش آن وقت را باید دانست
و کار خود را در آن حال میباید کرد قطعه — فرصت غنیمت است شمار وقت — زان پیش کو برون رود از دست ناگهان
دل بر جهان منه که بکس نیست وفا — دانا به عمر خود نکند تکیه بر جهان — بس نیست چنین روزگاری گذرنده و
اوقاتی ناپاینده صاحب دولت کسیست که باظهار آثار مکرمت و اجرای انعام و همت نام نیک و ذکر جمیل یادگار گذارد
که حیات ثانی عبارتست از نیکنامی قطعه — ای طالب خلود دوام از دولت و اشتهار — باقی بذکر خیر بود نام آدمی
هیچست قیمت حشمت مال و جاه — چون عاقبت نخواست سپردن بمرگ جان — هر چند فکر میکنم از هر چه در جهان
نام نکوست حاصل ایام آدمی — آورده اند که بزرگی را در مجلس پادشاهی تعریف بسیار کردند و از فصاحت
و بلاغت و فضائل و معالی او بسی شرح دادند بمرتبه که شوق پادشاه بلقای او از سرحد بیان تجاوز کرد و احضار او
مثالی عالی از نفاذ فرمود آن عزیز که بمجلس عالی در آمد بعد از ادای سلام گفت که پادشاه هزار سال زنده باد
پادشاه گفت دل بازی آخر محال گفتی و این از فضل تو بعید بود و از مثل تو غریب نمود جواب داد که حیات دوم
همچنین در بقای نیست همه کس میدانند که نهایت بقای آدمی بهزار سال نرسد اما چون نام نکو بعد از وفات
حیاتی دیگر است غرض من آن بود که رقم نیکنامی آنحضرت هزار سال بر صفحه روزگار باقی ماند قطعه
کسی کو شد بنام نیک مشهور — پس از مرگش بزرگان زنده خوانند — ولی آنرا که بد فعلست و بدنام
اگر چه زنده باشد مرده خوانند — وز همین مقوله است این بیت — سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز
مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند — یکی از بزرگان در رساله خود آورده که ایوان نوشیروان و طاق کسری
اگر چه رفعتی دارد و در اطراف عالم بلند آوازه است اما نه عجایب در علو کنگره است و نه در حسن زرفه ...
چند بر هم نهادن و دری چند در هم کشادن چندان کاری نیست نظاره گاه عقل آنست که در شکست
آن پیرزن تامل کنند که در گوشه ایوان شاهی واقع شده بود و خبر آن چنانست که وقتیکه ایوان کسری
تمام شد و عمارت کاخ و منظره اش بحد اتمام یافت نوشیروان جمعی از حکما و ندما را گفت نظر کنید که درین عمارت

هیچ عیبی و خللی هست تا بتدارک آن امر کنیم ایشان بعد از نظر در اطراف و جوانب آن بعرض رسانیدند
که ای ملک این عمارتیست که دست ارتفاع عقل بکرسی جوزا میکشاید و شرفه رفیعش پای شرف بر سر ایوان کیوان
می نهد قطعه چنین بنای همایون فلک نخیزد بچشم چنین عمارت خالی جهان ندارد یاد نخست اگر که اقبال بازگردد در
دری ز خلد بروی جهانیان گشاده هیچ خللی در ارکان این ایوان و هیچ زللی در اطراف آن نیست الا آنکه در گوشه
ایوان خانه ایست مختصر و کلبه ایست محقر و دودی از روزن آن ویرانه بر می آید و دیوار ایوان را سیاه و تیره میسازد
اگر این صورت برطرف شود بغایت مناسبست چنین چشم زخمی ازین ایوان رفع کردن لازم و واجب
نوشیروان گفت که این خانه ملک پیرزنیست عمر گذرانیده و آفتاب زندگانیش بسر حد غروب رسیده من در وقتیکه
اساس این ایوان می نهادم و معماران طرح آن میکشیدند این خانه مانع بود از آنکه سطح پیش ایوان هموار باشد
کسی پیش پیرزن فرستادم که این کلبه را به هر بهائی که خواهی بفروش تا زر بدهم یا منزلی خوشتر ازین برای تو
مهیا سازم پیرزن پیغام فرستاد که ای ملک من درین خانه متولد شده ام و بدین کلبه مستانس گشته هم عالم
ملک تو میتوانم دید تو این آشیانه محقر و ویرانه مختصر را ازین گدای بینوا نمیتوانی دید من ازین سخن متاثر شدم دیگر
هیچ نگفتم تا وقتیکه ایوان تمام شد هر زمان دودی از روزنه او بیرون می آمد و دیوار ما را تیره و داغدار می
ساخت پیغام دادم که این دود چرا میکنی گفت برای خود چیزی می پزم هیچ نگفتم خوانی آراسته با مرغ
بریان برای او فرستادم و گفتم که ای او هر شب خوانی بانواع اطعمه برای تو بفرستم تو درین کلبه دیگ آتش
مفروز که از دود آن ایوان ما سیاه شود جواب فرستاد که درین عالم چندین گرسنه و فاقه زده با چشم گریان
و دل بریان باشند و من مرغ بریان خورم کرا باشد از آفریدگار نترسم و میترسم که بعد از هفتاد سال که جوینه
وشکینه حلال خورده باشم مرغ و لوزینه حرام خورم این کلبه مرا بر قرار بگذار که زینت ایوان عدالت است
امرا چون بینند که تو از کمال عدالت روا نمی داری که کلبه تاریک من از من بستانی دست تصرف
باملاک رعایا دراز نکنند و دیگر آنکه ایوان تو دیر سال نخواهد ماند و قصه خانه من مدتها بر صفحات اوراق
روزگار مرقوم و مسطور خواهد بود من این سخن را از وی پسندیدم و بهمسائگی راضی شدم آورده اند
که پیرزن گاوکی لاغر داشت هر صباح از خانه بیرون کردی و بصحرا بردی و شبانگاه از صحرا باز آوردی

و درین وقت آن گاو بر روی فرشهای ملون که در پیش ایوان ترتیب یافته بود میگذشت از درگاه
یکی از ندما گفت ای پیرزن این حرکت مکن که ناموس ملک را می شکنی و اساس هیبت سلطنت را خراب
میکنی عجوزه جواب داد که ناموس ملک بظلم می شکند نه بعدل و بنای سطوت پادشاهی بجهل خراب میشود
نه بتحمل آنچه میکنم برای نیکنامی پادشاه میکنم و خوب فرجامی او می طلبم والحق راست گفته زیرا که از عهد او
هزار سال گذشته و حکایت کلبهٔ پیرزن و ایوان نوشیروان هنوز در دفترها ثابت است
و بر زبانها جاری **فرد** جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز خراب می نکند کارگاه کسری را
در کلمات منوچهر آمده که دنیا اعتماد را نشاید عاقل آنست که بر اقبال عاری دل ننهد و بداند که هر کرا حق تعالی
پادشاهی داد حق آن نعمت بر وی فرض گشت و حق آن چنانست که میان مصالح معاش و معاد جمع کند تا در دنیا
نیکنام باشد و در عقبی خجسته فرجام **بیت** با فتوت همنشین شو با مروت یار باش وانگهی با زر تاج و تخت خویشتن خوردار باش
آورده اند که کیقباد مملکت خود را بقوت رای ثاقب ضبط کرد و نفسهای نیکو نهاد و از ماثر او یکی آن بود که شاعران
و مداحان را دوست داشتی و گفتی نام بر چیز باقی میماند یکی بمدح و دیگری بلطافت **قطعه** گر نبودی نظم در دو جهان نیستی کسی
بزم کیکاوس و رزم رستم و اسفندیار گشت از نظم نظامی نام بهرامی بلند شد ز شعر انوری اوصاف سنجر آشکار
آورده اند که سلطان محمود باغی ساخت چون روضهٔ رضوان دلکشا و مانند فردوس برین بهجت افزا
از نزهت و صفا چون بوستان بهشت تازه و خرم و از غایت طراوت و نزهت رشک گلستان ارم **نظم**
بسی گل شکفته باطراف باغ برافروخته هر یکی چون چراغ بیاسمین و سیده براطراف جوی
صبا عطر بیز و هوا مشکبوی درختش ز خوبی دلاویز تر گیاهش ز سوسن زبان تیز تر
و پدر محمود ناصرالدین سبکتگین را ضیافتی کرد که خوان سالار فلک بزمی بدان زیبائی ندیده بود و گوش
زمان سماطی بدان آرایش نشنیده طعامهای لذیذ که از موائد خلد برین نشان میداد حاضر کرد و شربتهای خوشگوار
که از حلاوت ذوق شراب طهور حکایت میکرد و بنظر آورد **مثنوی** ابابهای نوشین عنبر سرشت
خبر داده از خوردهای بهشت ز مرغان فربه تو گوئی بساط برآورده مرغ داراز نشاط
ز لوزینها و ز حلوای تر به تنگ آمده تنگهای شکر پس از فراغت طعام پسر از پدر

کاین نوع در نظر انور چه نوع مینماید ناظر الدوله گفت جان پدر این باغ عظیم زیبا و روضه بغایت دلگشا است اما از ارکان دولت وملازمان حضرت اهر کس خواهد مثل این باغ تواند ساخت پادشاهان را باید که باغ چنان سازند که دیگری را مثل آن ساختن میسر نشود و میوه های آن در هیچ بوستان بدست نیاید سلطان فرمود که آن کدام باغ تواند بود جواب داد که آن نهال تربیت واحسان در بوستان فضلا وحکما وشعرا نشاندن تا ثمرهٔ حاصل کنی که سردی زمستان وگرمی تابستان دران تصرف نتوان کرد نظامی عروضی گفته است نظم

عمارتهای عالی ساخت محمود ... که هر یک همسر چرخ برین بود
نه بینی زان همه یک خشت بر پای ... ثنای عنصری ماندست بر جای
وهم برین نمط قطعهٔ مشهور است قطعه
نوشیروان عمارت باغی خیال داشت ... بوزرجمهر گفت که ای شاه کامران
آب وزمین ملک کنون هست بیست [illegible] ... باغی لبساز بر طرف جویبار آن
یعنی نشان که دولت باقیست ... کین باغ عمر گاه بهار است گه خزان

باب سی وهفتم در رعایت حقوق

ادای حقوق بر ذمت همت کافهٔ بریت عموما وارباب دولت واصحاب قدرت خصوصا لازمست چه اتصاف بطهارت ذات ولطافت صفات وعلو نسب وسمو حسب دلیلی ظاهر وحجتی باهرست وبعد از ادای حق نعمت الهی ادای حقوق شفقت والدین باید نمود که حق سبحانه تعالی رضای خود را برضای ایشان باز بسته چنانچه در حدیث قدسی است مَنْ رَضِيَ عَنْهُ وَالِدَاهُ فَاَنَا عَنْهُ رَاضٍ یعنی هر که پدر ومادر ازو خشنود باشند من ازو خشنود باشم واحسان کردن با ایشان بعبادت خود قرین ساخته است که وَقَضٰی رَبُّکَ اَنْ لَا تَعْبُدُوْا اِلَّا اِیَّاهُ وَبِالْوَالِدَیْنِ اِحْسَانًا وحکم کرد پروردگار تو که نه پرستید مگر او را ونیکوئی کنید با پدر ومادر ومقرر است که خشنودی پدر هم در دنیا موجب دولتست وهم در آخرت سبب نجات وسعادت مثنوی

چه هرمز ز پرویز خشنود بود ... بسی دولت وبخت‌اش رو نمود
چو شیرویه تعظیم خسرو نکرد ... ازو باد نکبت برآورد گرد

آورده اند که مالک دینار رحمه الله سالی بحج رفته بود چون مردم از عرفات باز گشتند شبانه مالک در خواب دید که دو فرشته از آسمان فرود آمدند یکی ازان دیگری پرسید که امسال حج که پذیرفته شد جواب داد که حج همه حاجیان

به درجهٔ قبول سید الا حج احمد بن محمد بلخی که این همه راه آمده و مشقت سفر اختیار کرده و او را از قبول
حج محروم ساخته اند مصرع
بیچاره کسی که شود از کوی تو محروم
مالک بیدار شد و از آن اندیشه
تا روز خواب نکرد علی الصباح برفت و قافلهٔ خراسان را پیدا کرد و در میان قافله میگردید و احمد بلخی را
میطلبید ناگاه به خیمهٔ بزرگ رسید دید که در این خیمه بر انداخته اند و جوانی زیبا روی پلاسی پوشیده و دست
بندی بر پای و غلی بر گردن نهاده چون چشمش بر مالک افتاد سلام کرد و گفت ای مالک آن حاجی که در خواب
دیدی که حج او قبول نکرده اند منم و این پلاس و غل و بند نشانهٔ محرومی منست مالک گوید متحیر شدم و گفتم
الله اکبر ترا چنین ضمیر روشن و دل صافیست هیچ ندانسته که این محرومی تو چیست گفت آری آن ستم
پدر از من ناخشنود است گفتم پدر تو کجاست گفت درین قافله است گفتم کسی با من بفرست تا نزد پدرت
روم شاید که بشفاعت او را از تو خشنود گردانم کسی با من فرستاد تا نزدیک وی رسیدم دیدم سایبانی زده
فرشهای ملوکانه انداخته و پیری خوش محاوره بر کرسی نشسته و مردم بسیار در پیش وی صف کشیده فرا پیش رفتم
و سلام کردم جواب داد گفتم ای شیخ ترا هیچ پسری هست گفت آری ناخلفی که من از وی راضی نیستم
گفتم ای پیر میدانی که امروز نه وقت آنست که کسی آزار کسی در دل نگاه دارد امروز روز بخشیدن مظالم
و بحل کردن خصمان نشاید که تو فرزند خود را به عذاب مبتلا سازی و من مالک دینارم دوش چنین
بخواب دیده ام و نزد تو آمده ام و رسول بشفاعت آورده ام تا از سر گناه وی درگذری و او را بحل کنی
پیر چون این سخن بشنید برخاست و گفت ای شیخ نیت نداشتم که هرگز از وی خشنود شوم اکنون تو مرد عزیز
آمدی و شفیع بزرگ آوردی قبول کردم و از سر گناه او درگذشتم و دلم با او خوش شد مالک گوید پیر را دعا
و ثنا گفتم و در خیمهٔ جوان آمدم تا او را بشارت دهم جوان را دیدم غل از گردن برداشته و بند از پای برگرفته
و پلاس از بر بیرون کرده جامهٔ پاکیزه پوشیده از خیمه بیرون آمد چون چشمش بر من افتاد گفت ای مالک
جزاک الله خیرا خدا ترا جزای خیر دهاد که میان من و پدر صلح افگندی و به برکت خشنودی حج ما
نیز رقم قبول درکشیدند مثنوی
آنکه تنت پارهٔ از جان اوست قطرهٔ از چشمهٔ حیوان اوست
خدمت او کن که بجائی رسی برگ دهش تا بنوائی رسی
در دعا و خشنودی او دنیا و دین

نتیجه میدهد و وبر و دیگر اثر میکند و در حدیث آمده که بهشت در زیر قدمهای مادرانست یعنی هرکه ایشان را
خدمت کند و حق گزاری شفقتهای ایشان بجای آرد بهشت یابد بیت جنت که رضای مادرانست
اندر ته پای مادرانست و دیگر حقوق ذوی القربی رعایت باید کرد و صلهٔ رحم بجای باید آورد
و آن از جملهٔ واجبات اسلام است و صلهٔ رحم در عمر بیفزاید و روزی را فراخ گرداند و در احادیث قدسیه است
که من رحمانم و اشتقاق رحم از اسم منست هرکه آنرا پیوند کند من او را برحمت خود واصل گردانم و هرکه آنرا ببرد
از رحمت خودش منقطع سازم و آورده اند که حق سبحانه وحی کرد بموسی علی نبینا و علیه السلام
که با اقربای خود نکوئی کن موسی علیه السلام گفت الهی چه کنم که موافق رضای تو باشد خطاب رسید
که احسان نمای با ایشان اگر غایبند بسلام و دعا و اگر حاضرند با فقیران بصلهٔ رحم و عطا و با توانگران
بزیارت و ثنا بیت برخویش گشاده کن در وصلت خویش تا از همه بیش باشی و از همه پیش
و دیگر حق استاد و معلم است هرکه حق استاد و معلم بداند و حرمت ایشان بجای آرد در دنیا و عقبی برخوردار گردد
گفته اند حرمت استاد بیشتر از پدرست و استادان حقیقی از اولیا باشند که قیام عالم ببرکت وجود ایشان بازبسته
نظم فرامش مکن حق استاد علم که بنیاد او ست بنیاد علم اگر دولت مهر استاد نیست
بدستت امید تو جز باد نیست مر استاد را هرکه محکوم شد بسی بر نیامد که مخدوم شد
و دیگر حق آنها که قرب جوار ثابت دارند یعنی منازل ایشان در حوالی قصر و باغ و درگاه و بارگاه واقع شده
و در حدیث آمده که هرکه بخدای و روز قیامت ایمان دارد گو همسایهٔ خود را گرامی دارد و گرامی داشتن آنست
که بهاندازهٔ مقدور اینفعی بدو رسانند و ضرر خود و ضرر دیگران ازو باز دارند و اگر درویش و بینوا بود پیوسته
از احوال وی استفسار نمایند آورده اند که درویشی در همسایگی توانگری خانه داشت روزی کودکی از خانهٔ توانگر
بخانهٔ درویش آمد دید که آن درویش با عیال و اطفال خود طعام میخورد آن کودک زمانی ایستاد و میل
طعام داشت کسی او را مردمی نکرد و گریان گریان بازگشت و بخانهٔ خود باز آمد و بمادر زار گریه مشغول شد
و سبب پرسیدند گفت بخانهٔ همسایه رفتم و ایشان طعام میخوردند و مرا ندادند پدرش فرمود تا طعامهای گوناگون
حاضر کردند و چنانچه طریقهٔ کودکان بدخو باشد میگریست و میگفت که مرا ازان طعام که در خانهٔ همسایه

میخورند میباید داد پدر در ماند و بدر خانهٔ همسایه آمد و او را بیرون طلبید و گفت ای درویش چرا باید که از تو بما
رنجی رسد درویش گفت حاشا که از من رنجی بشما رسد توانگر گفت رنجی ازین بتر چه باشد که پسر من بخانهٔ تو
آید و تو با کسان خود طعام خوری و او را نهی تا اگرچه گریان بازگردد حالا هیچ چیز از آن طعام شامی با ما
درویش زمانی سر در پیش افگند و گفت ای خواجه در ضمن این سریست از من مپرس که پردهٔ من
[بیان را]
دریده می شود **قطعه** ایکه بر مرکب تازنده سواری هشدار که خر خارکش مسکین در آب و گلست
آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه کانچه بر روزن او میگذرد دود دلست خواجه مبالغه کرد که سرّ خود را باز گوی
گفت بدانکه آن طعام که میخوردیم ما را حلال بود و بر پسر شما حرام نخواستیم که طعام حرام بدو دهیم خواجه گفت
سبحان الله طعامی هست در شرع که بر یکی حلال باشد و بر دیگری حرام درویش گفت که در قرآن نخوانده
[ای]
که فَمَنِ اضْطُرَّ فِي مَخْمَصَةٍ هر که درمانده بیچارگی و تنگدستی مردار بر وی حلالست و بر آنکه درمانده نباشد
حرام بدانکه سه روز بود که عیال و اطفال من طعام نخورده بودند و هیچ نوع چاره آن نمیتوانستم کرد امروز
در فلان ویرانه دراز گوشی مرده دیدم قدری گوشت از وی ببریدم و آوردم و طعامی پختیم و میخوردیم که کودک شما آمد
صورت حال این بود که من بشما بیت تا شب بعیش و طرب می رود چه دانی که بر ما چه شب می رود
خواجه که این سخن بشنید بسیار بگریست و گفت واویلا اگر حضرت خداوند تعالی روز قیامت با من عتاب کند
که در همسایگی تو چنین صورتی بود و تو از حال همسایه بیخبر بودی چه جواب دهم پس دست درویش بگرفت و
بخانهٔ خود آورد و از نقد و متاع گذشت یک نیمه بوی داد و شبانه حضرت رسالت را صلی الله علیه وسلم در واقعه
دید که وی را میگویند ای خواجه بدان شفقت که با همسایه کردی گناهانت آمرزیده شد و در مال تو برکت پدید آمد
مرا در بهشت همنشین من خواهی تو شوی گر دستگیری گر کنی همسایهٔ درویش را با پیمبر در جنان همسایه بینی خویش را
و چون دار السلطنه مر پادشاه را بمنزلهٔ خانه ایست پس هر بینوا و محتاجی که در آن شهر باشند ایشان را حق جوار
ثابتست و سلطان از حال ایشان باخبر بودن واجب و این خبر مشهور است که حضرت یوسف علی نبینا و علیه
الصلوة والسلام در سالهای قحط بوقت آنکه در مصر پادشاه بود هر روز ضعیف تر و نزار تر شدی سبب
[از آنکه]
این حال از وی پرسیدند جواب نداد بعد از آنکه بسیار الحاح کردند گفت مرضی دارم نهانی حکما گفتند شما مرض را

تقریر فرمائید تا بمعالجه مشغول شویم گفت هفت سالست که بر مسند پادشاهی تمکن شده ام و زمام اختیار رعایای مصر بدست تصرف من باز داده اند و در مدت نفس من در آرزوی آنست که او را از نان جو سیر گردانم و نکرده ام گفتند این همه مشقت چرا کشی گفت موافقت محتاجان و گرسنگان میکنم و میترسم که یک کس شبی در ولایت مصر گرسنه باشد و من آن شب سیر باشم مرا بقیامت گرفتاری بود شیخ العالم در قحط بخارا فرموده اند رباعی

ای کرده شکم سیر بانواع طعام یاد آر از آن گرسنهٔ بی آرام
تو شب همه شب بخواب و او ناله کنان خود گو که چنین روا بود در اسلام

گویند ملک صالح از ملوک شام شبها با یک غلام بیرون آمدی و در مساجد و مقابر و مزارات گشتی و احوال هر کس تفحص نمودی شبی در زمستان می گشت بمسجدی رسید درویشی را دید که از برهنگی می لرزید و میگفت الهی پادشاهان دنیا نعمت ترا سرمایهٔ حظوظ النفس و هوا ساخته اند و از احوال ضعیفان و محتاجان غافل شده اگر ایشان فردای قیامت در بهشت خواهند بود بعزت و جلال تو که قدم در بهشت نخواهم نهاد ملک صالح این سخن را استماع فرموده بمسجد در آمد و جامه با بدرهٔ درم پیش درویش نهاده بگریست و گفت شنیده ام که درویشان پادشاهان بهشت خواهند بود امروز که ما پادشاهیم با شما از در صلح در آئیم فردا که شما پادشاه باشید در خصومت بر ما مکشائید و نظر حمایت از ما باز مگیرید مثنوی

من امروز کردم در صلح باز تو فردا بروی ما مکن در فراز
من آنکس نیم کز غم در حشم ز بیچارگان روی در هم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت که تا سازگاری رود در بهشت

دیگر رعایت حقوق مهمانان لازمست چه مهمان هدیه باشد از نزدیک خدای و در حدیث آمده که هر که بخدای ایمان دارد و روز قیامت نیز گو مهمان را گرامی دار و اکرام مهمان آنست که او را عزیز دارند و با د نوعی کرامت نمایند که سبب آبروی وی شود و هر چه توانند از تکلفات نسبت وی بجای آرند قطعه چون بشرف شوی بمهمانی

هر چه داری فدای مهمان کن در ره مردمی و دلداری
هر چه دلخواه او بود آن کن

حکما گفته اند در مهمان منگر که کیست در کرم خود نگر که مقتضی چیست حکایت مشهورست که طلحة الطلحات را واقعه افتاد که تنها به قبیلهٔ بنی قیس نزول کرد سید قبیله مالک بن عوف بود و او را نشناخت و بر بزرگی و شرف او اطلاع نیافت در مهمانداری و اکرام او تقصیر واقع شد طلحه آن جام زهر مذلت را تجرع کرد و آن بار گران را

بفتوت کرم جبلی و غرض حسب و نسب که داشت تحمل نمود چون ازان قبیله رحلت کرد آن کلاب را استعلام شد که مهمان
چه کس بوده و بغایت متغیر شد و از روی اعتذار رقعه نوشت و اعتذار خواست و مضمونش آنکه شما را نشناختم و بنا بر
خدمتکاری بر وجهی که لایق خدام باشد قیام ننمودم این خجالت در غایت مرتبه است و سر از جیب خجالت و پیش فرو
چکانده سر خجالت بر آورده ام پیش   که خدمتی بسزا بجا نیاورده ام و بستم   توقع آن دارم که از تقصیر کردن چشم
عفو پوشی و بدان سبب چون شیوه کرم تو مقتضی قبول عذر خواهانست التماس درگذاری میکنم اگر در خدمت تقصیری رفته
بفضل تغافل امیدوارم   طلحه جواب نوشت که آنچه من توقع کرده ام قبول عذر شد عذر مکن که مروت من
اقتضای آن میکند که هزار چندین گناه را بیک عذر خواهی درگذرانم بیت   چون پرتو عذرت از افق روی نمود
ناپیدا شد چو سایه هر جرم که بود   اما آن سخن که ترا نشناختم سخنی نامستقیم است و از شیوه کرم دور است انکه در رعایت
رسوم اعزاز و اکرام با شرافت و اعاظم مخصوص داشتن قضیه مروت و شیمه اهل فتوت نیست شرط میزبانی
آنست که چون آفتاب بر همه کس یکسان تابد و مانند باران بر همه جا یک طریقه بارد اگر مهمان مرد بزرگیست
حق بزرگی او بجای آورده باشد و اگر فرومایه بود احسان و اکرام خود ظاهر کرده چه تقصیر در خدمت بزرگان
موجب ندامت و واسطه خجالت است و تفضیل در باره ناسفله سبب نامی و پشیمانی نیست درین معنی گفته اند قطعه

مهمان را عزیز باید داشت   از ره مردی و جوانمردی   گر بزرگست و لایق خدمت
خود حق او بجا آوردی   ور بود سفله کس نخواهد گفت   که چرا با وی این کرم کردی

جمعی بزرگان بوده اند که در باره خصم خود رعایت مهمانداری نموده اند چنانچه در تواریخ مسطور است که ابو کالنجار
ملکی بود بغایت سخی و مهماندار پیوسته در مهمانخانه او گشاده و بر خوان احسان او برای خاص و عام نهاده
هر که بشهر او آمدی بر سفره کرم او نان خوردی و تا در آن شهر بودی وظیفه چاشت و راتبه شام از ضیافتخانه
وی بردی وقتی عضد الدوله لشکر کشید و قصد تسخیر ولایت او کرد ملک طاقت حرب وی نداشت بحصار
در آمد سپاه و لشکر عضد الدوله بدر حصار آمدندی و جنگ سخت کردندی و هر شب ملک کربان آن مقدار طعام
که لشکر عضد را کفایت بودی فرستادی تنبیه عضد پیغام داد که در روز حرب کردن و شب نان دادن چه معنی دارد
جواب فرستاد که جنگ کردن اظهار مردیست و نان دادن وظیفه مروت ایشان اگر چه دشمن اند اما غریب بهر

و ولایت من نه از مروت باشد که ایشان در منزل من نان خورند عضدالدوله بگریست گفت کسی را
که چنین مروت باشد باوی حرب کردن از بی مروتیست لشکر باز گردانید و تعرض وی در باقی کرد فرد
مردمی کن بجای دشمن و دوست   کز مروت زیان نکرد کسی   دستوری دیگر در مهمانداری آنست
که اگر از مهمان جریمه صادر شود یا قبل ازین خطائی واقع گشته باشد چون از خوان احسان او نواله تناول نمود
از سر آن گناه درگذرد و چنانچه نقلست که سیصد اسیر را پیش معن بن زائده نزدیک آوردند و خواست که بیاسا
ایشان حکم فرماید کودکی از میان اسیران برخاست و گفت ای امیر بخدای سوگند بر تو که مرا آب دهی و تشنه
مکشی معن فرمود تا جام آب بدست آن کودک دادند بگرفت و گفت ای امیر قوم من تشنه اند اگر من آب خورم
و ایشان نخورند از مروت دور باشد و اگر آب نخورم تشنه ام البته چون سیاست خواهی کرد همه را آب ده
فرمود تا همه را آب دادند چون همه آب آشامیدند کودک برخاست و گفت ای امیر ما همه مهمان تو شدیم
و اکرام ضیف واجبست و مهمان کشتن رسم اهل کرم نیست معن از فصاحت وی متعجب شد و همه اسیران را آزاد کرد
و هم درین نوع حکایتی آورده اند که یکی از امرا [illegible] مال در ذمه یکی داشت و آن کس در ادای آن مماطلت
می نمود و [illegible] دکان مال از وی بستاند [illegible] بجای خود برد و تشدید نمود و آنکس تضرع می
[illegible] التماس کرد که مرا نزد امیر ببر که سخنی در باب [illegible] دارم بخدمت وی تقریر کنم [illegible]
و او را بجای امیر آورد و در وقت [illegible] خوان کشیده بودند [illegible] بر سر خوان نشست و آن مرد را نیز با خود بر سر خوان نشاند
چون طعام خورده شد امیر چشم بر آنکس [illegible] چون این مرد مهمان ما شد و از خوان ما نان تناول
نمود او را رنجانیدن مروت نباشد من آن مال را بوی بخشیدم [illegible] قطعه مانند آئین میهمان داری
حرمت میهمان باید داشت   بر لب جوی [illegible]   جز نهال کرم نشاید کاشت
دیگر رعایت حق سائلان از لوازمست اگر بعطیه نخواهند اگر بتصریح و حرمان ایشان بقول حق سبحانه
و اما السائل فلا تنهر منهی عنه است و [illegible] آمده که للسائل حق و لو جاء علی فرس سائل را
حقیست اگر چند بر فرسی سوار باشد و این مبالغه برای آنست که تا حق سؤال ضایع نشود و در کلمات عیسی
سلام الله علی نبینا و علیه آمده که هر که سائلی را نا امید گرداند [illegible] فرشتگان رحمت در منزل او [illegible]

وسلطان ابراهیم ادهم قدس سره در زمان سلطنت خود میفرمود که نیکو دوستانند این سائلان که بدرگاه ما
می آیند که هیچ دارید که بدهید تا برای شما برداریم و بسرای آخرت بریم و آنجا ده برابر آن تسلیم شما شود قطعه

گرت شادی هر دو کون آرزوست — باحسان دل سائلان شاد کن
ور آزادیت باید از هر بلا — فقیری ز بند غم آزاد کن

و دیگر حق درخواست شفیعان رعایت باید کرد چه مقررست که شفاعت
سوالیست بزبان تضرع و البته شفیع یکی از اشراف و اعیان خواهد بود پس احترام کلام این نوع مردم
فرمودن و سخن ایشان که در باب عفو و تجاوز از گناه مجرمان گویند شنودن عادت اهل سعادت باشد
آورده اند که یکی از اکابر در باب مجرمی نزد معتضد خلیفه شفاعت کرد معتضد گفت این کس را گناه
عظیم است آن عزیز گفت من هم گناه عظیم را درخواست میکنم چه از سر گناهان خرد بی شفاعت میتوان گذشت
خلیفه را خوش آمد شفاعت او را قبول کرد و آن مجرم را ببخشید و فرمود که اگر کسی شفاعت کند
برین نوع باید کرد بیت

آنرا که چنین شفیع باشد — قدرش همه جا رفیع باشد

در نگارستان آورده که خداوندان قدرت را عفو کردن از خطاهای زیردستان نشان رفعت قدرت و علو
همت بلند و سخن شفیع بهانه ایست که سبب ظهور مرحمت ایشان گردد آورده اند که یکی را جنایتی بسهو سر زد
قصه او را در محکمه والی ولایت بعرض رسانیدند بحبس او اشارت فرمود و مدتی مدید که آن محبوس از صفحات خاطر
محو شد هیچکس از وی یاد نکرد بزرگی در آن روزگار که بمزید حق گزاری و فرط وفاداری مخصوص بود و با محبوس محبتی
داشت بوالی رقعه نوشت مضمون آنکه در گذشتن از زلات مجرمان و مزلات اقدام ایشان از وظیفه کرم اهل [illegible]
و عواطف ارباب اقتدارست و آن فقیر محبوس در زندان مدتیست بمحنت گرفتار گشته و نزدیک بهلاکت رسیده
و میدانم که کرم عمیم آنجناب در خلاص گرفتاران بهانه جویست اگر دامن عصمت آن زندانی از لوث
این جریمه پاکست بخلاص و نجات و استمالت عالی ارزانی باید داشت و اگر غبار گناهی بر جیب طهارت او
نشسته آب عفو و کرم بباید شست اگر غیر ازین دو معنی صورتی دیگر هست گناه او را بشفیعان باید بخشید قطعه

بجود شامل و انعام عام بر همه کس — ترشح است فشان ز خوشهٔ فیض چون باران
منه ز آتش اندیشه بیگناهان را — ز آب عفو بشو نامهٔ گنهکاران
وگر جز این دو صفت هست حالتی دیگر — بود برای چنین کس شفاعت یاران

چون رقعه بوالی رسید و بران لطف مقالات و حسن شفاعت اطلاع یافت در جواب نوشت که بیت
آنرا که ز روی لطف در خواست کنی — کارش بصلاح آری و راست کنی — بوساطت شفاعت آن عزیز مشفق
و شفیق صادق که از ریاض کلماتش روایح مهر و وفا میدمید و از مقالاتش لوایح صدق و صفا می رسید
از سر جرم گذشته و ناکرده او در گذشتم و عنان انتقام از صوب گناه او معطوف ساخته از مهلکه حبس آزادش کردم بیت
بفرمانت توان از جان گذشتن — ز جرم کس چرا نتوان گذشتن — مقرر است که شفاعت او در جرایمی
که حد و شرعی مدخلی نیست بلکه شفاعت دران باب از اهل ایمان و امانت و ارباب دین و دیانت نباید و در
قرآن مجید آمده که وَلَا تَأْخُذْكُم بِهِمَا رَأْفَةٌ فِي دِينِ اللَّهِ باید که در حدود الهی شفقت و مهربانی شما
زیاد نبود و در **سیاست طمغاج خانی** مذکور است که جوانی را بتهمت دزدی گرفته نزد وی آوردند نقاب
صاحب جمال و آراسته بزیب خط و خال لطف آفرین ربانی بصیقل صَوَّرَكُمْ فَأَحْسَنَ صُوَرَكُمْ آئینه رویش را
جلا داده و مصور صنع الهی صفحه رویش را بقلم زیبا رقم لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ چهره کشائی
کرده شعر بهر چه بر صفحه اندیشه کشد کلک خیال — شکل مطبوع تو زیباتر از آن ساخته اند — پادشاه فرمود تا بر سر چهارسو
شهر دستش ببرند ارکان دولت فغان برگرفتند و اعیان حضرت بیکبار عمامها از سر برگرفتند که ای ملک از گناه
این جوان درگذر و سیاست او را بشفاعت ما از زبان و دیرینه موقوف فرمای ملک فرمود که مراد درین مهم حکم حکمت
خدای تعالی فرموده که دست دزد ببرید گفتند ای ملک چنان دستی را گناه و دریدن حیف است ما بران و
رحم می آید گفت شما را بر دست نازک دزد نباید گریست در دل پرخون صاحب کالا نظر باید کرد تا این غم بر دل شما
سهل گردد یکی دیگر رعایت حق کسی است که اندک آشنائی داشته باشد یا روزی خدمتی نزد کرده و اگر چه
این وسیله بغایت اندک است اما نظر کرم آنرا بزرگ میسازد تا بدان بهانه فقیری را بنوازد آورده اند که شخصی
خانه شخصی بکرایه ستانده بود و روزی چند آنجا بسر برده ناگاه از ان خانه بیرون رفت و از ان شهر سفر کرده
بولایت دیگر افتاد و آنجا بمنصب وزارت رسید آن فقیر که خانه بدو بکرایه داده بود بر خاست و روی بجد
او نهاد و چون بدان شهر رسید از گرد راه روی ببارگاه وزیر آورد تا برسید و خواست که ببارگاه در آید حاجبش باز داشت
بود گفت چه کسی که بدین جرأت بدین بارگاه در می آئی گفت آشنای وزیرم و آشنائی بدین گستاخی می آرد حاجب

پرسید که چه شناسی و از کجائی گفت منم که خانه کرایه داده بودم حالا آمده‌ام تا نظری دیگر بر من کنی و مرا از
ضیق فاقت بعرصهٔ عزت و حرمت برآری صاحب بخندید و گفت ای بیچاره تو مرد نادان بوده این سهل
وسیله‌ایست که خانه بکرایه داده و بدین احمقی تصور کرده و آمده که حق گزاری این از ما توقع داری بیرو و سر خویش
گیر و عمر که پیش قضا او وزیر از پس پرده این گفت و شنید استماع مینمود صاحب را طلبید و گفت با که سخن
میگفتی گفت مردی آمده که من آشنای وزیرم و وقتی خانه بکرایه بدو داده‌ام من او را ملامت می‌کردم که این
سخن مگوی بچنین سهل وسیله قرب وزیر مجوی و توقع التفات و انعام مدار وزیر گفت غلط کردی برو و او را
بیار که آشنای قدیم منست و حقوق خدمت دارد حاجب برفت و او را درآورد و وزیر او را تعظیم بسیار کرد و
دلنوازی بی‌شمار بجای آورد و احوال عیال و اطفال او پرسید و برای هر یک تحفه و تبرکی بزرگانه ترتیب داد
و او را با دستگاه و ساز امراوی تمام بمنزل و مقام بازگردانید **مثنوی** خورده از محنت وفا پیمانه را
سهل مدان صحبت دیرینه را روی مگردان ز رفیقان خویش یاد کن از خدمت یاران پیش

آورده‌اند که عبدالله طاهر بار عام داده بود و ارباب حاجات حاجات خود عرض میکردند و با حصول المرام
مراجعت مینمودند شخصی درآمد که ای امیر مرا بر تو هم حق نعمت و هم حق خدمت توقع دارم که هر دو حق را رعایت کنی
و مرا از درکهٔ خمول برتبهٔ قبول رسانی عبدالله طاهر گفت حق نعمت کدامست گفت فلان روز در بغداد با کوکبهٔ
دولت بر در خانهٔ من گذر میکردی من بر در خانهٔ خود آب زده بودم تا گرد بر جامهٔ تو ننشیند نعمت آن آبست که ای امیر
خاک ریخته‌ام و حق آن میخواهم کسی کو بر تو دارد حق آبی فراموشش مکن در هیچ بابی
عبدالله پرسید که حق خدمت کدامست گفت در آن محل که سوار میشدی من ایستاده بودم و بازوی ترا گرفتم تا سوار
شدی امیر گفت راست میگوئی هر دو حق تو ثابت پس او را تربیت تمام فرمود و عظیم بزرگانی که اهل اقتدارند
بمسکین نواز و حق گزارند ز جام جاه بیهوشی نه نیکوست ز همراهان فراموشی نه نیکوست
اساس مردمی بر حق شناسیست بصورت ناشناسی ناسپاسیست دیگر رعایت حق کرم فرمودهٔ اهل کرم
از قبیل فرض است یعنی کرم خود و کرم دیگری و این صورت چنان باشد که شخصی خواهد که با ایشان رعایت
حقی کند از حیله پیش برد و از صحبت خلاص یابد ایشان آن از دانند و بر روی می نیاورند و رعایت حق کرم کرده

چنان فرا نمایند که آن فریب نخورده اند و آن غرور را نشناخته و این غایت کرم و نهایت مروت است
آورده اند که یکی را نزد زیاد بصری آوردند و به قتل او اشارت فرمود جلاد تیغ برکشید و خواست که چشم او را
بربندد بیچاره در پای بلا را دید در شور آمده و نهنگ اجل دهن باز کرده تضرع و زاری آغاز کرد و مفید نیفتاد و چون به
استغفار او اعتصام نبود و سود نداشت گفت ای امیر میان ما و شما حرمت جوار است و قرب مزار و همسایگی او در شرع مروت
و مذهب فتوت اعتبار تمام است اگر در رعایت جانب من تقصیری رود عیب جویان زبان طعن دراز کنند
و خرده گیران در اعتراض بکشایند که امیر حق همسایگی نگاه نداشت و همسایگان را پایمال جفا کرد امیر فکر فرماید
که خون چون من ضعیفی ریختن و خود را نشانه تیر ملامت کردن از همچو تویی که در گلشن اخلاق تو خار آزار نرسته
و بر دامن اوصاف تو غبار ستم ننشسته مبتدع و بعید است **قطعه** مرا سهل است از جان دست شستن

چه غم گر صد چو من نابوده گردد
چه خواهی گفت پیش نکته گیران
ترا گر آستین آلوده گردد

زیاد در فکر دور و دراز افتاد و یک اندیشه را با طراف جوانب فرستاد هیچ وجه لایق بسر کوی آشنایی نبرد گفت
بیان کن تا همسایگی در کدام محله بوده و حق جوار در کدام دیار ثابت شد گفت خانه پدر من در بصره با خانه امیر
هم آستانه بود و پدرم بیشتر وقت با ملازمان امیر همداستان بوده زیاد گفت پدر ترا چه نام بود گفت ای امیر از هول
جان نام خود را فراموش کرده ام چه جای نام پدر است زیاد بخندید و آن بیچاره را ببخشید **فرد**

لئیم جرم گنه با هزار عذر نه بخشد
بیک لطیفه کریمان هزار جرم ببخشند

دیگر رعایت حقوق رعایا بعدل و
احسانست و حقوق اولاد و امرا و وزرا و ملازمان و سپاهیان و خادمان در باب خدمت گزارش خواهد یافت انشاء الله تعالی

باب سی و هشتم در صحبت اخیار

مصاحبت نیکان و مجالست اتقیا یاران کیمیای سعادت ابدیست و همراه نمای دولت سرمدی **مثنوی**

مهر پاکان درمیان جان نشان
دل مده الا بمهر دلخوشان
نار خندان باغ را خندان کند
صحبت مردانت از مردان کند
سنگ گر خارا و گر مرمر بود
چون بصاحبدل رسد گوهر شود

ملوک فارس را قاعده آن بود که هرگز صحبت ایشان از حکما و فضلا خالی نبودی و هیچ حکم بی مشورت ایشان
نکردی و از این جهت که بنای سلطنت بر عدالت و راستی نهاده بودند مملکت ایشان چهار هزار سال و کسری

و رشید و سلطان سنجر ماضی رحمة الله علیه حکیم عمر خیام را با خود بر تخت نشاندی و خلفای عباسی آنکه خود دانشمند
بودند همه حل و عقد کار ایشان مبنی بر کلام اهل علم و ورع بودی و در خلافت نامهٔ الهی مذکورست که پادشاه
کسی توان گفت که صاحب شوکت باشد و حکم او بر وفق حکمت بود پس لازم است خداوند قدرت کامل را
متصف شدن بحکمت بالغه و این اتصاف برین وجه است که چگونگی تدبیر و تصرف در جهان بیاموزد
و بر وجه آموخته بکار برد و برین تقدیر او را مصاحبت و مخالطت علما و فضلا و حکما ضرور و لابد بود و از جاهلان
و غافلان بغایت احتراز باید و نظم

همنشینی کو لطیف و کامل است　　راحت روح است و آرام دل است
و انکه نادان و غافل و سست است　　صحبتش مانند زهر قاتل است

یونانیان از رسم آن بوده که حاکم
ایشان کسی باشد که علم و حکمت او از همه علما و فضلای زمان بیشتر بود یا کسی که منظور نظر و محکوم حکم مربی حاکم حکیم
باشد تا از اثر صحبت او بانوار فضیلت به نفحات حال او لائح گردد که صحبت را اثری عظیم است و خلق را از همنشین نیک
مثل عطاریست که اگر چه از عطر خود چیزی بتو ندهد باری از رائحهٔ او بهره مند گردی و مثل همنشین بد مانند کورهٔ آهنگرست
که اگر آتش آن نسوزدت اما از دود و بخار آن متاذی شوی مثنوی

در گذر از کورهٔ آهنگران　　کآتش و دودی سیاه زهر گران
رو بر عطار که پهلوی او　　جامه معطر شود از بوی او

و از جمله اهل علم و حکمت که پادشاه را از ایشان ناگزیرست یکی فقیهی بود عالم و عامل متدین که احکام شرع را نیک
ضبط کرده باشد و مسائل اصل و فرع را باتمام دانسته تا بوقت فرصت در مجلس گاه بیان از حلال و حرام و حدود احکام
سخن در اندازد و فرائض و واجبات و سنن نماز و روزه و غسل و وضو را بعبارت روشن مبرهن سازد تا برکت مسائل فقه و فتوی
بر روزگار دولت سلطان و صولت شهریار

گر نباید نگهبان از فقه و فتوی در جهان　　منهدم گردد اساس شرع و ملت در جهان

و دیگر ناصحی امین و مرشدی صاحب بصیرت که امور اخروی یاد وی میدهد و نصیحت دینی را از وی باز نگیرد و بعبارات کافی
و اشارات وافی او را از افعال شنیعه و اقوال قبیحه باز دارد و از ارتکاب منهیات و ارتکاب محرمات منع کند و ناصح باید
که در نصیحت ارشاد طریق تلطف رعایت نماید و در صحبت و محفل چند بار بلکه در خلوت و فرصتی که داند که سخن جایگیر
ست کلمهٔ از روی هدایت بگوید چه درین زمان صلاح وقت در نرم گویی و خوشگوییست و خلفا و ملوک قدیم الایام
از علما و مشائخ سخنان تلخ می شنوده اند و از روی اخلاص قبول میفرموده اند چنانچه در کتب مذکورست

که هارون الرشید شقیق بلخی را قدس سره گفت مرا پندی ده شیخ گفت ای خلیفه خدا را سرایی است که آنرا
دوزخ خوانند و ترا دربان آن سرا کرده و سه چیز بتو ارزانی داشته تا بدان خلق را از دوزخ باز داری مال و شمشیر
و تازیانه پس باید که بمال محتاجان را از فاقه خلاص کنی تا بواسطهٔ ضرورت متوجه سیئات و محرمات نشوند و
ظالمان را بشمشیر قتل کنی تا مسلمانان از شر ایشان ایمن شوند و بتازیانه فاسقان را ادب نمائی تا از فجور و
فسق باز آیند اگر چنین کردی تو هم نجات یافتی و هم خلق را نجات دادی و اگر خلاف این کردی پیش از همه
بدوزخ میروی و دیگران در پی تو هارون بگریست و دست شقیق ببوسید **قطعه** نصیحت کان ز روی صدق گویند
بگوش هر که آید در پذیرد چو جان از حدیث صاحب دل روان اندر دل و جان جای گیرد
دیگر طبیبی حاذق مشفق که قانون علاج را دانسته و اغراض حکما را ذخیرهٔ خاطر داشته و شفای امراض و ازالهٔ
اعراض حاوی کلیات فن باشد و در افاضهٔ انفاس عیسوی ید بیضای موسوی نماید **بیت**
تازه گردد جان بیمار از دمش روح را راحت رسد از مقدمش همواره ملاحظهٔ مزاج مبارک نموده
قاعدهٔ حفظ صحت مرعی دارد و اگر عیاذاً بالله علامت انحراف طبع اشرف مشاهده نماید فی الحال
بتدارک آن مشغول گردد و دیگر منجمی محقق مدقق که رموز صحائف زیج و تقویم را حل کرده باشد و مفتاح کنوز علم
هیأت و تنجیم بدست آورده در باب اختیارات ملاحظهٔ دقائق مشروطات و محذورات آن بر جای اعلی رسید **فرد**
دوائر کرهٔ مهر و نقش زیج سپهر محاسب قلمش در میکند تصویر تا در طالع مبارک سلطان نظر کند
و تسییرات انوار و دلائل را تحقیق نموده از مرور هر یک بجد و دقیقهٔ سعود و نحوس با خبر گردد و در وقت ظهور علامات دولت
و شوکت سلطان را براه شکر گذاری و سپاسداری دلالت کند تا بواسطهٔ آن صفت بحکم بالشکر تدوم النعم
آن نعمت دوام و قوامی پدید آید و در زمان مشاهدهٔ امارات خطر و محنت و را بر دعوات و صدقات و نیاز و خیرات
ترغیب نماید تا بوسیلهٔ آن مصون مضمون الصدقة ترد البلاء و تزید فی العمر آن بلیت مندفع
و آن محنت مرتفع گردد **مثنوی** ای که خواهی کز بلا جان وا خری جان خود را در تضرع آوری
پس باحسان گشائی دست خویش تا حجاب غصه برخیزد ز پیش دیگر شاعری شیرین زبان بیان
که در فصاحت گوی از میدان سخن گذاران ربوده باشد و در بلاغت قصب السبق از سخنوران زمان برده **فرد**

روزبازار فصاحت را رواج از نظم او　　صحن گلزار بلاغت را ز شعرش رنگ و بو
تا جواهر صفات سلطان در رشتهٔ نظم کشید بر سر بازار اشتهار بجلوه آورد و باشعار آبدار نام ممدوح را بر صفحهٔ روزگار یادگار گذاشت **قطعه**

شاعران را عزیز باید داشت　　که از ایشان بقا پذیرد نام
شعر سلمان نگر که تازه از وست　　نام سلطان اویس در ایام

دیگر ندیمی تازه روی بذله گوی که بنکتهای لطیف رنگین محافل را بیاراید و بلطیفهای شیرین ابواب انبساط بر روی حاضران مجلس بگشاید **بیت**

طبع را لذت از ظرائف او　　روح را بهجت از لطائف او

دلپذیرترین جلیسی و خوشترین انیسی کتابست کار بر سائل نکته است **مصرع**

و خیر جلیس فی الزمان کتاب

نه ضمیر خواننده را از وی ملالیست نه خاطر شنونده را از کلال کلفتی در مرسوم وظیفه مصاحبت می کند و بی ناز و کرشمه مجالست می نماید **مثنوی**

همنشینی به از کتاب مخواه　　که مصاحب بود گه و بیگاه
بهجت افزای جان براحت دل　　هرچه دلخواه تست از و حاصل
اینچنین همدم لطیف که دید　　که نرنجید و هم نرنجانید

بزرگان گفته اند که جمیع خلائق بعقل محتاجند و عقل بتجربه احتیاج دارد چه گفته اند که تجربه آئینهٔ عقلست که در وی صور مصالح مشاهده میکند و تجارب را روزگاری ممتد و عمری دراز و فراغتی تمام باید و چون حکما دیدند که مدت بقای عمر مستعار بادراک این معنی قائمی نمی کند چاره انگیختند و از روی مهربانی تدبیری ساختند که جبر این نقصان بکند و بی عمر زیاده تجربه های کلی بدست آید پس اخبار ملوک و سلاطین و احوال امرا و وزرا و کلمات علما و حکما را در کتب ثبت کردند و قصص و تواریخ گذشتگان را جهت حصص حظوظ آیندگان در قید تعلق کشیدند تا اصحاب دولت و ارباب مکنت آنرا دستور العمل خود سازند و هر یک بقدر استعداد و بمقدار همت خود از مطالعهٔ آن حکایات استفاده نمایند بمضمون آنکه السعید من وعظ بغیره از تجربهٔ دیگران فائده گرفته باشند و بموعظت دیگران پند پذیرفته **نظم**

حکایات احوال شاهنشهان　　روایات و اخبار کارآگهان
دل و دیده را روشنائی دهد　　بعلم و خرد آشنائی دهد
ز هر گونه بابی سخن گفته اند　　بالماس تحقیق در سفته اند
بدوران بسی تجربه کرده اند　　بهر کار بس رنجها برده اند
همان به که بر قول ایشان رویم　　سخنهای پیشینگان بشنویم
درختی که کشتند در روزگار　　سنے آورد میوهٔ نغز بار

بیا تا بدان باغ ساقی بریم	و تا دم از آن می و باده خوریم

باب سی و نهم در دفع اشرار

چنانچه میل صحبت اخیار و ابرار و محبت اجتناب و احتراز از مجالست اشرار و فجار هم لازمست چه صحبت
بحسب خاصیت موثر میباشد پس چنانچه از همنشینی نیکان فوائد کلی بحصول می پیوندد و از اختلاط بابدان نتائج
نالایق ظهور میابد و صحبت نیکان سبب مزید دولت و مخالطت با بدان موجب طول اندوهست **نظم** با دولتیان نشین که خاری
و صحبت گل شود بهاری	با هر که نه مقبلست منشین	کز سرکه نگشت کام شیرین
و اشرار دو قسمند یکی واجب الدفع و یکی واجب المنع اما آنها که دفع ایشان سبب نفع مسلمانانست و صلاح کلی
در نابودن ایشانست سه گروهند اول دزدان و دفع کردن ایشان بر ذمت همت ملوک لازمست و وصیت سوم
هوشنگ این بود که ای فرزند باید که ارباب فسق را مالیده و متمرد و شریر و مفسد را منکوب و مقهور و دزدان و
رهزنان را چاره کن از برای آنکه از زیان و رسانیدن راهها ایمن گردد و تجار از اطراف و جوانب بولایت تو تردد توانند کرد و
انواع امتعه و رخوت جهت خرید و فروخت بیارند و آمدنی سبب رفاهیت خلق گردد **قطعه** تا نکوشی بعدلت نشوی
هرگز از ملک و سلطنت شادان	راهها را ز دزد ایمن دار	گر تو خواهی ممالک آبادان
حکایت از امیرالمومنین عمر رضی الله عنه در کتاب جواهر الامارة نقل کرده اند که ایشان گفتند وقتی در
جاهلیت به تجارت جانب ملک ایران رفتم و چهل جامه دیبائی با من بود چون بحوالی ایران رسیدم دزدان سر راه گرفتند
و مرا غارت کرده بر دیبارا ببردند و من بصد محنت خود را بمداین رسانیدم و بداد خواهی بدرگاه نوشیروان رفتم چون صورت
تظلم من بسمع نوشیروان رسید بر کماهی حالات من اطلاع یافت حاجبی را فرستاد تا دست من گرفته اندرون تا
فرود آورد و گفت اینجا باش تا دزدان را طلب کنند و دیبارا باز ستانند من آن وثاق می بودم و هر روز از مطبخ
خاص خوانچه طعام ملوکانه می آوردند و پیش من می نهادند و من هر روز بدرگاه کسری میرفتم و نظاره
مراسم مملکتداری و رعیت پروری میکردم تا بعد از چهل روز بوثاق در آمدم جامهائی دیبا دیدم نهاده و شستی
آنجا افتاده و کاغذ چهل تنگه زر سرخ در وی و بر آن کاغذ نوشته که چهل روز بایستادی تا دزد ترا بدست آوردند
و رخت تو بتو رسید این چهل تنگه مزد چهل روز انتظار تست چون بولایت خود رسی باید که از ما شکایت

و ازین حکایت معلوم میشود که ملوک دفع اشقیا را و رباب دفع دزدان و راهزنان اهتمام بسیار بود پس
والی عادل باید که راههای مسلمانان را از خوف دزدان و راهزنان بقوت سیاست ایمن سازد و هر که در
راهی ایذا و آزار بعرض مسلمانی کرد او را بنکال عقوبت عبرت دیگران گرداند نظم بپرست ده دو سر راهزن

که ایمن شود راه بر رهروزن | چو ره گشت ایمن شود کاروان | ز بهر تجارت بهر سو روان
وز آن سو بسی نفع یابند خلق | دما دم بهر سو شتابند خلق | شود شهر معمور و ده نیز هم
ز آیینه دل برود زنگ غم

دو دو خونریز و اوباش فتنه انگیز در بلاد و قری بتحریر روئی و
تندخوئی دست تعرض بمال و فرزند مردم دراز کنند و بحکم جنتنا حال متعرض ایشان شود و جز حاکم صاحب قدرت را
بر ایشان دست تسلط نیست قمع و قلع ایشان ضرورت است در اخبار آمده که در شهر حلب دزد و اوباش بسیار شدند
و مردم از ایشان بتنگ آمده نزد سلطان مصر داد خواهی کردند سلطان حاکمی مصلح نام فرستاد تا بدفع دزد و
اوباش اشتغال نماید مصلح بیامد بعضی از آن مفسدان سیاست کرد آن جماعت منزجر شدند و از کاری که
می کردند باز ایستادند حال آن سید و کاردان آنجا کیفیت در جامع مسجد نماز گزاردی پیش محراب شنید
که ایشان می گویند مرتجان که ما او را تحمل ایم که اگر یک تن از ما کشتی ده دیگر سر بر آرند و با کشتن خود افتخار میکنیم

ما از آن تیغ عبارت بی نیم مستقیم | ما مقیم کشتگان اعتبار است | شمشیر عشق تیز زسنگ مزار است
می زخم تیغ عشق عالم المنیر تکیم | بیرون شدن ز معرکه بی زخم عار است

ممکن که تو از کشتن ما به تنگ آئی و
از کشتن خود به تنگ نیائیم مصلح که این شعر بر خوانده دانست که با ایشان از در حیله و تدبیر در می باید آمد
تا در زیر حیله ایشان را بگفتند که با مردانگی و فرزانگی شما را داده نیستیم و یکدلی و یکجهتی شما را با یکدیگر معلوم کردیم فرد

در حکم داری سنبرشی را شکل نیست | هر چه میکند آن دل آفرین آفرین

حالا از حرکت پشیمانیم و بمقام
عذر خواهی در آمده در صدد تربیت و تقویت ایشانیم والسلام حضار مجلس این سخن متعجب شدند و او بحیلها و ملاطفها
تعریف و توصیف ایشان و رندان مشغول شد و دست از حبس و قید و قتل ایشان کوتاه کرد و دیگر روز اعیان
و اشراف شهر نزدیک وی آمده خواستند که در باب اوباش سخن گویند او بر ایشان سبقت گرفته فرمود
که ای عزیزان ما از کشتن این جوانان پشیمانیم و در نهایت حیف است مردم دلیر چالاک کشتن چه هنر

ازین طائفه اندکی پیدا میشوند و من امروز بایشان محتاجم که اهل قلعه روم باغی شده اند و مرا در دفع
ایشان مهم ان کاری بباید شما اگر هوادار منید چنانچه پیشوا و سران این قوم بنزد من آرید تا بنظر تربیت ملحوظ
اثر تقویت محظوظ سازم نظم ازین نامداران با هوش و سنگ کسی را که بینم سزاوار جنگ
دهم مرکب و جوشن و مغفرش بگردون گردان رسانم سرش اکابر جانب گفتند که سردار و پیشکار
ایشان پیریست با چهار پسر حالا در پی کسب و کاسبی رفته اند و از سطوت سیاست شما گوشه گرفته اند مصلح
بفرمود تا ایشان را طلبیدند و تعظیم بسیار و تلطف بیشمار نموده جامه داری خود را بدان پیر داد و بپسرانش ولی بارگاه
بفرزندان او انعامی و حشمتی همه را خلعت داده بعنایت و عاطفت مستمال گردانید بعد از چند روز که خاطر
ایشان مطمئن و دل ایشان از جانب حاکم شهر مصلح بفرمود که در تربیت این مردان خونخوار عیار پیشه احتیاج است
تا ایشان را تربیت کنم شما این جماعت را بشناسید هر کرا دانید که از دست وی کاری آید و معرکه حرب را
می شاید بیارید تا خلعت هم و ایشان را بخواه ایشان تقویت کنم پدر و فرزندان بغایت خوشدل
و شادان بیرون آمدند از اطراف و جوانب سیصد و پنجاه مرد خونخوار در هم کشیدند نزد وی آوردند فرمود
که ایشان را فردا بیارید که خلعتها مهیا شود و هم در زمان فرمود تا خیاطان طلبیده سیصد جامه به تکلف بدوختن
مشغول گشتند بلا توقف گاه وی با اعیان شهر و ولایت و رعایا بدین کار حیران که او را سلطان مصر بیعت
ایشان فرستاده و بخلاف امر سلطانی دست ایشان را قوی میدارد بیت بجای خار گلبن می نشاند
بجای زهر شکر می چشاند اما چون شب درآمد سیصد مرد یگانه فرزانه مردانه را مقرر کرد که سلاح
پوشیده در جامه خانه مترصد ایستاده باشند که چون نوبدانجا درآیند هر یکی را بقتل رسانند و یکی از که آنجا عجاعت
آمدند و دست بوس کنند اشارت شد که بجامه خانه روند و خلعت پوشیده و بیرون آیند و صف خدمت برکشند
که ملازمت بر میان جانداری بربندند در آمدن بجامه خانه همان بود و بقتل رسیدن همان پیر را با چهار پسر تیز
و سر آن قوم بی سر انجام را بر نیزه کرده گرد شهر بگردانیدند و عرصه آن ولایت از شر و فساد ایشان پاک شد
بیت بد اندیش مردم سر افکنده به درخت بد از بیخ برکنده به ستمگاران دل آزار که در تیرگی
الظلم ظلمات یوم القیامة درمانده و قصد دل و مال مسلمانان کنند ازین الا لعنة الله علی الظالمین

نباشند و نه از عقوبت خدای تعالی ترسند و نه از سیاست سلطان باک دارند دفع چنین کسان بر پادشاه واجب است
زیرا که شامت او بمملکت رسد و نتیجه وخامت عاقبت او در آن ولایت ظهور کند که خاتمت ظلم چیست
زانکه ظالم عذاب الیم **مثنوی** کار ظالم ملک ویران کردنست ـ عالمی را دیده گریان کردنست
نهاده تیر ظلم اندر کمان ـ کی ز شمشیر بلا یابی امان ـ اما قسم دوم که واجب المنع اند طایفه
اند بصفتهای ناستوده معروف و بسیرتهای ناپسندیده موصوف و هر آینه ملاقات و مقالات ایشان
اهل دولت را زیان دارد یکی از آنها سخن چینانند که باخبار دروغ و راست میان جمعی گرد فتنه برانگیزند و دوستان را
بالکلیه دشمن یکدیگر سازند و در حدیث آمده که سخن چین به بهشت نرود و حق سبحانه تعالی در توریت با حضرت عیسی علی نبینا
و علیه السلام گفت که ای عیسی در قیامت سخن چین را بینی بر پیشانی او نوشته که الیس من رحمة الله او
ناامید است یعنی بی بهره از رحمت خدا و نیز سخن چین را در قرآن مجید فاسق خوانده است آنجا که میفرماید ان جاءکم
فاسق بنبأ و بزرگان گفته اند که چون کسی نزد تو خبری آرد که ترا فلان چنین گفت یا بجای تو چنین کرد
بر تو شش چیز واجب باشد اول آنکه او را راست گوی ندانی که حق سبحانه تعالی او را فاسق گفته است و سخن فاسق
راست نباشد دوم آنکه او را منع کنی از نمیمه که آن منکریست و نهی منکر واجب سوم آنکه او را دشمن داری زیرا که خدای
او را دشمن دارد چنانچه در خبر آمده که دشمن ترین بندگان خدای تعالی آنها اند که سخن چینی کنند میان دوستان
چهارم بد مبر در حق غائب [illegible] بعضی گمانها بوزر و وبال است پنجم تجسس آن خبر نکنی که تجسس منهی عنه است
ششم هر چه سخن چین گوید چنان نکنی و ماحصل آنست که سخن چین را نزد خود راه ندهی و سخن او را گوش نکنی **نظم**
سخن چین را مده در بزم خود جای ـ که در یکدم کند صد فتنه بر پای ـ سخن چین را مکن نزدیک خود رام
که بد گوید ترا هم در سرانجام ـ آورده اند که یکی از خواجگان اصفهان غلامی را میخرید فروشنده
گفت غلام من عیبی دارد که سخن چینست خواجه گفت سخن چین غلام چه خواهد بود او را بخرید چون زمانی چند بر آمد
این غلام کدبانو را گفت خواجه ترا دوست نمیدارد و زنی دیگر خواهد خواست کدبانو از این سخن متغیر و متاثر شد
غلام دید که سخن او کارگر آمد و تیر تدبیر او بنشانه رسید گفت میخواهی که ترا دوست دارد گفت آری میخواهم
غلام گفت من طلسمی میدانم و افسونی جهت محبت یاد دارم چون خواجه بخسپد استره تیز بر دار و از موهای

[illegible]

که زیر محاسن اوست قدری موی بدست آر و بمن ده تا افسون کنم و بستر او در آورم تا بکنم زن این عزیمت را راسخ
نمود گفت البته امروز چنین خواهم کرد پس غلام نزدیک خواجه آمد و گفت ای خواجه حق نان و نمک در میان
دین خبری شنیده ام ترا آگاه میسازم تا از خود غافل نشوی خواجه گفت آن چه خبرست غلام گفت زن تو
دوستی دارد و قصد هلاک تو کرده است اگر خواهی که راستی سخن من بدانی چون بخانه روی خود را بخواب ساز
بنگر که چه می بینی مرد بخانه رفت و طعام چاشت تناول نموده تکیه بگرفت و خود را بخواب ساخته دیده
ترصد بر کشاد زن پنداشت که خواجه در خواب است استره بدست گرفته بیامد محاسن خواجه بالا گرفت تا موی
بتراشد خواجه دیده باز کرد و آنحال مشاهده نمود و پنداشت که زن قصد کشتن او دارد بر جست و دست زن محکم
بگرفت استره از دست وی بستد و سرش باز کرده برید اولیای زن را خبر شد خواجه را بگرفتند و بقصاص وی
بکشتند و بشومی سخن چین خانمان و جان آن عزیز خراب شد **نظم** میان دو کس جنگ چون آتشست
سخن چین بدبخت هیزم کشست سیه چاه مردم اندرون بسته پای که از فتنه هر دم نجای بجای
دیگر غمازانند دیدار ایشان نادیدنی و گفتار ایشان ناشنیدنیست **بیت** ندیدم ز غماز سرگشته تر
نگون طالع و بخت برگشته تر و در آثار آمده که غماز حلال زاده نباشد آورده اند که در بنی اسرائیل
خشک سالی پدید آمد و آثار قحط ظاهر شد حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام با اشراف بنی اسرائیل باستسقا
بیرون رفتند و چهار شبانه روز دعا کردند اثر اجابت پدید نیامد موسی علیه السلام نالید که الهی چهار شبانه روزست
که دعا میکنیم مستجاب نمیشود خطاب آمد که اگر چهل شبانه روز دعا خواهی کرد باجابت نخواهی رسید زیرا که در قوم تو
غمازیست که بشومی او نمیگذارد که دعا بمحل اجابت رسد موسی علیه السلام فرمود که خدایا با من بگو کی آن
غماز کدام است تا او را توبه فرمایم ندا رسید که من غماز را دشمن چگونه غمازی کنم تو تمام قوم خود را بگوی تا از غمازی
توبه کنند او نیز در آن توبه کند موسی علیه السلام بفرمود تا همه قوم توبه کردند حق تعالی باران داد و سلاطین
سرافراز مطلقا گوش بسخن غماز نکرده اند و این جماعت را دشمن داشته اند و در **حکایات آمده** که پادشاهی یکی را
تربیت میکرد گفت اگر میخواهی که روز بروز کار تو بالا گیرد و ساعت بساعت مرتبه تو بیفزاید نزد من از همه
ملازمان مقرب تر باشی باید که سه کار نکنی اول سخن نگوئی که دروغ گوی و در چشم مردم خوار و بی مقدار باشی دوم مرا

در پیش من ستایش تو میکرد و را باز توسیدانم سوم سعایت تمامی و از غمازی پرهیز باشی که بی سپاه

و رعیت باشی من نگوی که چون سخنهای ایشان بشنوم با ایشان بد شوم و خبر بدی من با سپاه و رعیت

چون ظاهر گردد ترسان شوند التجا بدیگری کنند و پادشاه دیگر طلبند و خلل از این جهت بملک من راه یابد نظم

برآید ز غماز عالم بهم — خلل راه یابد بخیل و حشم

ز غماز گردد جهان سرنگون — که ناپاک جانست و تیره درون

چو غماز را دیدی اندر زمان — بتیغ سیاست ببرش زبان

آورده اند که نوشیروان روزی مجلس آراسته بود یکی از ملازمان نوشیروان شخصی را پیش وی غمازی کرد

نوشیروان گفت این سخن را تحقیق میکنم اگر راست است ترا بسبب غمازی دشمن خواهم گرفت و اگر دروغ است

ترا بجهت آن عقوبت خواهم کرد و اگر توبه کنی از تو خواهم درگذرانید گفت توبه کردم نوشیروان گفت

من عفو کردم نظم

هر که غمازی کند نزد یکی شاه — هم بنزد شاه گردد روسیاه

عالمی در آتش و دود و دمار او — نی صدای خلق خشنود از او

آورده اند که یکی از روی غرض سعایت نامه نوشت بمعتصم خلیفه که فلان کس از معاملات وفات یافته و از وی مالی خطیر مانده و یک پسر طفل اگر فرمان

شود تا کفاف طفل بگذارند و باقی بر سهم قرض بخزانه بسپارند تا چون بزرگ شود به تسلیم نمایند جای الاحضر انداد تدبیر فرمایی

معتصم بر پشت آن نوشت بعربی که ترجمه اش اینست که متوفی را خدا بیامرزد و بر مال برکت کناد

و یتیم را بعنایات خیر پرورش دهاد و غماز بلعنت خدا گرفتار باد مثنوی

مشو غماز کس کین پیشه تاوان — بترس از آه بی گناهان

که آه بیگناهان سخت گیرد — بسی کس را ز تخت و تاج گیرد

و دیگر گروه صاحب غرضان‌اند که در هر چه کنند و گویند غرضی داشته باشند نه از روی اخلاص و هواداری

سخنی بعرض رسانند هوشنگ ملک وصایا فرموده که از متابعت و موافقت اصحاب اغراض احتراز باید جست که صاحب غرضان از سر دعوی تهیجی ... خواهی کنند و جواهر حسنات در رشته سیاست

و فضل جمیل در لباس نیکو در کسوت قبیح و صورت ناخوش باز نمایند نظم

مده راه صاحب غرض پیش خویش — که صاحب غرض هست سر سینه ریش

که او جمله تزویر و مکر و فن است — بظاهر دوستدار و درون دشمن است

و چون معلوم شد که غرض گویان بر دیدی که تدبیر کرده اند بدی به نیکویی برگذارند و خوبی را بزشتی

و شمار آورد بسیار بی تحقیق سخن ایشان را حکم نباید فرمود و در تحسین کلام این قوم مبالغه تمام باید نمود و مستغنی
چه از باب غرض لب بر گشایند. نکوئی را بزشتی می نمایند بلکی سخن دوستان نگرود
کسی باید که پیرامن نگردد. اسکندر از ارسطو پرسید که ملازمت ملوک را کدام طائفه موافق‌تر کدام
زیرا که نالائق حکیم فرمود که لائق خدمت ملوک کسیست که امین باشد نه خائن زیرا که امانت سبب عزت
و خیانت موجب مذلت امانت و قانع باشد نه طامع که قناعت گنجیست بیکران و طمع رنجیست بی پایان مصیبت
مرد قانع بزرگوار بود طامع البته خوار و زار بود دیگر باید که نیکوگوی باشد نه عیب جو
که آدمی نیکوگوی بهمه حال محبوب و مقبول و عیب جوی نزد همه کس مردود و مخذول باشد و باید که کار کننده
باشد نه لاف زننده که سر مصاف مخبرست صاحب لاف گزاف متهم و باید که موافق باشد نه منافق که نتیجهٔ
وفاق مهر و وفاست و ثمرهٔ نفاق جور و جفا بر طریق سنت باشد نه بر راه بدعت که تایید سنت آدمی را بروضهٔ
جنان می برد و داعی بدعت بهاویهٔ ضلالت و شناعت می افکند باید که ملوک هفت طائفه را در خدمت خود
راه ندهند اول حسود که زهر حسد هیچ تریاکی علاج نمی پذیرد و رنج حسود هیچ دارو و دوا نمی یابد و گفته اند شعر
حسد چیست سوزنده آتش بجان افکند چه باشد حال کسی کش حسد آتش در جان افتد و غایت آنکه حسد جمله مناسب علو همت را
که نفس حسود بغایت خبیث ست و اوهام اصحاب نفوس خبیثه را در زوال نعمت اثر تمام باشد از این سبب حق سبحانه
تعالی فرموده که وَمِن شَرِّ حَاسِدٍ اِذَا حَسَدَ یعنی پناه ارید بخدای از ضرر حاسد و در حدیث آمده که حسد
حسنات بنده را بخورد یعنی ناچیز میگرداند چنانچه آتش هیزم را و فی الجمله حسد دلیل بر خفت و خواری و خصلت
واصلا از دنائت همت و خباثت طبیعت در وجود آید که نتائج جهل ست و از اینجاست که اظهار این صفت بنقصان
عقل دلیل و شکست نه بینی که حسود همیشه از راحت بی بهره و در مشقت و ملالت باشد و درین غصه جان سپارد هر مردی
که بهره دارد و جود وان سبکی از این نوع هر ساعتی هزار شربت زهر آلود غم و غصه تجرع میکند و هر جا که
پای نشاط بر زمین نهد او دست حسرت بر سر میزند و مثلی مشهورست که الحسود لا یسود نظم
حسود احمد او سست در عالم که در بلا و غم و رنج دارد ش هر دم حسود بر دگران آتشی بر فروزد
چو نیک نگری خود از آن شان سوزد و در باب هلاک حسود بسبب حسد او حکایتی آورده اند که در زمان اسکندر

جانوری پدید آمد که هر کرا چشم بروی افتادی فی الحال هلاک گردیدی اسکندر چند تن از حکما چاره جوئی کرد حکیمی
چاره آن ندانست و منع این خاتمه هیچ نوع نتوانست آخر ارسطاطالیس به اسکندر بیان بنمود که من
چاره این حکیم و تدبیری کرده ام که این بلا مندفع شود و این آفت از خلق منقطع گردد پس بفرمود تا آئینه ساختند
بمقدار آنکه آدمی در پس آن مختفی تواند بود و دیگر گردونی ترتیب داد و آئینه بر پیش گردون بست خود در پس آئینه
بر گردون نشست و گردون را روی بدان موضع کرد که آن جانور بود جانور بوی آدمی شنید و بدان طرف
متوجه شد و نظرش بر آئینه افتاد و صورت خود را دید چون نزدیک گردون رسید بیفتاد و بمرد اسکندر را ازان حال
آگاه کردند متعجب شد و از حکیم پرسید که درین کار چه حکمت بود گفت ای ملک جانور بعد چندین سال در
عالم از قدرت الهی بواسطه بخارات متعفنه که در زیر زمین محتبس بود حالا بر روی زمین پیدا شده و در چشم او
زهر قاتلست که نظرش بهر چه افتد فی الحال هلاک شود من آئینه پیش وی بردم تا چون نظر وی بر آئینه افتد عکس
آن نظر هم بوی راجع شود و اثر آن در وی سرایت کند و بمیرد اسکندر حکیم را دعا گفت و این حکایت بعینه
حال حسود است شر حسد الیهم باز گردد و بدو راجع شود چنانچه بعربی آورده اند ما للناس [illegible] کل نقصان ان لم تجد
حطبا تأکله یعنی آتش که هیزم نیابد خود خود را بخورد تا هیچ نماند دوم از انها که سزاوار خدمت ملوک نیستند
کسانی اند که بخیل و ممسک باشند چه بخیل مردود خلق و مبغوض ایشانست چنانچه سخا پوشنده عیبهاست بخل پوشنده
هنرهاست گفته اند نظم * مرد هر چند در هنر کوشد — بخل آن جمله را فرو پوشد
از لئیمان تیره دل بگریز — در کریمان پاک جان آویز — در جامع الحکایات آورده اند
که سلاطین مردم بخیل را ملازم خود نسازند که از ایشان خجالت رسد چنانچه منقولست که عمرو بن لیث وکیلی
داشت مردی بخیل بود وقتی میوه ها را مرتبه عمرو گفت میوه هر کجا باید بخرید و خرج کنید روزی عمرو جشنی
ساخته بود و محفلی آراسته و دران محفل رسولان که از اطراف و جوانب رسیده بودند همه جمع آمدند و مجموع
اسباب ضیافت مرتب مهیا بود جز میوه که بسیار اندکی بنظر آمد عمرو وکیل خود را گفت میوه بسیار باید آورد اندکی
بنظر آورد عمرو را این حرکت بد آمد گفت برو میوه بیار گفت میوه مشغولی نرسیده مانده است اگر گوئی بیاورم عمرو بغایت
منفعل شد و او را از وکالت عزل کرد و بارها میگفت که آن ممسک مرا انفعالی داد که هرگز تدارک آن نتوانم کرد

بیت نزد یک اکابر هنر و عیبی نه بود ز بخل بدتر سوم از جماعت که ازین لئام هست
نیستند مردم دون همت و سفله باشند و چون همت سلاطین عالی باید پس صحبت دون و سفله در نزد
ایشان نشاید و گفته‌اند که سفله از ممسک و بخیل بدتر باشد زیرا که بخیل آن باشد که گرچه از مال با کسی را
از مال خود بهره دارد و ممسک آنست که خود نخورد و با کسی کرم کند و سفله نه خود خورد و نه بکسی کرم کند و نخواهد
که کسی با کسی کرم کند آورده اند که پادشاهی بود بغایت جوانمرد و بخشنده روزی با یکی از نزدیکان
خود فرمود که مرا آرزوست که هزار هزار درم به یکی بخشم تو چه میگویی گفت این مقدار مال بسیار است این مبلغ
بصد کس بس است گفت اگر نصف ازین عطا کنم چون باشد گفت هنوز بسیار است گفت ثلثی ازان بخشید
گفت هنوز زیاد است گفت ربع چه میگویی گفت هنوز روی در کثرت دارد القصه بر عشر قرار داد که
صد هزار درم باشد گفت اگرچه بسیار است اما یک کس را میباید داد پادشاه فرمود که ای بی‌دولت من
میخواستم که این مبلغ بتو ارزانی کنم خود را محروم ساختی و مرا از سخاوت باز داشتی آن مرد بتضرع درآمد که
ای ملک من خطا کردم سلطان از کرم خود درگذرد سلطان فرمود تو سفله‌ای نه لایق عقوبت نه قابل خلعت
هم خود را زیان دادی و هم مرا زیان من آنست که اگر آن مقدار مال بتو بخشیدمی در سخاوت علم شدمی تا
آوازه کرم و مروت من باقی ماندی و زیان تو اینست که از چندین مال محروم شدی اکنون حکم
کنم که بخشش خیران قرار دادی بستان و دیگر در مجلس ما چنین سفلگی مکن

قطعه

سفله نخواهد دگری را بکام خس نگذارد که کسی را بجام
سفله سیه‌رو بود و بدنهاد خاک سیه بر سر سفله باد

چهارم آن غیبت کنانند که ذکر هر کس در میان آید خواهند که از مساوی
آن چیزی باز گویند اگر آن بیان واقعست غیبت باشد و اگر غیر واقعست هم بهتان باشد و هم غیبت و در خبر آمده
که عقوبت غیبت از زنا سخت‌تر است حق سبحانه تعالی در قرآن فرموده که بعضی از شما بعضی را غیبت نکنند
آیا دوست دارد کسی که گوشت برادر مرده خود را خورد و این غایت تهدید است و ازینجا معلوم میشود که
غیبت گویان مانند مردارخوار باشند و هر که رایحه انسانیت دارد از مرده بپرهیزد و از مردار بگریزد بیت
از غیبت مردمان بپرهیز وز مردم عیب‌جوی بگریز آورده اند که یکی از پیغمبران

تعبیر مرغ را پرسید او جواب بدو نمیتوانند دادمی شنید شبی در خواب دید که چون بامداد بر خیزی در فلان کمر
کند کن نخستین چیزی که ترا پیش آید بخور و دوم چیزی که بینی پنهان کن و سوم چیزی که در پیش آید نگاه دار و چهارم
را نا امید مگردان و پنجم چیزی که در نظر در آید از و بگریز چون بامداد شد بر خاست بدان صحرا که نامزد بود و آن شد
اول چیزی که پیش آمد کوهی بلند بزرگ و سیاه رنگ بود آن پیغمبر متحیر شد که این بهت سه اچگونه توان خورد و اما
چون حکم خداوند است این چاره ندارم بطرف کوه روان شد که کوه را بخورد چون نزدیک رسید دید که کوهی
بدان عظمت لقمه خرد شده بود و آنرا بر داشت و بخورد شیرین تر از انگبین و خوشبوتر از مشک شکر خدای تعالی بجای
آورد و از آنجا پیش رفت طشتی دید زرین براه افکنده گفت مرا امر کرده اند که این را پنهان کن پس زیر زمین
حفره کند و پنهان کرد و خاک بسیار بر بالای او ریخت و بگذاشت و برفت هنوز ده قدم نرفته بود که دید
آن طشت بر روی زمین است دیگر باره بیامد و حفره دور تر کند و پنهان ساخت هنوز فارغ نشده بود که دیگر
آن طشت بر روی زمین پدید آمد بار سوم در اخفای آن مبالغه زیاده نمود و باز ظاهر گردید پیغمبر با خود گفت گفته بود
که پنهان کن من کار خود کردم آنچه فرموده بودند بجای آوردم از آنجا درگذشت مرغی دید که از بازی هراسان
شده بشتاب می پرید گفت یا نبی الله مرا نگاه دار که دشمن در قفای من است پیغمبر او را در گریبان خود پنهان
کرد فی الحال باز خشم آلوده و گرسنه برسید گفت یا نبی الله امروز همه روز در طلب این صید بودم و صید من
پناه بتو آورد و من بغایت گرسنه ام مرا نا امید مکن از روزی من پیغمبر با خود گفت مرا گفته اند که این نگاه دار
و دیگری را نا امید مگذار اکنون چه کنم کارد برکشید و قدری گوشت از ران خود برید و بسوی باز انداخت باز
گوشت را برداشت و مرغ را بگذاشت آن پیغمبر پیشتر شد مرداری دید افتاده و گندیده شده از وی بگریخت
اما چون شب بیامد پیغمبر مناجات کرد الهی آنچه فرمودی بجای آوردم حکمت اینها مرا معلوم گردان بامداد رسید
آن کوه عظیم که دیدی و یک لقمه شد و بخوردی آن خشم است اول عظیم نماید و چون بخوردی شیرین تر از عسل
شیرین است دوم آن طشت زرین که هر چند نهان میکردی آشکار میشد خیرست هر چند کسی خواهد که نیکی را
مخفی بدارد البته ظاهر میشود و آن سوم را معنی آنست که هر که پناه بتو آرد در پناه گیری و هرگز ش امین
خیانت در امانت و اما آن چهارم آنست که چون کسی از تو چیزی طلب کند بکن تا حاجت او را روا گردانی

پنجم آن مردار کننده که دیدی غیبت بود زنهار از غیبت بگریزی که غیبت کردار نیک را باطل گرداند نظم

مران غیبت ای یکی من زبان | که طاعت ز غیبت فتد در زیان
بهر غیبتی طاعتی کم شود | ز غیبت گری کار برهم شود

و صحبت ملوک باید که از لوث غیبت و بهتان گوی پاک باشد چنانچه گفتن غیبت حرام است شنیدن آن نیز روا نیست که عذاب غیبت شنونده برابر است با عذاب غیبت کننده بیت

گوش و زبان در ره غیبت منه | از بد گوش و زبان پاک به

و قبل ازین نکته در باب غیبت گذشته بود ششم از کسانیکه سزاوار درگاه ملوک نباشند مردم ناحق شناس و غدار ناسپاسند که حقوق ولی نعمت را نشکنند و منعم را بکفران بدل سازند و همیشه این جماعت منکوب و مقهور باشند و از دلهای آشنا و بیگانه دور و بخت ایشان بیدار نباشد دولت ایشان پایدار قطعه

کسی کو میکند نعمت فراموش | ازو کردن فراموشی صواب است
ازان کو حق نمیداند بپرهیز | که روح از صحبت او در عذاب است

نقلست که معتضد خلیفه گفته که هر تیغ زبان که در شکر گذاری کند باشد در ابزار تیغ تیز باید داد نظم

حق نان و نمک تبه کردن | بشکند مرد را سر و گردن
با ولی نعمت از بدان آید | گر سپهرست سرنگون آید
حق شناسی بزرگوار کند | ناسپاسی ز پای در فکند

هفتم دروغگویانند و کذب بلیس هیچکس را نباید دانست مرد دروغگوی نزد سلاطین بی آبرو باشد در کتاب **اخلاق رکنی** آورده که در مجلس فضل بن ربیع یکی از ندیمان او که یکی از ندیمان در شبی یکی ثاقب سیاسی واقع شد قوم مزاح و مطایبه بر بساط انبساط نهادند کار از مخالطه بملاعبه انجامید بهم از ملاعبه بمضاربه رسید چنانچه بلبسه دست تعییر شما مه از سر ثاقب جدا گشت ثاقب بغایت متغیر شده از غضب بی غیاره وی پدید آمد وزیر گفت از چه خشم گرفتی میان ندماء ازینها بسیار واقع میشود ثاقب گفت چگونه در غضب نباشم که آبروی من در مجلس تو بی ریخته شد فضیل گفت کار بر خود آسان گیر این واقعه را بدل خود سهل کن که آبروی تو در پیش من آن روز ریخته شد که گفتی استر مرا در یک شب از مرو به نیشاپور رسانید و در این باب گفته اند نظم

میفروز هرگز چراغ دروغ | چراغ دروغ است بی فروغ
تو از کذب تعظیم و حرمت مجوی | که نان آبرو میشود آب جوی

هشتم مردان بسیار گوی ایشان سخن سزاوار خدمت نیستند زیرا که هر که بسیار کلام کند او را قدری نماند

و در خبر آمده که در سخن بسیار غلط و سقط بسیار بود و بزرجمهر گفته است که چون در بسیار گفتن حریص و متمکن
باشی بجنون او یعنی بیقین بدان که دیوانه است و در مثل آمده که المکثار مهذار یعنی بسیار گوی بیهوده گوی بود
باشد منقولست که حواریان حضرت عیسی علی نبینا و علیه الصلوة می گفتند که ما را پندی ده که بدان
کار کنیم و بهشت بیابیم فرمود که هرگز سخن مگوئید گفتند این صورت میسر نشود گفت هر که سخن گوئید جز خیر
مگوئید بسیار گفتن دل را تیره گرداند

مثنوی

الهی از سر فره ز رسے کنی | صرفه گفتار کن ار سر کنی
چند ز پاس درم لستی برنج | پاس سخن دار که گنجیست گنج
گفتن بیفایده ترک حیاست | قول موجه صفت انبیاست
خامشی از گفت نکوتر بسی | هر چه به هنگام نگوید کسی
فی همه گفتار ز انسان خوشست | هر چه پسندیده بود آن خوشست

آورده اند که سه پادشاه در مجلس نوشیروان حاضر شدند قیصر روم و خاقان چین و رای هند نوشیروان
فرمود که بسی قرنها باید تا چنین مجمعی دست دهد بیایید تا هر یک سخنی بگوئیم که سخن پادشاهان پادشاه سخنان
باشد و دریغ بود که این اجتماع بتفرق انجامد و از ما اثری بر صفحه روزگار یادگار نماند شعر
درین سرای کهن خوش می کن بگو نقش سخنی | که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست
ایشان اشارت بکسری کردند که
اول شما افتتاح فرمائید نوشیروان از درج فکر جوهر آبدار و گوهر شاهوار بر طبق بیان نهاده گفت هرگز بر سخن
ناگفته پشیمان نبوده ام و بر بعضی سخنان که گفته شده بسیار ندامت خورده ام قیصر روم در خزانه بیان انتظام
فرموده این نقد تمام عیار نثار مجلس شهریار نمود که آنچه نگفتم توانستم که بگویم و آنچه گفتم بر آن قادر نبودم که بعضی
هر تیر سخن که از شست بیان جسته است قدرت آن دارم که هرگاه خواهم بهدف رسانم اما چون از
تقریر بیرون شد باز نتوانم گردانید خاقان چین نافه سر بیان بگشاد و بر انجمن این اشعار مشام حضار
مجلس سلطنت را معطر ساخت که چون سخن نگویم او زیر دست منست و من بر او غالبم و چون گفتم
من بر دست او دیم و او زبر دست منست بر چیره نتوانم شد یعنی تا عروس سخن در پرده ضمیر است و دوشیزه [illegible]
نشسته است را اختیار باقیست اگر خواهد بزیور نقش جلوه دهد و اگر خواهد در نقاب پوشش بنهد اما چون از
پس [illegible] بیرون آمد پرده از جمال سوخت دیگر بحجله خانه خفا نتوان فرستاد و رای هند [illegible]

گفتار خود این کل تو تسبیح این [illegible] اگرچه بدیده بتربیت گاه فصاحت آورد که برکلمه که گفت معنی بیاید به نهج صواب
یا در سرحد خطاست اگر صواب است تأمل در عهده آن سخن میاندیشی از عهده بیرون تواند آمد یا نی اگر خطاست
هیچ فائده ندارد پس در هر دو حال خاموشی اولی ست **قطعه** بپیری رسیدم در اقصای ممالک
بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی) ز مردم چه بهتر بهر حال گفتا خموشی خموشی خموشی خموشی
و حکمای متاخرین گفته اند خموشی به از سخن نیست سخن نیک از خاموشی **قطعه** نظر کردم بچشم عقل و دانش
ندیدم به ز خاموشی خصالی نگویم لب ببند و دیده بردوز ولیکن هر مقامی را مقالی

باب چهارم در تربیت خدم و حشم

و این باب مشتمل بر دو قسمت قسم اول در تربیت ملوک متعلقان و ملازمان را قسم دوم آدابی که ملازمان سلاطین را
رعایت باید فرمود **قسم اول** حکما گفته اند سلاطین را از ارکان دولت و اعیان حضرت و سائر
ملازمان و متعلقان گزیر نیست از برای آنکه هر کس که بعضی از ممالک عرصه زمین در قبضه تسخیر وی
باشد و جمعی از آدمیان در قید تصرف او باشند مراد او ازین درست که نظر در جزئیات و کلیات مملکت خود
بر قانون احتیاط کند و از روی یقین بر نحو امور رعایا و زیردستان در هر حال برکات اعیان و ارکان
مملکت خود کما حقه بداند و در تحقیق این امر یک دو گوش و دو چشم کفایت نیست بلکه گوش بسیار و چشم بسیار
درکار است پس باید که جمعی مردم دانا و هوشمند نیک سرشت و بی طمع بلند همت ملازم وی باشند
تا او را گوشها و چشمها باشند تا بگوش همه اخبار ممالک بشنود و بدیده مجموع حقائق مهمات نظر
کند و سر اینها این جمع را که در [illegible] اخبار تفرج و مشاهده اطوار گوناگون بمثابه سمع و بصر اند رعایت کلی باید
تا از کار خود باز نمانند و پیوسته باید [illegible] عرض کردن احوال مشغول باشند که هیچ چیز پادشاه را زیان کارتر
ازین نیست که اخبار اطراف و [illegible] صورت حال رعیت از سلطان منقطع گردد و در کتاب سراج الملوک
آورده که از نوشیروان پرسیدند که زوال ملک چیست گفت در سه چیز اول در
پوشیدن اخبار [illegible] دوم ترتیب [illegible] سوم ظلم عمال نوشیروان گفت بچه دلیل این سخن
میگویی [illegible] جواب داد که چون خبر ولایت و رعیت از سلطان انقطاع یابد و از دوست و دشمن غافل

باشد هر کس هر چه خواهد کند چون او بیخبر است انواع فتنه از هر گوشه سر بر زند و مملکت در زلزل فتنه رود و دیگر
مردم دون که ارذل چون تربیت یابند از فسادت هست بجمیع اهل حرص باشند و هر کس طمع کنند و قدر اکابر را
نشناسند در دست مردم بزرگ خوار گردند و دلهای خلایق بسبب ایشان رنجیده شود و لاجرم مهمات بکار ماند
تا از مرتبهٔ قرب خاص محروم نماید و از اینجا گفته اند زوال الدولة بارتفاع السفلة چون سفله را ترتیب
دست یابد دولت روی به تنزل نهد گفته اند مثنوی گر سفله بجاه دست یابد
بازار ملک شکست یابد دونان نه سزای جاه باشند بل در خور بند و چاه باشند
و دیگر عمال چون عمال بر رعیت ستم کنند غنیمای ایشان با پادشاه بد شود و از زراعت و عمارت ملول و متنفر
گردند و مداخل سلطان کم گردد و علوفه لشکر کم رسد چون لشکری علوفه نیابد از خدمت تابد و اگر دشمنی پدید آید
یار و مددگار اندک بود بدین جهت ملک از دست برود و در عنایات گفته اند نظم ظلم عامل جهان خراب کند
دل سلطان و هم را کباب کند اندر آرد بکار ملک شکست دامن عاقبت رود از دست
نوشیروان موبد را گفت و فرمود تا این کلمات به آب زر نوشتند و دیگر گفته اند که قصر سلطنت را چهار قائمه
است که اگر یکی نباشد مهمات ملکی به تمامی نگردد اول امیری که اطراف مملکت را محافظت کند و دشمنان را
از شاه و رعیت باز دارد دوم وزیری که مهمات سلطان و ملازمان وی انتظام دهد و اموال از جایگاه بستاند و بجای
خرج کند سوم حاکمی که از قبل سلطان تفحص احوال خلق نماید و داد ضعیف از قوی بستاند و اهل فسق و فجور
مخذول و منهزم دارد چهارم صاحب خبری امین که پیوسته اخبار شهر و ولایت و حالات اعیان و حقیقت
سلطان عرض نماید و فی الجمله جمعیت سلطان را از ایشان چاره نیست یا ارباب شمشیر اند چون امرا و سپاهیان
و مانند آن یا اصحاب قلم اند چون وزرا و مستوفیان و دبیران و عمال و تربیت مجموع ایشان از دولت جمال است
که همه را بچشم شفقت و عین عاطفت ببیند و آنچه هر یک را ضرورت بود و بدان محتاج باشد از ایشان باز نگیرد
و هر کدام از عهدهٔ مهمی که مفوض وی باشد سالم بیرون آید و کار خود بوجهی که باید و شاید بسازد و او را نوازش
فرماید و هر که در مهمی تهاون نماید و تغافل ورزد اول ورا نصیحت کند و اگر منزجر نگردد و نصیحت گوش ننهد
دهد و هر که در پی ازالهٔ مصاعب و متاعب ملازمان باشد بنیاد ایشان را بهجت و مسرت نماید و بصفا

تا الام ایشان اندوه وملال ظاهر گردانند و هر یک را در تربیت و تقویت مرتبه خاص نگاه دارد که کسی از او در مرتبه
شریک نباشد تا میان ملازمان حقد و حسد پیدا نگردد و اگر میان معتمدان ایشان نزاع و جدال انجامد بزودی
دفع نماید تا دشمنی و خصومت موصی نگردد که از ایشان فسادات کلی روی نماید و بزرگان فرموده اند که انقطاع سر رشته
مملکت را بسته نزاع امرا و وزرا است نظم

چو یکدل نباشند اعیان شاه ... شود کار شاه و رعیت تباه
ز ارکان دولت نزیبد نزاع ... که استیزه آرد علی الانقطاع
ستیزه بجایی رساند سخن ... که ویران کند خاندان کهن

بهمن از حکیمی پرسید که اساس تربیت ملازمان بر چه چیز باید نهاد جواب داد که
بر دو چیز یکی لطف و یکی قهر باید که همیشه اثر قهر در نظر لطف سلطان بر خدم ظاهر باشد تا بقهر گستاخ و دلیر نشوند
و بلطف در گذارند تا امیدوار گردند و در نگارستان آورده که طریق حکمت در تربیت آنست که بنرمی و آهستگی اگر
کاری میسر شود در آن وقت تشدد و تعنیف نباید نمود و اگر بخشونت و تلخی حاجت افتد رفق و نرمی نباید فرمود
که جراحت تواند بود که به نیش احتیاج پیش افتد و اکثر برهم قطعه

همیشه به لطف نتوان گرفت ... در ابرو فکن چین بهنگام خویش
نه بینی که مرهم نیاید بکار ... چو گردد جراحت منلو از نیش

حکما فرموده اند که هر کرا سلطان خواهد که تربیت کند تا بارها نقد حال وی را بر محک امتحان نزند و عیار کار و
را تمامی ندانند بدیده تربیت در وی نظر نکند که بسیار وقت نا مستعدی را تربیت کرده اند و چون از اخلاق و احوال
وی اطلاع حاصل شد بالضروره و بیجان ترقت از نظر انداخته اند و بود آستین عزو شکستن ستون سلطنت را
مفسرسته درین باب گفته اند قطعه

هر کرا میل تربیت داری ... امتحان کرده بایدش یک چند
اگرش هست قابلیت آن ... علم دولتش برار بلند
ورنه قابل بود بلند مساز ... تا بزودی نبایدش افکند

و چنانچه بر داشته را بزودی افکندن مناسب نیست بزودی خشنود
شدن از کسیکه بر وی خشم گرفته اند هم محمول بر خفت است چه میان خشم و رضا باید که مدتی بگذرد تا عزم و ثبات پادشاه
ظاهر گردد آورده اند که وزیری یکی از حلما با وی سخن میگفت در اثنای مکالمه از وی کلمه شنید که مناسب نبود فرمود
که او را از مجلس بیرون کردند آن بیچاره امید از زندگانی برید و در گوشه کاشانه نشست پادشاه بعد سه تاریخ صبر و تحمل
تجرع کرده با خود میگفت بیت

دلا از حال خود جزع مکن زنهار ... صبور باش که نیکو شود بآخر کار

کهونت گهونٹ پیا ۱۱ میزاری ۱۲

اما چون مدت مهاجرت بدرکشید وکار بجان وکارد باستخوان رسید قصه خود را نوشته یکی از محرمان خلافت
داد تا بوقت فرصت بموقف عرض رساند خلیفه بخندید وگفت اورا چندان گناهی نیست که موجب آن باشد
گفت چون چنین است چه شود که آن بیچاره را در مجلس همایون دهند خلیفه فرمود لکل اجل کتاب هر کاری
بوقتی باز بسته است و مهمی بزمانی موقوف مانده که تا زمان آن مهم در نیاید و وقت آن کار در نرسد
وکوشش فایده ندهد **بیت** تا در نرسد وعده هر کار که هست سودی نکند یاری هر یار که هست
بعد از یکسال ورا طلبید و خلعت داد گفته اند که چون سلطان کسی را بزرگ گرداند همان نظر اول روی بگرداند
زیرا که چون عالم مثال اختیار و اقتدار یافت ورا بدرجه اول باز نتوان برد و اگر خواهد که اورا خرد گرداند
نشد هیچ و تانی و درنگی آن کار باید رفت الاخلها ید بدآید **بیت** بر آتش سپار دلی یکبار رسے
که جان را بکوشد به بیچارگے نوشیروان از بزرجمهر پرسید لایق تربیت کیست فرمود که کسی تربیت
باید کرد که ادبی دارد یا نسبی و هر که نسبی سافل دارد بحکم کل شیء یرجع الی اصله رجوع باصل خود میکند
و در حکایات آورده اند که مردی بود زکی نام از خاندان بزرگ با نسبی عالی و ادبی کامل کنیزکی می
خرید نوشابه نام بسیار بدخوی و بغایت بهانه جوی و ستیزه وی زکی بحکم یمین قید نوشابه تصرف کرد پسری ازو
متولد شد روزی حکیمی در صحبت زکی نشسته بود فرزند زکی حاضر شد زکی او را کاری فرمود آن پسر فی الحال
برخاست و روان شد چون گامی چند برفت بازگشت و در مجلس آمده نشست حاضران تعجب کردند گفتند
امتثال اول از چه سبب بود و اجتناب ثانی بچه جهت وی نمود آن حکیم بخندید و گفت که خوی پدر زکی
برو و نوشابه بگذاشت اثر جوهر ظاهر شد چنانچه در سفید می رسد فرزند به پدر و مادر مشابه میباشد در رذالت
و نجابت نیز همان قیاس باید کرد و در این باب حکیم فردوسی فرموده **نظم**

درختیکه تلخست وی را سرشت
گرش در نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب
به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر بکار آورد
همان میوهٔ تلخ بار آورد

وگفته اند نفس خسیس پرورده
آبروی خود برداشت چه حرامست بر کسیکه از نطفه خبیث در وجود آمده باشد که از دنیا انتقال کند و بدی
بجای کسی که با وی نیکو کرده باشد **فرد** بد اصل را چگونه کسی تربیت کند در جیب چگونه کسی مار پرورد

و نکته دیگر در تربیت ملازمان آنست که یک کس را دو عمل نفرماید بلکه برای هر کسی شغلی معین کند تا همه ملازمان بیکار
باشند و دو کس را یک عمل نیز نفرماید که چون شرکت پدید آید عمل مراد ساخته و پرداخته نگردد قطعه

یکی کس مده تا بسازد دو کار — که آنرا نپسندند ارباب هوش
دو کس را مده نیز یک عمل ضایع کند — که در یکی شرکت نباید بجوش

و چون از تربیت عمال فراغتی روی نمود نکته‌ای از تفاصیل آن تربیت قوم ا
می گردد مقدم بر همه تربیت اولاد است و در ذخیرة الملوک فرموده که فرزند امانت حق است و والدین در
عرصه محشر طالبه حقوق این امانت خواهند بود و چون این امانت آیینه ایست که موجب شناسایی کمالات قابلیت
و جوهر حقیقت او است هر چه پیش او نهند مایل گردد پس بضرورت در تربیت او سعی باید نمود تا بصفتهای پسندیده
متصف گردد و از خصلتهای نکوهیده منحرف شود اول آنکه او را بنام نیک تسمیه باید کرد که اگر نامی ناموافق
باشد مدت عمر از آن در کراهیت خواهد بود دیگر دایه او بغایت معتدل مزاج و خوشخوی و پاکیزه سرشت باید
و خبر آمده که شیر دادن طبع را متغیر سازد و چون مدت رضاع تمام شود مردم پاک دین نیکو خلق را بخدمت او
نامزد باید کرد تا طبیعت او باوصاف آن خادم مستانس گردد و چون طبع صبیان با لهو و لعب و اکل و شرب مایل است
در تنها آیین اعتدال و قانون توسط رعایت باید نمود و معلم پرهیزکار دیندار تعیین باید فرمود تا او را تعلیم قرآن
و احکام شرعی در آموزد و علمی که او را در دین و دنیا نافع باشد از و باز ندارد و بهترین تادیبی آنست که او را از صحبت
بعضی که مفسد و کج طبع باشند نگاه دارد و با مردم خوش ذهن لطیف طبع مصلح مصاحب سازند و دائم در پیش وی
علما و عرفا و فضلا را مدح گویند تا محبت ایشان در دل وی راسخ گردد و اشرار و فجار و بد معاشران را مذمت
کنند تا کراهیتی از ایشان در طبع وی پدید آید و چون بسن تمیز رسد مردی بزرگ عالی همت صاحب تجربه پیدا
که خدمت ملوک کرده باشد مقرر کنند تا آداب نشست و برخاست و رفتن و آمدن بوی آموزد و در آن کوشد که آثار
ادب و حیا و علو همت و تخلق باخلاق ملوک از وی ظاهر گردد و چون وقت آید سپاهیان جگردار و استادان
کاردیده را امر کنند تا آیین سواری و سلاحداری و آنچه سلاطین را بکار آید بوی تعلیم دهند و چون بزرگ تر گردد
بخدمت مشایخ و صحبت علما دلالت کنند تا از نظر بزرگان دین مستفیض گردد که همت ایشان اثرهای کلی میباشد نظم

هر که ز دولت اثری یافتست — از دل صاحب نظری یافتست
همت مردان چو در آید بکار

برگ گلی تازه برآید ز خار   هر نظری کز ره صدق و صفاست   چون نگهت تقویت گری کیمیاست
دیگر امرای دولت ایشان که رکن اساس مملکت‌اند و تربیت ایشان بر این جمله شاید که وجهی اعتداد
تعظیم ایشان را مهیا بود دست ایشان در تصدی مهمات کلیه ملکی و مالی قوی مطلق باشد و در جمیع اموری که بآن
محتاج باشد ایشان را دخل دهد تا هیچ مهم بی رای و تدبیر ایشان ساخته نگردد و سخنی که در باب مصالح ملک و مال
موقوف عرض رسد بسمع قبول اصغا نماید و در تقویت تمشیت مهامی که متعلق بدیشانست اهتمام نماید سوم ایلچی
لشکریان و ملازمان تربیت و التفات ارزانی دارد خصوصا در مهم ایلچی که او زبان سلاطین باشد و حالت
هر پادشاهی از اطوار ایلچی او معلوم میتوان کرد پس ایلچی مردی حکیم خوش‌گوی نیکوروی صاحب جاه و بزرگ‌منش
باید تا آبروی فرستنده خود نریزد و هر کس که رسولی فرستند مناسب آنکس باید فرستاد چنانچه حکیم فرموده بیت
رسول توانا توانا فرست   بدانا هم از جنس دانا فرست   آورده‌اند که چون مهلب جراح
را هزیمت کرد و غنیمت بسیار بدست آمد رسولی مالک نام بنزد حجاج فرستاد حجاج گفت مهلب را چون گذاشتی
گفت در حالیکه دوستان او دست برد و دشمنان او مقهور گفت شفقت او بر سپاه بچه اندازه است گفت شفقت
پدرانه بر فرزندان گفت حال فرزندان او چون است گفت همه خوش‌اند گفت که در رزم چون‌اند گفت جان را
در پیش ایشان خطری نیست گفت در بزم چگونه‌اند گفت مال را در پیش ایشان قدری نیست گفت در عقل
و فضل چگونه‌اند گفت چون دائره که سر و پایش نتوان یافت اول و آخرش نتوان دانست حجاج گفت این
مرد سخن را بحد کمال رسانید و مهلب را در دل ما وقعی و در چشم ما حشمتی حاصل شد و از آداب رسول
و عقل او استدلال کردیم بر ادب و عقل فرستنده او قطعه   رسول رفت و حکمی فرستد
که کار برآید از وی بسخنی   شنیدی که آن مرد دانا چه گفت   فارسل حکیما و لا توصه
اما تربیت لشکریان از جمله ضروریاتست و فایده ایشان چهار چیز است اول حرمت هیبت پادشاه دوم
دفع دشمنان سوم ایمنی رعایا چهارم دفع دزدان و ایمنی راه‌ها و ایشان را چهار شرط بجا باید آورد اول آنکه
از فرمان سلطان بیرون نروند و جز بحکم او کار نکنند دوم آنکه با پادشاه یکدل و یکزبان باشند سوم آنکه
با یکدیگر نیز متفق باشند چهارم آنکه در کارزار مردانگی و فرزانگی رعایت نمایند و سلطان با هر یک ایشان چهار کار

باید کرد اول آنکه سلاح و مرکب ایشان مهیا سازند و دوم مرتبهٔ هر یک نگاه دارد سوم مردان کاری را تربیت
نیکو کنند و در میان لشکر سرفراز سازد چهارم از لشکر دشمن غنیمت که بدست آید ایشان را بهره مند گرداند
و از پادشاه قباد منقولست که موبد را گفت که با لشکر چگونه معیشت کنم فرمود که بهر چند وقت تفقد حال ایشان
باید کرد چنانچه خداوند باغ تفحص بستان می کند و هر گیاهی که بکار نیاید و قوت از دیگر گیاهها باز میستاند
از آنجا بر دوده و میسازد و هر چه از و نفعی متصور است نگاه میدارد و تربیت میکند و در میان لشکریان
نیز جمعی باشند که از ایشان هیچ کار نیاید ایشان را علوفه را دادن صنائعست اسامی آنها را از دیوان از اله
محو باید ساخت و تربیت مردم کاری باید پرداخت و بوجهی علوفهٔ ایشان باید داد که بطریق اعتدال باشد
چه اگر معیشت ایشان از تنگ گیری ملول و متفرق شوند و ممکن که رجوع بجای دیگر نمایند و اگر معیشت بر ایشان
فراخ گردد مستغنی شوند و در ملازمت و خدمتگاری کاهلی ورزند همین معنی را حکیم نظامی در وده نظم

سپه را باندازه ده پایگاه مده بیشتر مال از خرج راه
شکم بنده را چون شکم گشت سیر کند بد و سرکه گرچه باشد دلیر
نه سیری چنان ده که گردند مست نه بگذارشان در خورش تنگدست
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه ندارد حدود ولایت نگاه

و دیگر وزرا که ایشان پیرایهٔ ملک
و خزانهٔ اند و اگر مهم والی مملکت بی وزیری منتظم گشتی حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام از خداوند درخواست
که از برای من وزیری از اهل بیت من معین ساز و آن برادرم هارونست تا بدو پشت من قوی گردان
پس معلوم میشود که وزرا سبب استحکام بنای سلطنت و انتظام امور مملکت اند وقتی که مستجمع خصال رضیه و اخلاق
زکیه باشند **بیت**

از وزیری که او نکو سیرت ملک را زیب و زینت دگرست

و تربیت ایشان آنست که بشرف التفات سلطان معزز و بعز عنایت خاقانی مشرف باشند تا در چشم
خاص و عام مکرم و معظم نمایند و قول ایشان را نفاذی و حکم ایشان را اعتباری باشد و کسی در مهمات مالی
بی استصواب ایشان دخل ننماید و تدبیر ایشان را در کارهای عمده تمام و اصلی بید رأیست چه ممکنست که بقلم کار
ساخته گردد که بشمشیر نگردد **بیت**

قلم رخت جائی تواند کشید که شمشیر نتواند آنجا رسید

روزی در میان وزیری امیری در تقدیم و تاخیر منازعت افتاد امیر گفت من خداوند تیغ آبدارم تو

صاحب قلم ملک را بالشمشیر توان ستد و بالقلم وزیر گفت کار ملک بالقلم راست شود و شمشیر ابن ماجر السیع سلطان
رسید و سر در رابخدمت طلبید و سر را گفت همیشه اهل قلم خدمتگاران اهل سیف بوده اند تو چرا اهل قلم
ترجیح میکنی گفت ای شهریار عالم شمشیر دشمنان را بکار آید نه دوستان را و قلم هم برای نفع دوستان بکار آید
و هم برای دفع دشمنان و دیگر اصحاب سیف را هوس ملک داری پدید آید و بر ولی نعمت خود خروج کنند
و از اهل قلم هرگز این حرکت صادر نشود و دیگر اصحاب سیف خزانه سلطانی را خالی میسازند و اهل قلم پر میکنند
و محل دخل زیرتر از محل خرج باشند قطعه در خانه وزیر بجهت نگر که آن در جویبار ملک نهالیست بهر
حفظ موقعست اگر تربیت کنند آن شاخ را که میوه او بهست معتبر اما تربیت سفیران و ایلچیان
و محرمان حکومت آنست که هر یکی را بمهم خاص نامزد فرماید و بمهمیکه منسوب بکسی باشد دیگری را دخل ندهد
خدمت هر کس [illegible] لند و فراخور آن در باره او ملاطفت نماید و ایشان ابدان شاه را [illegible] گردانند که هر چه خواهند توانند
و حجاب سطوت و مهابت از پیش بردارد و همه او مقام و رتبه مرتبه حیا متوقف سازد و اگر کسی از ایشان
بی محل سخنی گوید آن سخن را اصغا نکند تا کسی نیک [illegible] نباشد چند [illegible] نیاز [illegible] باشند
و در خود را بادی در میان نباید نهاد و چون ملازمان ملوک ابریکدیگر رشکی و ضبطه میباشند سخن هیچ کدام در باره یکدیگر
استماع نباید نمود و همه را باتحاد و یکجهتی و موافقت با یکدیگر ترغیب باید کرد و از منازعت و مخالفت تحذیر باید نمود
که مخالطت با یکدیگر ایشان در امور انتظام سلطانی و خلل تمام دارد چنانچه شمه ازین سابقا ذکر یافته قطعه
ملازمان سلاطین چو یکجهت باشند مهم مملکت و مال برقرار بود دگر نفاق نمایند و مکر و حیله کنند
اساس جمله مهمات بی مدار بود اما چون غلامان و بندگان و درم خریده مر خداوند خود را بمنزله دست و پای
و سائر اعضا اند چه کسی که بجهت غیری تکفل امری کند که با جانست در آن حاجت افتد قائم مقام
آن غیر بوده باشد و کسیکه سعی کند در کاری که قدم در آن رنجه باید کرد و مشقت قدم کفایت کرده باشد
بچشم نگاه دارد چیزی را که نظر در آن صرف باید کرد و [illegible] از [illegible] باشد و باقی برین قیاس پس [illegible]
جماعت [illegible] گذاری بیکرد و انواع رفق و مدارا و لطف و مواسا در باره ایشان بکار باید برد چه [illegible] ایشان را
نیز کلال و ملال و قصور و ماندگی در خدمت پیدا نشود و [illegible] کار فرمودن ایشان انصاف رعایت باید [illegible]

و چنان باید که با معیشت ایشان از خورش و پوشش خللی راه نیابد و اول آنست که ایشان از نظر خاص مخصوص
سازد که اقدام ایشان بر اعمالی که بایشان مفوض است از روی خوشدلی و نشاط کنند نه از سر کاهلی و ملال و در کتب
حکمت آورده اند که خواجه نشاید که بهر گناهی خادم را براند زیرا که بنده وقتی ترک شفقت بجای آرد و هوا آن
کند که خود را از مفارقت مخدوم ایمن داند و اگر بنده را بهر سهوی و خطائی براند خود را در خدمت عاریتی شناسد
و همچو راه گذربان مستعربان معاش کند و نه در هیچ کار اندیشه بکار برد و نه در هیچ مهم ترک شفقت بجای آرد و اصل
در بندگان صفت حیا و زیرکیست و این از همه صفتها در کارتر است و اگر از بنده اثر دزدی حیله یافته شود
زود دفع باید کرد چون یکی از بندگان بخیانتی فاحش و گناهی زشت ملوث گردد و بتادیب و تعذیب قابل اصلاح
صلاح در آنست که او را از دور دی نفی کنند تا دیگر بندگان بمجاورت و مصاحبت او تباه نشوند و فساد از و
بدیگران تعدی نکند **قطعه** صحبت مفسدان و بدفعلان مردم نیک را تباه کند
هر که با دیگ همنشین گردد جامهٔ خویش را سیاه کند و اگر از بندگان یکی از ارباب
که ملازم سلطان باشند شکایتی از خواجهٔ خود نزد سلطان آرد در چیزی که شرع او را از آن عملی نبود زود منع
او لازمست چنانچه در رسالات سلطان محمود غزنوی آورده اند که روز آدینه سلطان بنماز میرفت غلامی بغایت
حسن و جمال بر سر راه سلطان گریه میکرد چون موکب شاهی رسید غلام زمین ابوسه داد سلطان از روی کرم
عنان حشمت باز کشید و بزبان لطف و مرحمت پرسید که چه حاجت داری گفت شاها بنده را آنکس از
ترکستان می آورد در تمام راه میگفت ترا بحضرت سلطان میبرم تا سایهٔ عنایت بروزگار تو اندازد و من بامید
این بشارت و نوید این اشارت کربت غربت و خواری بندگی تحمل میکردم و پیوسته بمضمون این بیت **بیت**
اگرم هزار غم از روزگار پیش آید چو روی شاه ببینم دلم بیاساید خوشدل میبودم اکنون که بدین
شهر آمدیم خواجه حسن مرا دید و بهزار دینار بخرید و نمیست که مرا در خانهٔ پنهان میدارد و این ساعت فرصت یافتم
و خود را بسر راه افگندم بخت یاری و سعادت مددگاری کرد تا بدولت ملازمت رسیدم و امیدی که در دل
داشتم بموقف عرض رسانیدم باقی سلطان حاکمست سلطان فرمود تا غلام را ادبی بلیغ کردند و او را کسی بسر
کار این اینک حسن و دیگو که هزار دینار بغلامی میتوان او را چرا صد دینار بدر باقی نمیدهی تا بر در خانه بنشیند

ونگذارد که غلام تو بی اجازت از خانه بیرون رود یکی از خواص پرسید که غلام را عیب چه بود سلطان فرمود
اگر نه آن بودی که هزار دینار حسن ضایع میشد بفرمودمی تا از میانش بدو نیم زنندی اگر غلامان از دست نهند
بر غلامی که از خواجه برنجد بهیچ شیوه پیش گیرد و شکایتی ناموجه سر سازد و هم خواجگی و بندگی مختل و مهمل بماند

مثنوی

چو از خواجه خود برنجد غلام
بداد و دهد شرح با خاص و عام
به بهتان و غیبت گشاید زبان
که تا خواجه را افکند در زیان
غلامی که نقصان بود خوی او
سیه باد چشم کسی روی او

قسم دوم ازین باب

در آداب جمعی که بدولت سلاطین تقرب جسته اند و سرافراز گشته از ارکان دولت و اعیان حضرت و خواص بارگاه و نواب و حجاب و سائر گماشتگان و متعلقان باید دانست که هر که در کار پادشاه شروع کند و در مهمات سلطانی خوض نماید باید که سیرت او بر قانونی باشد که سبب نیکنامی سلطان و آبادانی مملکت بود و این معنی وقتی میسر شود که رعایت چهار طرف بر خود لازم داند اول رعایت جانب حق دوم رعایت جانب پادشاه سوم رعایت جانب خود چهارم رعایت جانب رعیت اما رعایت جانب حق پنج شرط است اول آنکه شکر نعمت الهی و فضل نامتناهی گزارد بارها از واقع شده بجای آرد تا نعمت وی زیاده گردد **بیت** شکر نعمت نعمت افزون میدهد مثل سلطان گنج قارون میدهد دوم آنکه مراسم طاعت فرو نگذارد بلکه آنرا بر خدمت پادشاه مقدم دارد تا در مهمها عزیز گردد و در همه دلها مقبول بود **آورده اند** که ابو منصور وزیر پادشاه طغرل مردی دانا و کافی بود و عادت داشتی که چون نماز بامداد گزاردی تا طلوع آفتاب اوراد خواندی بعد از آن بخدمت سلطان رفتی وقتی مهمی ضروری پیش آمد سلطان او را بتعجیل پیش خود طلبید کسان پی در پی آمدند او از سجاده برنخاست حاسدان مجال غیبت یافتند و زبان وقیعت گشادند و در اثنا سلطان به بدی یاد کردند که اینهمه غفلت میکند و از سخن سلطان اعتباری نمیگیرد و مانند این کلمات در میان آوردند تغیر آثار غضب مزاج در بشره پادشاه ظاهر شد اما چون خواجه از اوراد فارغ گشت بخدمت سلطان آمد سلطان از روی عتاب بانگ بر وی زد که چرا دیر آمدی گفت ای ملک من بنده خدایم و چاکر تو تا از بندگی فارغ نشوم بچاکری نمی توانم آمد سلطان بگریست و او را تحسین بسیار گفت **نظم** مده رشته خدمت حق ز دست

خداوند را بندگی کن که هست   سر پادشاهان گردن فراز   بدرگاه او بر زمین نیاز

سوم آنکه رضای خدا را بر رضای پادشاه تقدیم کند که چون حق سبحانه تعالی از بنده خشنود بود خشم
دیگران او را زیان نرساند و اگر عیاذاً بالله خدای تعالی بروی خشم گیرد خشنودی همه خلق او را سود نرساند فرد
چون خدا از تو خشنود است   خشم دیگر کسان ضرر نکند   مشهور است که بزرگی در مجلس یکی
از خلفا بود وقت نماز تنگ شد و خلیفه بمهمی اشتغال داشت نماز بر خاطر او فراموش شده بود آن بزرگ
برخاست که نماز گزارد یکی گفت چرا صبر نمیکنی که خلیفه بنماز برخیزد گفت حکم خدای را موقوف حکم دیگری
نباید داشت گفت منشین که خلیفه بر تو غضب خواهد کرد گفت چون رضای خدا حاصل شود از غضب مخلوق
چه باک خلیفه که این بشنود آن بزرگ را بسیار بنواخت و آن متعرض را از نظر تربیت بینداخت شرط چهارم
آنکه از خدای بیش ترسد که از پادشاه در خبر آمده است که هر که از خدای بیش ترسد همه کس از وی بترسد پنجم آنکه
بخدای امیدوارتر باشد که بپادشاه که هرچه بیند از او بیند از امید کرم کسی باید بست که هیچ امیدوار از
در رحمت او باز نگردد بیت   محالست گر سر برین در نهی   که باز آیدت دست حاجت تهی
اما رعایت جانب پادشاه را بیست و پنج شرطست اول تذلل و تضرع و اظهار عجز و خدمتگاری چه ملوک را
همتهای عظیم و حالتهای بزرگست که بدان تعزز ندارند از غیر خویش و آن ازان سبب است که مظهر سلطنت الهی
واقع شده اند و از جهت لقب ظل الله بر ایشان اطلاق میکنند پس بآن معنی که این صورت از ایشان مختفیست
از همه خلق استخدام و تعبد خواهند و خود را سزاوار آن شناسند و در هرچه کنند طریق استقلال و تفرد رعایت
نمایند و هرچند اساس سلطنت بیشتر باشد ظهور این صفت زیادت بود و برین تقدیر استغنای ایشان حال
آنست که مردم محتاجی و مسکنت خود بر ایشان عرض کنند بیت   چه آورم بتو چون جمله هرچه هست تو راست
مگر بضاعت عجز و نیازمندی ما   دوم تحمل محنت و مشقت و ریاضت کشیدن و بر همه کاره صبر کردن چه
خدمت ملوک مبنی بر زحمت باشد و در کتب حکما مذکور است که ملازمت سلاطین حالتیست میان سهم و آسایش
و طلب راحت و لذت در خدمت ملوک از قبیل محالات باید شناخت سوم آنکه هرچه اندیشد و کند و گوید
باید که در آن مصلحت پادشاه را ملاحظه نماید هم از جهت دنیا و هم از جانب آخرت و طرف آخرت را مقدم گرد

چهارم بطریق ملایمت و لطف ظلم را در نظر او نکوهیده سازد و عدل را بتعریف و توصیف در دل او شیرین گرداند
و بر وجهی که مستلزم ملال او نباشد او را از ظلم باز دارد که اگر به ظلم پادشاه راضی شود او نیز در آن مظلمه شریک باشد و در روز
حشر که ندای احشروا الذین ظلموا و ازواجهم بر آید او را نیز با ظلمه در معرض خطاب و عتاب آرند
در اخبار مذکور است که یحیی وراطی خطاطی بغایت بیانویس و دوات دار خلفا بود و او خط نیکو نوشتی و تعلیم ملوک کردی
روزی نزد وزیری تعریف کردند که یحیی قلم را نیک می تراشد او را طلبید و فرمود تا قلمی برای وی بتراشد یحیی
قلمی با احتیاط تمام بتراشید و وزیر بدان قلم توقیعی نوشت خط او بهتر از پیشتر شد و یحیی را خلعت و هزار دینار انعام
فرمود یحیی خلعت پوشیده و زر بقبضه تصرف در آورده از مجلس بیرون آمد و چون بدر بارگاه رسید
فی الحال باز گشت و گفت ایها الوزیر یک صنعتی بر این قلم فراموش کرده ام اگر اجازت باشد بجا آرم
وزیر قلم بدست وی داد قلمتراش بکشید و سر قلم بشکند و زر و خلعت پیش وزیر بنهاد وزیر فرمود تا چه شد گفت
چون بدر بارگاه رسیدم این آیت بگوش دلم فرو خواندند که احشروا الذین ظلموا و ازواجهم
یعنی حشر کنید ظالمان را با شریکان و مددگاران ایشان ترسیدم که تو بدین قلم از روی ستم چیزی بر کسی بنویسی و
من که قلم تراشیده ام در آن شریک باشم و بعتاب الهی گرفتار گردم **بیت** یار ستمکار مشو ای عزیز
تا که ازان قوم نباشی تو نیز **پنجم** آنکه پادشاه را بر خیر دارد و چنان کند که خیر او بهمه کس رسد چه بهترین انعام
آنست که عام باشد چون شعاع آفتاب که بر همه جا بتابد و چون شمامات سحاب که بر همه جا بپاشد از بزرگی پرسیدند که
که خیر برچه باید کرد و بهترین خیرها کدامست فرمود که خیر بر عموم باید و بهترین آن بود که بروی تازه باشد منت با
همراه نباشد آورده اند که معن بن زائده کرمی عام داشت و در وقت بخشش بغایت خندان و تازه روی بود
عزیزی از وی پرسیدند که آیا ابر سخی ترست یا معن بخشنده تر جواب داد که سخاوت معن از ابر بهتر و بیشترست گفتند دلیل
گفت آن دلیل که ابر هر چه دهد گریان بود و معن هر چه بخشد خندان بخشد **قطعه** تازه روی و انبساط و نشاط
در سخاوت عظیم معتبرست مرد بخشنده را بوقت سخا تازه روئی سخاوت دگرست
ششم تا بر کسی وثوق تمام نداشته باشد و بارها صفات او را نیازموده باشد او را پیش پادشاه تعریف
نکند و ستایش ننماید تا بوقت آزمایش شرمنده نشود آورده اند که زرناقی نزدیک یکی از نواب

سلطان سنجر او را کیسه زر گذاشته و قدری جامه کعبه آورده گفت من مردی ام از اهل بیت رسالت امسال بحج
رفته بودم و جهت سلطان حج گزارده ام و بر سر روضه حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم برای شاه و ارکان
دولت او بحضور قافله حجاج دعا کرده ام اگر بخدمت سلطان رسانی آنچه از تو منت از شوم و بدین بشارت
که آورده ام مرا نیز نوازش فرماید آن نائب این صورت را تحقیق نکرده نزد سلطان آمد و آن حاجی علوی را
تعریف بسیار کرد چنانکه سلطان مشتاق شده باحضار او فرمان داد چون آن عزیز را حاضر گردانید سلطان
را دست بوس کرده بر حاشیه بساط بنشست سلطان پرسید که از کجائی گفت از شهر اصفهان فرمود که
حج کردی گفت امسال قضاء الهی از نزد حاکم اصفهان در مجلس آمده بود چون نام اصفهان شنید و [illegible]
گفت ای شاه من این کس را می شناسم او سید نیست بلکه از لولیان آن ولایت است و بیشتر از ایشان
موی بر سر دارند و من همه این سال وی را در صفاهان می دیدم و در روز عید اضحی بدر خانه من آمده بود و بطلب
گوشت قربانی سلطان بغایت متاثر شده روی بآن نائب کرد که نیک سیدی نادار و حاجی بزرگوار
بخدمت ما آورده آن نائب خجل شده و انفعال یافته از مجلس بیرون رفت و بقیه العمر از نظر سلطان
بیارست آمد اگر در اول تحقیق حال او کردی و در آن باب تفحص تمام بجا آوردی غبار خجلت بر چهره حال او ننشستی
و از نظر چنان پادشاه محروم نگشتی قطعه

مگو وصف کسی نزدیک شاهان | مگر وقتی که او را نیک دانی
که گر نبود بدان وصفی که گفتی | ببینی در انفعال آن زیانی

هفتم هرچه داند که پادشاه را بدان
میلی است از اسب و نوکر و امتعه و ضیاع و مستغلات غیر آن جهت خود نگاه ندارد بلکه بطریق هدیه چنان کند
که بنظر قبول سازد هشتم آنکه چون پادشاه با وی سخن گوید بدل و جان و عقل و هوش چشم و گوش و تمام جوارح
و اعضا متوجه سخن وی باشد و چنان نکند که یک کلمه از وی فوت شود و بهیچ فکر و عمل نپردازد و نظر بر جانبی دیگر
نیندازد و به سخن کسی مشغول نشود و هرچه سخن ضروری باشد چه سلاطین بغایت غیور باشند چون ببینند
که کسی بوقت توجه ایشان بجای دیگر نظر یا به سخن میل کند از روی غیرت ترش خشم گیرند و اگر در آن محل
ظاهر نکنند اثر آن بدو بظهور رسد و خطرات بران مترتب شود نهم در مجلس ملوک با کسی سرگوشی نکند یعنی
سر نگوید که هر که بحضور او دو تن سر گویند که او نداند و نشنود و نفر سوم باشد او را خیالات بسیار رو دهد انواع

کمانها برده و غلبت کی از ایشان کینه گیرد و در صحبت سلاطین خصوصی مبالغه بیشتر می باشد یکن که حساد اهل عناد
خاطر نشان پادشاه کرده باشند که فلان و فلان با شما دل راست نیست و در هواخواهی ایشان خللی پدید آمده
و در تمام قصد می باشد چون سلطان ببیند که مجلس با یکدیگر سرگوشی می کنند کلام صاحب غرضان موثر می افتد **نظم**

سخن پوشیده گفتن در محافل ... نباشد شیوهٔ دانا و عاقل
که از طرز ادب بسیار دور است ... نشان غفلت و مکر و غرور است

دهم باید که چون سلطان از کسی دیگر سوالی کند او سبقت نکند جواب
ندهد تا آنکس که از و پرسیده جواب گوید زیرا که جواب دادن کسی از آن سوال که بدیگری متوجه است حمل بر
سبکساری و بی وقاری او میکنند یکی از حکیمی پرسید که اگر من در مجلس پادشاهی باشم و او از غیر من سوال کند
روا باشد که من جواب گویم گفت نی تو جواب مگو که آن نشانه استخفاف است هم بسائل یعنی از آنکه از که سوال
باید کرد و هم بمسئول یعنی استحقاق این سوال ندارد و درین باب محذوری دیگر هست که اگر سلطان گوید از تو
نمی پرسیم این چه جواب توانی گفت و از انفعال این صورت چگونه بیرون توانی آمد و اگر فرضا از جائی
پرسد که تو از ایشان باشی بجواب سبقت مکن که دیگران چشم تو شوند در سخن تو عیب گیرند بلکه تاخیر کن تا دیگران
گویند و عیب و هنر هر سخن بدانی پس آنچه تو دانی اگر بهتر باشد عرض کن والا خاموش نشین **مثنوی**

مکن جلدی اندر جواب سخن ... نگر در خطا و صواب سخن
اگر گفته تو بعیب اید بسیار ... گران نعمت افزوده گردد عیار
وگرنه در اظهار عیبت مکوش ... مکن آن به سر خموشی بپوش

یازدهم باید که تا سلطان چیزی نپرسد ابتدای سخن نکند و چون بپرسد جواب بقدر کفایت گوید و خاموش
کند مگر وقتی که پادشاه میل داشته باشد یا آنکه سخن بیشتر و درازتر گوید دوازدهم آنکه اگر سلطان او را بر چیزی
وقوف دهد مطلق تفحص آن نکند و در پی دانستن آن نرود چه اگر او را قابلیت و محرمیت آن بودی با و
گفتندی پس مبالغه در وقوف بر آن متضمن غضب سلطان است **قطعه**

با تو سری گر نمی گویند از نامحرمیست ... هر که نامحرم بود با سر سلطانش چه کار
چون کسی را در درون خانه نمی خواهند بار ... بالتفات آنچه درون پیش در بانش چه کار

سیزدهم باید که در تحفه و هدیه و عطیه که از مردی شود استغنا نماید از پادشاه اگرچه مختصر باشد زیرا که اندک سلطان
بسیار است و استغنا نشانه خوار داشتن عنایت پادشاهیست و هیچ عاقل این نکند که نفسی از سایهٔ الهی متوجه

گردد از خود در دکند **بیت** هر چه از پیش شه آید خوش بود — اندک و بسیار او دلکش بود
چهاردهم از طریق امانت قدم بیرون ننهد که امانت صفتیست که مرد خوار را عزیز گرداند و خیانت خصلتی
که مرد عزیز را خوار سازد و یکی از خلفا فرموده که من مرد امین را دوست میدارم هر چند بد فعل باشد و با کسی که خائن
باشد دشمنی دارم اگر چه بزرگ و عالی باشد زیرا که امانت علامت ایمانست و در حدیث آمده که ایمان ندارد هر که
امانت ندارد و حق سبحانه خائنان را از محبت خود بی بهره ساخته اِنَّ اللّٰهَ لَا یُحِبُّ کُلَّ خَوَّانٍ کَفُورٍ پانزدهم
بدانچه از پادشاه بوی رسد قانع و راضی باشد و زیاده طلبی نکند و حرص ننماید که البته حرمان لازم حرص است **نظم**
حرص و حرمان قرین یکدگرست — حرص از جملهٔ خلقها بدتر است — مردم از وصف حرص خوار شوند
در قناعت بزرگوار شوند — شانزدهم در حضور و غیبت سلطان بذکر محامد و نشر مکارم او مداومت
نماید و اگر از کسی کلمهٔ بشنود که مشتمل بر ترک اولی باشد بنسبت پادشاه او را بران ملامت و نصیحت کند
و اگر منزجر نشود سخت گوید و جفا کند و اگر بدین نیز متیقظ نگردد ترک مجالست و مخالطت و مصاحبت
گیرد و با او هیچ وجه سخن نگوید هفدهم کاری که بدو مفوض است بران مداومت نماید و از مهمیکه متکفل آنست غافل نشود
و جهد کند که پیوسته حاضر باشد تا هر گاه که سلطان او را طلبد فی الحال بخدمت رسد و از نوبت بر حضور
و از ملازمت دائمی که موجب ملالت باشد احتراز کند هیجدهم اعتماد بر محبت و رضای سلطان نکند و بسیاری
خدمت خود نیز واثق نبود چه غرور جاه خدمت را فراموش میگرداند و دیگر آنکه با سلطان اظهار نکند که
مرا نزدیک تو حقیست یا سابقهٔ خدمتی دارم بلکه بتجدید ملازمت و تاکید دعاگوئی و لواحق فرمان برداری
سوابق حقوق را نزدیک وی تازه دارد بر وجهیکه آخر آن اول را احیا کند چه سلاطین حقی را که آخرش از اول
منقطع بود فراموش کنند و از خدمت کسی منت نکشند چه ایشان خود را مستحق خدمت میشناسند نوزدهم
محل عرض حاجات نگهدارد که عرض کردن بر ملوک حکم نماز دارد و چون نماز در وقت ادا کرده شود
مقبول افتد عرض حاجت نیز چون بمحل افتد روا شود **بیت** حرامش بود نعمت پادشاه
که هنگام فرصت ندارد نگاه — و باید که چندان حاجت عرض نکند که اثر ملال بر جبین پادشاه پیدا شود
بخشم او را اگر سلطان عزیز دارد باید که بر جمعی که نزدیک او مقربند یا خدمت قدیمی دارند تقدیم نجوید و خود را

از ایشان در پیش نیفکند که ازین صورت بر سفاهت و خفت و کم خردی وی استدلال توان کرد چه شاید
که پادشاه را با آن کس که بر و تقدیم تمجید انسی و الفتی باشد یا خدمتی بشرط کرده باشد که سلطان حق آنرا
مهمل نگرداند چون آن کس مانع طالب تقدیم بر چیزی پادشاه جانب وی گیرد و او را معاتب سازد و او در
انفعال و خجلت بماند **قطعه**

برآنکس که او خاص سلطان بود — تقدم مجو گر چه باشی عزیز
اگر چه ترا عزتی شد پدید — تو اعزاز او هم بر اندیش نیز

بیت دویم باید که از ستم سلطان
نرنجد و غلظت و درشتی ایشان را بخوبی و دلخوشی قبول کند چه گفته اند عزت پادشاهی و سطوت
فرماندهی زبان را گشاده گرداند تا عرض مردان بی باکی پس برین تقدیر با ایشان مواسا باید کرد
و اگر از روی نازی که لازم سلطنت است کسی را دشنام دهند باید که بدعا پردازد **مصرع**
دشنام بگو دعاست نهی ما
و اگر درشتی کنند آن را بملامت حساب نباید **مصرع**
تا دل وفا کردم هر چند جفا دیدم

بیت دوم آنکه اگر در معرض سخط و غضب و عتاب سلطان افتد
البته با هیچ آفریده شکایت نکند و عداوت و حقد در دل خود راه ندهد و وجه گناه را با خود گرداند **فرد**

هر چند جفا کند شکایت نکنیم — گوئیم که جرم از طرف ماست هنوز

و بعد ازان جهد کند و لطف نماید
تا سببی که بدان ازاله خشم توان کرد مهیا سازد **بیت سوم** اگر سلطان بر یکی خشم گیرد یا نزد وی متهم شود
باید که از آن کس تجنب نماید و با تهمت زده اختلاط نکند و با ایشان در یک مجلس مجالست نماید و ایشان را
ثنا نگوید و تمهید عذر خواهی نکند تا وقتی که غضب سلطانی نسبت ایشان ساکن گردد و مهد عاطفت
و مرحمت و مهربانی پدید آید آنگاه بر وجهی لطیف شفاعت عذر ایشان باید نمود تا رضای ایشان حاصل آید **بیت چهارم** آنکه
در طلب رضای سلطان و در جستن سازد که خوشنودی او حاصل کند و آن بچهار چیز میسر است یکی آنکه هر چه
پادشاه گوید تصدیق کند مگر چیزی که مخالف شرع و دین بود دوم رای و تدبیر او را ستاید سوم محامد او را
ظاهر گرداند چهارم مساوی و قبایح او را بپوشد **بیت پنجم** کتمان اسرار است این عمده همه شرطها و اصل حق
او همه باشد پس باید که در پوشیدن رازهای سلطان مبالغه بجای آورد و طریق احتیاط در غیاب حت
که اقوال ظاهر پادشاه را که همه ملازمان بران مطلع اند بقدر توانائی بپوشد و او را تا بر سنت کتمان ملکه

پدید آید انگاه ستر پوشیدن بر و آسان شود و چون سلطان حال این کس اطلاع یابد اگر سری فاش گردد
تهمت بر وی نیفتد چه سر مکتوم بی آنکه کسی فاش کند از احوال ظاهر است معلوم میتوان کرد و از بعضی استدلالات
نیز مفهوم میشود و در اثنای این حال کسانیکه دران سر محل اعتماد بوده اند همه متهم میشوند و گمانهای بد بدیشان میبرند
پس چون کسی بدین صفت متصف شد که محرم اسرار است و هیچ سری اندر ترشح نمی کند ازین گمانها دور میباشد
اگر عیاذا بالله مایه کسی ضعیف بود و تحمل کتمان سر نمیتواند کرد سر او در معرض تلف است بیت

چنین گفت آن حکیم مصلحت کوش ‍ ‍ که گر سر بایدت سر از فرو پوش

آورده اند که پادشاهی بزرگوار
از حکیمی عالیمقدار نصیحتی طلبید حکیم فرمود که ای ملک همه وصیت ها درین دو کلمه شریف مندرج است که
التعظیم لامر الله والشفقة علی خلق الله فرمان خدای را بزرگ دارد و شفقت با خلق خدا فرو نگذارد رباعی

ای نوجوان بشنو ازین پیر کهن ‍ ‍ یک نکته که هست بیگمان اصل سخن
با حق ادب باش و عبادت ورز ‍ ‍ با خلق بخوی باش و نیکی می کن

پادشاه گفت در سیاست سخنی بگوی گفت در کشتن مردم سعی مکن که خرابی
بدن انسان آسان کاری نیست مگر در کشتن کسی که همگنان ترا معذور خواهند داشت یکی جابری
که خرابی ملک تو جوید دوم عاملی که مال تو دزدد سوم خائنی که سر تو آشکار کند و در حکایات آمده که نوشیروان را
گفتند فلان کس سر تو آشکار می کند فرمود که او را در خاک پنهان کنید تا آن راز پنهان بماند قطعه

هر که سازد سر سلطان آشکار ‍ ‍ زیر خاک تیره پنهان بهتر است
سر نگهداری سرت ماند بجای ‍ ‍ زانکه حفظ سر نگهبان سر است

آورده اند که پادشاهی با یکی از ملازمان خود گفت که سری با تو میگویم
باید که با کسی نگوئی گفت نگویم گفت من از برادر خود اندیشه ناکم و پیش از آنکه از وی قصدی ظاهر گردد در صدد
دفع او میباشم باید که پیوسته تو مرا محافظت کنی از برادر من هر چه دریابی خبر بمن رسانی آن کس قبول کرد
و چندی طلبیده آن حال با برادر او بگفت و آن برادر از وی منت دار شد و گفت حقی بر من ثابت کردی
که مرا خبردار ساختی او نیز خود را محافظت میکرد و قضا را برادرش وفات کرد و سلطنت بدو رسید فی الحال که
بر تخت نشست نوکر برادر را طلبید حکم کرد که سرش بردارند گفت ای ملک گناه من چیست گفت آنکه سر برادرم
آشکار کردی برادر چون آن همه انعام که در حق تو فرموده و ترا محرم اسرار خود ساخته بود او را انگاه نتوانی داشت سر مرا هم تو

چیزی اعتماد می نماند پس او را بقتل رسانید بسبب آنکه راز نهفته رسید در ورطهٔ هلاک افتاد فقره
به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات   بخواست جام می و گفت راز پوشیدن   آداب رعایت جانب پنجم همت شمرده
مرتی باید داشت اول از جائی که چیزی نباید ستد نستاند دوم جائی که نباید داد چیزی ندهد تا در دنیا بد نام و
بی مقدار باشد و نه در آخرت رسوا و شرمسار سوم تا تواند دفع بدی کسان از هر کس و نیکی برساند چهارم بلند همتی اما
کاعتبار هر کس بقدر همت است مصرع   باشد بقدر همت تو اعتبار تو   و هر کرا همت علو است آن همت
است آن نفس نفیس خود را بطمع اموال دنیا که بغایت خسیس است خوار نگرداند و باندک فایده جاهی و ایمان
عرض شریف خود را بر باد ندهد که مال و جاه نماند اما و در تمام خست و خواری بماند چهارم آنکه نه بر خود سخت گیرد
و نه بر خلق امام حجة الاسلام فرموده که عجب بدبختی باشد که برای رضای مخلوق خود را بخشم خالق گرفتار گرداند
و بجهت فراغت سلطان چند بی ظلمه بر گردن خود گیرد و نفس عزیز خود را هیمهٔ آتش دوزخ سازد و بخود نپردازد
قطعه از برای رضای خلق مکن   خویش را مستحق خشم خدا   حیف باشد که بهر راحت دیگران
تو در افتاده به رنج و عنا   ششم قدر اختیار بداند و قیمت آن قدر بشناسد و چنان سازد که شیلی
مدت آن از آثار مرات و نیل ... خوف هادم اللذات میت   زان پیشتر که مرگ بناگه فرا رسد
خورشید عمر بسر کوه فنا رسد   ذکر جمیل و اثر خوب از و یادگار بماند ششم باعتبار و جاه خود مغرور نگردد
و تکیه بر عزت احترام نکند که دهر غدار و سپهر ناسازگار بجفا جوئی و تند خوئی معروفست اندک زمانی اعتماد نماند
دولت کطی السجل للکتب در نوردیده میشود و رقم ناامیدی بر صفحهٔ بختیاری و کامگاری می کشید و میگردد
نظم مشو مغرور بمال و جاه و دینار   که دنیا پایدار و چون تو بسیار   مادر گیتی بسی ... هوا کرداری
دشمن هر خریداری دارا بسیار است   هفتم بدان مقدار که تکلفست با مردم نکوئی کند که فائدهٔ تقرب ملوک
و اختیار سروری و سلاطین آنست که فواید احسان بعام و خاص رساند خرد و بزرگ از فائدهٔ جاه خود و نوال فیض
چشاند و یقین باید دانست که هر که نیکی میکند با خود میکند یکی از اکابر دین فرموده که من هرگز با کسی نیکی
نکرده ام ملازمی پرسید که علی الدوام فیض احسان و انعام شما عامست و بیشتر اهل این شهر مشمول نعم و محفوظ
کرم شمااند معنی این سخن که میفرمائید که من با هیچکس نیکی کرده ام روشن سازید فرمود که آنچه گفتم

حق سبحانه در کلام معجز نظام خود برین جمله فرموده ان احسنتم احسنتم لانفسکم اگر نیکوئی کنید
نیکوئی کرده باشید بانفسهای خود پس چون خاصیت احسان راجع بانفس محسن است پس نیکوئی با خود کرده باشم
و در جانب بدی نیز همچنین است وان اسأتم فلها واگر بدی کنید هم بنفسهای خود کنید عقوبت بدی شما باز بشما گردد نظم

نکوئی کن چو اکنون میدهد دست — بدی بگذار اگر چه قدرتت هست
که نیکوئی نکو سوی آورد پیش — وگر بد کنی بد آیدت پیش

اما رعایت طرف رعیت باید دانست که غرض اصلی از جاه و دولت
نه همین سپاهی پادشاه و سلطان است بلکه مقصود اصلی رعایت عباد و عمارت بلاد است پس جانب رعایا مرعی داشتن اهم
مهمات باشد و آن رعایت به دو شرط تواند بود اول آنکه در محافظت حال ایشان غایت اهتمام بجای آورد
و ابواب عمارت چنان سازد که از کار خود باز نمانند و از جای خود جدا نشوند دوم دست ظلم را از ایشان ممنوع سازد که
بزرگان گفته اند که رعیت بر مثال گوسفند است و اهل اختیار بر مثال شبان و پادشاه مالک گوسفند همچنان که
مالک اغنام را بشبان سپرده تا از دزد و دام و سباع نگاه دارد و در چراگاه خوش ایشان را فربه کند تا نتایج
و ثمره آن حاصل آید همچنین ارکان دولت باید که رعایا را از چیزهای ضرر کننده و گرگان ستمکار نگاه دارند تا
صلاح دین و دنیای ایشان در آن باشد بلکه دارند و از منافع و مکاسب ایشان خبری بپادشاه رسانند تا آنکه
از حال ایشان غافل شوند تا ظلمه هر چه خواهند با ایشان کنند نظم

تو ای راعی این دم غنیمت شمار — غنم را ز گرگ ستم باز دار
نیاید پسند و یک دانا پسند — شبان خفته و گرگ در گوسفند

و چون کلمه چند از آداب اجمالی ارکان دولت گفته شد دو سه نکته از آداب امرا و وزرا و اهل قلم و غیرها مذکور شود
اما امرا را باید که دوازده قاعده نگاه دارند اول فرمانبرداری حق تعالی بجا آرند چه هر که خواهد که خلق خدمت او
کنند نخواهد که خدمت خدای کم از آن کند پس زشت باشد که استحقاق مخدومی خود با خلق پیش از آن خواهد که استحقاق
مخدومی حق با خود بیت

گر جانب حق نگاه داری — حق نیز ترا نگاه دارد

دوم حفظ حقوق نعمت باید که حق ولی نعمت فرو نگذارد و طریق خلاف پیش نگیرد که کفران نعمت نتیجه بد
واسعد از جمله آنکه هیچکس از ملوک بر ایشان اعتماد ننماید و در نظر همه کس بی اعتبار باشند و هیچ ناسپاسی که نعمت
بلا رسیده و بعاقبت نکبت و خذلان گرفتار شده نظم   حق نعمت نگاه باید داشت

حرمت پادشاه باید داشت   هرکه رو تابد از ولی نعمت   بخت از وروی تابد و دولت
و گفته اند علامت مروت آنست که از ولی نعمت اگر وهنی و ضرری رسد آنرا در مقابله فائده و منفعتی که از و
گرفته محو و ناچیز گرداند تا شکر نعمت بجا آورده باشد **فرد** بخواهم از سر کویت بصد جفا رفتن
نشاید همچو نشانه بهر تیری زجا رفتن   **آورده اند** که خواجه غلامی داشت کامل خدمتگزاری آن سرو را
آن غلام بباغی رفت و در اثنای تماشای باغ به پالیزی رسید خیاری باز کرده بدست غلام او غلام پوست
باز کرده برغبت تمام تناول نمود چنانچه خواجه هوس کرد مقداری از آن طلبید بخورد همین که چشید بغایت تلخ بود
گفت ای غلام خیاری بدین تلخی چگونه بنشاط میخوردی گفت ای خواجه این خیار تو میری از دست تو بسیار
چرب و شیرین خورده ام شرمم داشتم که بیک لقمه تلخ روی ترش کنم **فرد** از دست تو صد شربت شیرین چشیده ام
یک شربت تلخ از تو چشیدن باک نباشد   خواجه را خوش آمد و گفت چون شکر نعمت من ادا کردی ترا از بندگی نگاهم
آزادش کرد و انعام بسیار فرمود سیوم از آداب ملازمت آنست که جهد نمایند که در جاه تحصیل مال کنند از پادشاه یعنی
چون قلت مال زر بخود سعی نمایند و مال بدست آرند و بمال پادشاه طمع نکنند که مال محبوب هر کس است و هر کسیکه
طمع در محبوب کسی کند در معرض عداوت افتد و حکما گفته اند از سلاطین اسباب منافع باید طلبید نه نفس
منافع مثلا عملی طلب کند که موجب حصول اموال باشد تا هم از سوال فارغ باشد و هم منفعت بسد چنین نفع بکو
پادشاهی ملوک چهارم باید که غرض وی از همه اسباب مالی و جاهی زینت پادشاه و آراستگی بارگاه باشد
نه تجمل نفس خود چه این نوع با دب نزدیکتر است و حق شناسی لائق تر بلکه استیفای آن اسباب بضرورت
منصب حاذر کنند از تشبه نمودن به پادشاه در چیزی که وی بدان متفرد باشد از منازل و ملابس
و مآکل و مراکب یا چیزی که لائق ملوک بود و بس چه این معنی محمول بر ترک ادب باشد و ممکن که آن چیز
در معرض زوال بود و او بسبب آن در ورطه هلاک افتد ششم باید که بر هر کاری که از سلاطین صادر
شود که مخالف شرع بود ادا مدح گوید و آن کار را بخوبی ستایش کند **بیت** اگر شه روز را گوید شبست این
بباید گفت اینک ماه و پروین   و همه عقلا برین متفق است که هیچ کار نبود در دنیا که آن را دو وجه
نباشد یکی جمیل و یکی قبیح پس وجه جمیل هر کاری طلب کند و آن را حواله بپادشاه

نماید و اگر انکار مصلحت نباشد بعد از آن بتدبیر حکیمانه خاطرنشان کند هشتم اگر سلطان رأیی زند که مخالف
نقل و عقل باشد یا سخنی گوید که مکروه طبع او بود با او موافقت باید کرد و تذلل باید نمود و بتحقیق باید دانست که او
سلطان هم آن کس را چاکر باید که متابعت سلطان کند نه آنکه از وی مساعدت و مطاوعت خود
طلبد نهم باید که بجاه و تقرب خود مغرور نگردد و با اعزاز و اکرام پادشاه قدم از حد خود فراتر ننهد و در آداب
ابن المقفع مذکور است که اگر سلطان ترا برادر گرداند تو او را خداوند و مولی دان اگر نام فرزندی بر تو نهد تو خود را خادم شناس
او در تعظیم تو افزاید تو در خدمتگاری و تواضع افزای **بیت** شاه اگر لطف بیحد ورزاند
بنده باید که قدر خود داند دهم باید دانست که اگر از امیری که در غایت اعتبار و نهایت اقتدار باشد
صورتی در وجود آید که شبیه باشد بعنوان گزاری سلطان و سیاست وی البته مکروه طبع اشرف پادشاه بود
اگرچه ظاهر نکند در خاطر نگاه خواهد داشت **بیت** مکن در ملک سلطان هرچه خواهی
که شرکت بر نتابد پادشاهی **آورده اند** که برادر سلطان محمود غازی غلامی از بندگان خاص خرید
که از وی گناهی عظیم در وجود آمده بود بفرمود تا فروکشیدند و پیش وی چوب زدند غلام بتظلم پیش سلطان آمد
سلطان هم حال امر کرد تا طبل و نقاره و کوس و علم و اسباب نوبت سلطنت بتمامی بدرخانه برادرش بردند برادرش
چون آن حال مشاهده نمود از غایت خوف و اضطراب بی توقف بدرگاه سلطان آمد و سر نیاز بر زمین
خضوع نهاد و گفت از بنده چه گناه صادر شده و کدام جریمه واقع گشته که موجب آن باشد که اسباب سلطنت
بدرخانه بنده فرستند سلطان فرمود که اگر سلطنت حق منست تو با فروکشیدن و چوب زدن چه کار داری
بایستی که آن حالت بعرض من رسیدی تا تفحص کردمی و نگذاشتمی که از مالک بر مملوک حیفی رود و نه از مملوک
بر مالک و حق سبحانه تعالی که بندگان بمن سپرده جواب آن مرا باید گفت نه ترا بعد از آن بشفاعت بسیار
گناه برادر عفو فرمود **مثنوی** سیاست نشاید ز کارآگهان که آن خاص باشد بشاهنشهان
دلیری مکن بر در شهریار مهمات شاهان بدیشان گذار یازدهم چون امور سپاهیان مفوض
بامیر است باید که امیر سلطان بر آن دارد که پیوسته لشکر او آراسته باشد و برای حرب مهیا و آماده گشته
چهار[illegible] [illegible]

مشغول گردد و رجال جمع نکند بوقت ضرورت فرو ماند چه جمع رجال بمال میسر گردد و اطراف ممالک برجال
مسخر گردد لا مُلكَ الّا بالرِّجالِ و لا رِجالَ الّا بالمالِ بیت   بلشکر شود ملک عالم مسخر
بمال است ترتیب لشکر میسر   آورده اند که یکی از سلاطین با امیری از امرای خود مشاورت کرد
که من در مقصود مال و لشکر متحیرم اگر مال جمع کنم لشکر متفرق شود و اگر لشکر تربیت کنم مال در دست نماند
امیر گفت مال جمع کن سلطان گفت لشکر پریشان شوند گفت اگر رجال بروند وقتیکه بدیشان محتاج شوی
مال برایشان عرض کن تا باز آیند گفت برین صورت هیچ دلیلی داری گفت آری درین خانه خالی هیچ مگس نیست
بفرمای تا ظرفی از عسل بیارند چون عسل حاضر شد مگس بسیار جمع آمدند گفت اینک نمودار آنچه میگفتم ظاهر
شد سلطان را خوش آمد و تحسین کرد و این سخن با امیری دیگر در میان آورد گفت لشکر ترتیب کن و
ایشان را از خود مران زیرا که شاید در وقتیکه خواهی جمع شوند یا نشوند گفت برین سخن دلیلی داری گفت
دارم و امشب بعرض رسانم چون شب در آمد بفرمود تا ظرفی از عسل آوردند یک مگس پیدا نشد گفت
واما که از کسی تنفر شدند و در تاریکی نفرت افتادند هر چند مال برایشان عرضه نهند بیرون آن کس نگیرند
و من درین باب حکایتی یاد دارم ملک فرمود که باز گوی امیر گفت سلطانی در مصر بوده که در جمع مال میکوشید
و بجمع رجال لشکریان نمیرسید هر مالی که بدست می آورد در صندوقها می نهاد و بجد محافظت میکرد قضا را
امیر شام لشکری جمع نمود تا بداعیه حرب متوجه مصر شود این خبر بمصر رسید یکی از ارکان دولت سلطان
مصر با وی گفت که امیر شام لشکر جمع میکند تا بحرب تو آید مال بده و لشکر بساز و مردان تو کو و لشکر تو کجاست
پادشاه اشارت بصندوقها کرد و گفت مردان در میان نهاده اند و لشکر من در صندوقها هرگاه خواهم
بیرون آیند در اثنای این حال امیر شام تاختن کرد و بر وی غالب آمد صندوقها در تصرف آورد و گفت اگر
او بدین مال مردان کاری و مبارزان کارزاری جمع کردی این تعدی بدو نرسیدی بیت
مال دهی مرد بدست آیدت   ور ندهی زود شکست آیدت   و دیگر برای صلاح ملک پیوسته
باید که منهیان و جاسوسان برکارند تا از جوانب اطراف خبرها بوی آرند و از هر گوشه که فتنه سر زند در تدارک
آن کوشش نماید آورده اند که صاحب ابن عباد ملازم فخر الدوله دیلمی بود و اکثر اوقات در شیراز

نشسته اتفاق افتاد که سه روز پیش الکه نوبت صباح چهارم که بملازمت سید فخرالدوله رسید که سبب
تخلف سه روزه چه بود صاحب گفت پیر بروز رسنی از طرف مملکت ختا آمد و تقریر کرد که خان ختا بوقت آنکه
بفراشخانه خود میرفت بایکی از ارکان دولت خود بمشاورت سخنی گفت سه روز است که در اندیشه ام که چه گفته باشد
و تفحص آن میکردم و در دفع تعرض او چاره میساختم تا امروز صباح قاصدی دیگر رسید که او تهیه
لشکری میکرد و جنگی از اطراف مملکت خود میفرستاد خاطر جمع کردم و بملازمت آمدم امرا و وزرا از تفحص
احوال سلاطین تا این غایت بوده با وجود اینکه ختا کجا و شیراز کجا و قبل از این در باب منهیان و ارباب اخبار و اعلام
دو سه کلمه گفته شده بود. قطعه

چو ضبط ملک شود من حیث جهد نمای — که از جوانب و اطراف باخبر باشی
بتیغ قهر سر فتنه جوی بر داری — بدفع تیر بلا خلق را سپر باشی

یازدهم باید که وسیله آن شود که
فقیران را بسلطان رساند و واسطه آن گردد که مظلومان و دادخواهان را پیش پادشاهان آرد تا
درد دل خود پیش طبیب ابواب الشفای عدالت تقریر کرده شربت شفای مراد نوش کنند و هر امیری که
رعایا از خوف او بخدمت سلطان نتوانند رسید بر مثال آن سنگ است که جوی آب صافی باشد و سنگی در آن
آب جای گرفته و لب تشنگان بدان آب محتاج باشند و از هیبت او گرد آن نتوانند گشت قطعه

چو داری اختیاری آنچنان کن — که درویشان ز تو آسوده گردند
مباش آن نوع کز دست جفایت — بزیر پای غم فرسوده گردند

دوازدهم با زیردستان چنان زندگانی کند که خواهد که زبردستان با او
همچنان معاش کنند و در حدیث صحیح آمده است من لا یرحم لا یرحم هر که رحم نکند بر او رحمت نکنند
و کسیکه بر خلق نبخشاید بر او نبخشایند و در خبر آمده ببخشائید بر کسیکه از شما فروتر است تا رحم کند بر شما کسیکه از شما برتر است نظم

غم زیردستان بخور زینهار — بترس از زبردستی روزگار
سلوک آنچنان کن بخلق جهان — که خواهی که با تو کنند آنچنان

اما آداب وزرا زیاده از همه ارکان دولت باید زیرا که هیچ کاری در درگاه
سلاطین از وزارت صعب تر نیست چه بر روی حسد بسیار میبرند و حسودان او بیشتر ملازمان پادشاه هستند
خصوصا جمعیکه در مناصب بحث مداخل با او بسیار هم و شارک باشند لاجرم پیوسته طمع در منصب او میبندند
و دامهای مکر و حیله باز کشیده منتظر آنند که او را در دامی افکنند که روی خلاصی نبیند و در تحقیق بر او را

هیچ تدبیری با درستی و کم طمعی نیست باید که دقیقه در باب آداب شرط وزارت فرو نگذارد تا انگشت
بر حرف او ننهند و بزرگان گفته اند که چون کسی مهم خود را با کی گزارد عیب جویان را دو مجال دخل نماند فرد
دامن آنکه نه بر عیب دامن پاکت | که چو قطره که بر برگ گل چکید پاکی | و وزیر چهار پسندید که لایق وزارت
نیست گفت آنکه او را چهار دسته دو و یکی باشد گفتند تفصیل بیان کن گفت یکی آنچه هشیاری که سر انجام
کار را بداند دوم بیداری که خود را پیش از وقت در مهالک نیندازد سوم دلیری در ساختن کارهای بزرگ چهارم
جوانمردی اما آن سه یکی آنست که چون از خدمتگاران خدمت نیکو بیند برود در مکافات آن را دلنوازی
نماید دوم چون کسی از فرمان او سرکشند مالش دهد سوم حوادث روزگار را آماده باشد اما آن دو یکی آنست که جانب
پادشاه را رعایت کند دوم دیگر از جانب رعیت غافل نگردد و یکی آنست که در هیچ کار از حق سبحانه فراموش نکند
و در حدیث آمده که چون خدای تعالی با امیری نیکی خواهد کسی که صاحب سر او و در فرمان باشد نیکی خواهد
او را وزیری راستکار و درست گفتار دهد که اگر قاعده از قواعد معدلت فراموش کند آن وزیر یادش دهد و اگر
یاد کند وزیر یاری دهد تا نماید و اگر حق تعالی با امیری بدی خواهد او را وزیری ناخوش کردار دهد که اگر
دقائق عدل فراموش کند یادش ندهد و اگر یاد دارد یاریش ندهد و امیران اعانت وزرا ندانند مگر نیکبختی سپاسی
دولت که مسعود است مددگار سلطان باشد در تمهید ارکان جلال مثنوی | چراغ افروز ملکت آن وزیران
که رحم آرند بر حال فقیران | وزیران جاه خود در ظلم دانند | از و کی نام سلطان زنده مانند
و از شروط کلی وزارت و آداب آن نوزده نکته آورده میشود اول رعایت جانب حق و ترجیح بر همه چیز تا
منصب او برقرار چون کسی جانب حق نگاه دارد حق سبحانه ملاحظه احوال خود خواهد نمود و از ناشایست احتراز
و اجتناب خواهد نمود دوم مساوات نگاه دارد میان پادشاه و سپاه و رعیت و میل به هیچ جانب نکند تا حیفی بر کسی
نشود و از این سلسله نیکوکاری و نام کردن هر کسی است روز وزارت سوم در کاری که شروع مینماید در عاقبت آن نیکو
تفکر کند و از خاتمت آن مهم بیندیشد تا آخر پشیمانی نکشد و بر دست حسرت دندان حیرت نگزد مثنوی
کاری که کنی نخست اندیشش | از خاتمتش بگو بیندیشش | گر مصلحت است آنچنان کن
ور نیست صلاح ترک آن کن | چهارم قاعده نیکو نهد که در حدیث آمده هر که سنتی حسنه در راه نیکو نهد

مراد است نزد آن دو فرقه هر که عمل کند بدان و هر که سنتی بد و بدعتی ناپسند بنهد بر او باشد وزر آن و گناه
هر که عمل نماید بدان **رباعی** ای آنکه بکار شاه بودی مشغول خواهی که همیشه باشدت عز و قبول
بر صفحهٔ روزگار رسمی مگذار کان پیش خدا و خلق باشد مقبول **پنجم** کفایت خود وزرا ظاهر گرداند در مهم
ملکیه کفایت وزرا و تمهید مصالح دولتها بیش از آن است که تقریر پذیر باشد آورده اند که عضد الدوله از ابو علی
خضری که وزیر یکی از آل بویه بود بر تجدید نزد یکی او رسولی فرستاد با شمشیر و پیغام گفت این پیش او نه
رسول همچنان کرد هیچ نگفت وزیر قلم پیش وی انداخت و گفت جواب تو این است و روی بکار
عضد الدوله آورد و نامها نوشت و ارکان دولت ابروی بیرون آورد تا او را گرفتند و بند کردند و تمام مملکت او
شاه خود نظام داد **بیت** همه کار شاهان حکمت پژوه زرای وزیران پذیرد شکوه
ششم اگر سلطان رائی اندیشد که مصلحت مالی و ملکی در آن نبود باید که بدان راضی نشود لیکن بر مجمع
آن ناپسند مکند و بر سر جمع نکوهش آن ننماید و داند که رای ملوک مانند سیلی باشد که از سر کوه در آید و کسی که به یک دفعه
خواهد که آن را از طرفی بطرفی گرداند در ورطهٔ هلاک افتد اما اگر با دل مساعدت نماید و بمدارا و احتیاط یک جانب او را
بخاک و خاشاک بلند گرداند بجانب دیگر که خواهد تواند برد همچنین سیاق و صرف رای پادشاه از آنچه مستلزم فساد
بود طریق تلطف و تدبیر بجای باید آورد نه بر وجه امر و نهی بلکه از روی تشریح هر مصلحتی که بر خلاف رای او
باشد بدو باید نمود و او را بر وخامت عاقبت آن کار تنبیه باید داد و بتدریج در اوقات خلوات بر او امثال و
حکایات خاطر نشان او باید ساخت و بلطف و حیل آن رای را از خاطر او بیرون باید برد **نظم** *
تو باید بنرمی و کار آگهی که تغییر رای سلاطین دهی وگر از درشتی بیاری نفس
نیایند از آن رای خود باز پس پس آن به که اول مدارا کنی بفرصت ده چاره پیدا کنی
هفتم بمنصب مرتبه و تقرب ملوک و کمال اختیار مغرور نگردد که مزاج سلاطین حکم آب و آتش دارد و اعتماد
را نشاید و یقین داند که هر عملی را عزلی در عقب است و هر دولتی را نکبتی مستلزم بندگی از گفته چه اسرای برای
خود نشانی گفت در این شهر دهر است یکی اسیری پیر و جوان وقتیکه در عمل باشم روم که بیند دران آن هم که معزول باشم
فرو دیباشم [illegible] که ما شهباز عالی والا را [illegible] که تا به چشم الی دیده این نبینی نه آن **هشتم** تا تواند احسان کند [illegible]

نوبت آن نوبت شود نظم زان پیش که دست ساقی دهر در شربت دولت افگند زهر
از سر بنه این کلاه و دستار جهدی بکن و دلی بدست آر کین سر همه ساله با کله نیست
وین روی همیشه همچو مه نیست نثر و روا کردن حاجات محرومان و امیدواران سعی بلیغ نماید که
کفارت ملازمت شاهان قضای حاجت محتاجانست از حضرت امیرالمؤمنین حسن رضی الله عنه منقولست
که هرگاه حاجت مؤمنی برآرم دوست تر دارم از آنکه هشتاد سال اعتکاف نشینم و از انبیا این خبر علیهم السلام
روایت کرده اند که گفت چندین سال دست در رکاب پادشاهی میزدم تا سوار شود و غرض من آن بود که
حاجت مردم برآورده گردانم بسیار از اولیا و حکما نظر بر این معنی داشته اند و خدمت سلطان اختیار فرموده
و از شیخ کبیر قدس سره منقولست که در یک روز هشتاد نوبت پیش عضدالدوله رفته جهت کار مسلمانان ساخته
نشد و بآخر روز عضدالدوله گفت ای شیخ عجب مردی بوده این همه آمدی و کار تو ساخته نگشت و منع بدان
بازمی آیی و هنوز ممتنع نشدی شیخ گفت ای ملک کار من ساخته شد که نیت من رضای خدا بود و میدانم که
خدا از آمد و شد من خشنود است اما کار تو ساخته نشد که در مهم مسلمانان اهتمام نکردی و محتاجان را نا امید ساختی و بدانکه
که اهل دولت کار کسی نسازند کار ایشان ساخته نگردد فرد کار درویش مستمند برار
که ترا نیز کارها باشد عضدالدوله متنبه شد بسیار بگریست کارهای شیخ را تمام بساخت بیت
در ساختن کار کسان سعی نمای کار تو شود ساخته از لطف خدای و هم سلطان را خیر ار و جهانیان کنند
که جمله و هر کس بد گویند وزیر اتابک از زوال پادشاه خبر بسیار کردی اتابک مستوفی را فرمود که دیگر اقطاع کسی
ندهی که دست بهم خورده گردد روزی درویشی از وزیر چیزی خواست مستوفی را گفت که فلان اشیا باقطاع جاگیر
او بنویس مستوفی تامل میکرد وزیر گفت چه تامل میکنی از آن می ترسی که دست بهم از این نمی ترسی که ترا
بر او بندم خبر باتابک رسید وزیر را طلبید گفت مستوفی را چرا می آزاری گفت من میخواستم که طناب سراپرده
دولت ترا بمیخ دوام استحکام دهم او نمیگذاشت نه سزاوار برانداختن باشد اتابک بگریست مرتبه وزیر را
بلند گردانید و خلعت داد و در تواریخ مذکور است که سلطان ملکشاه را گفتند که خواجه نظام الملک هر سال
از خزانه صد هزار دینار بعلما و صلحا و فقرا و زهاد و قرا و گوشه نشینان میدهد و شما را از آن نفع نیست

وبدان مبلغ لشکر چهار درهم میتوان بست سلطان این سخن با خواجه باز گفت فرمود که بدان زر لشکر دور را
ترتیب میتوان کرد که ایشان دشمنان را بشمشیری که طول یک ذراعست و تیری که از وتر تا سیصد گز باشد
از تو دفع کنند من برای تو بهمان زر لشکری ترتیب کنم که از اول شب تا صباح بر درگاه حضرت الله قدم
صدق ایستاده اند و از برای تو زبان بدعا و دست بحاجت گشاده و شمشیر همت بر سپر سازند و تیر آه از هفت آسمان بگذرانند
لشکر تو و ما همه در پناه ایشانیم **فرد** دگر مگوی که درویش در پناه کیست که پادشاه جهان در پناه درویست
ملکشاه بگریست و گفت شاباش برای من بیشتر ازین لشکر ترتیب نمای الله و هم قدر روز عمل بداند و از آن فائده
گیرد و در کارسازی دوستان و غمازی کوشد و آنرا بعاید ابکس ساند و گرنه وقتیکه آن عمل از دست رود جز حسرت
و ندامت دوستان نماند **بیت** چون توانستی ندانستی چه سود چون بدانستی توانستی نبود
آورده اند که بزرگی از عمل معزول شد و جزع میکرد گفتند روا باشد که چون تو عزیزی از عزل جزع کند
گفت من از معزولی جزع نمیکنم چه یقین میدانم که عمل بی عزل نمیباشد این فزع و اضطراب برای آنست که
اگر باکسی نکوئی کرده ام میگریم که کاشکی نیکی زیاده کردمی و اگر از من بنسبت کسی بدی صادر شده می اندیشم که
کاشکی بدی نکردمی **فرد** چو عاقبت جزای بد و نیک میرسند ای کاش نیکی از همه کس بیش کردمی
وزرا را هم از جمع خلق دیر دیر مردم به تنگ نباید و بوقت ملاقات با ایشان گره بر پیشانی نزنند و یقین دانند که
مردم ملازم اختیار ند هرجا که این صفت ظهور کند از ملازمت خلقان چاره نیست **آورده اند** که فضل
بن سهل در زمان وزارت خود بیحیی گفت که از آمد و شد مردم به تنگ آمده ام و از بسیار گفت و شنود
ارباب حوائج ملول گشته گفت ای وزیر باش اعراض از پس پشته بگیر و مسند وزارت هم بهیچ و در عهده
من کن که هیچکس ترا از نخواند و در هیچ مهم کسی بتو رجوع ننماید **قطعه** هر آنکس که اختیارش هست
خلق بی اختیار می آیند و گران اختیار رفت از دست بدر او چه کار می آیند
بهتر با هم دوستان خالص پیدا کنند که از همه نعمتها احباب یکدل و یکجهت نیکوتر باشد و گفته اند دوست
مخلص از گنج زر خالص بهتر و هیچگاه از عمال خائن و ظالم غافل نشود و پیوسته بتفحص و تجسس احوال ایشان
اشتغال نماید و ظالمان آزارنده را بر مظلومان رعایا مسلط نگرداند و چون ستم و خیانت یکی از ایشان ثابت

ظاهر شود او را بعقوبتی که سزاوار آن باشد عبرت دیگران گرداند و در سیاست ظلمه سلطنت مسامحه نکند پانزدهم
از عمال رشوت نگیرد تا کسی رشوت از دیگری نستاند نتواند که بدیگری رشوت بدهد چون زیردست بر رشوت فریفته
شد اجابت بر رشوت گرفتن آن کس و رشوت دادن و ستدن حرام است و دیگر رشوت گیرنده و بعون آن رشوت
دهنده می باشد و در بعونی مناسب و زیبا نیست شانزدهم اگر بر کسی حاسد بود و کسی مفسدی یا نمام
سعایت بدی مفسدی نماید بچنان ظاهر کند که او را ابدا هیچ باک نیست نزد سلطان خشمی و کینه از ایشان
ظاهر نکند که سوکند سخن ایشان گردد و اگر در مقام سؤال و جواب مناظره و جدال افتد جواب از روی حلم
و وقار گوید هفدهم انکسار می کند که غلبه تعصب در جانب حلم بیاشد هیجدهم خود را سلطان جهان نماید که باید
کلمه و کلمه اشارتی که شاه فرماید تمامی اموال و همگی جهات خود را بدل خواهد کرد که چون چنین کند بال او
از طمع پادشاه ایمن شود و جان آن از خود و دیگر جان و تصرف خود شناسد نوزدهم کسی که عقل سیدی باید که
از روی تامل و فکر بسیار باشد و تا بار ها نیازموده باشد بروی اعتماد نکند تا در آخر کار قسم و شعر این گویند که

بعقل سخن چاره نخست ازمود — بقدر هنر پایگاهش فزود — بایام تا بر نیاید بسی
نشاید بریدن بجز بر کسی — نوزدهم بیکاری که رفتن بر آسمان باشد و مبدل آن [illegible]
که بر کار گنجد اندیشه — ز فیصه که در رای نخست — دهنده هیروزی [illegible]

اما ارباب قلم ... خلق سلطان وا زند و در آن انشا تعلیق بدین بسیار دو ایشان بیاید
که امین و معتمد و کافی از خوش ... فهم دانا ... باخبر از حکم ادب ... رسیده که حاجب
پادشاه ... حاجب ... [illegible]
نیکو تواند که آورده اند که پادشاه ایران عادتی داشت که هر بار چون از خصال لشکر ... سپاه ... برگزیدگان
چون جنگ سخت ... [illegible]
افتاد که پادشاه توران که پنجاه هزار مرد داشت ... [illegible]
شاه ایران با بعضی خواص امرا از اهل ... [illegible]
بدیشان خواست کزان در حرب نکند ... [illegible]

و بیرون رفتن [illegible] بعد و شکست کما کر لشکر باز گردد خصم قوی شود و امکان دارد که ظفر یابد فی الحال قلم برداشت
و نقطه در زیر سپاه داران نزد تا سپاهداران شد چون خط ایشان بسپاهداران که امرای لشکر بودند
رسید تصور کردند که سپاه و مددی رسیده باعتماد تمام لشکر را پیش کردند و خود از عقب ایستاده حمله
نمودند لشکر دشمن از آن جرأت و صولت عجب داشته منهزم شدند و مدد سپاهداران حاجت برآمد و
صورت حال بعرض رسانید شاه او را بستود و نوازش فرمود و گفت دبیر چنین باید که بیک نقطه پنجاه
هزار مرد را نصرت دهد دیگر در باب بلیغ حکایتی هست که پادشاهی بپادشاهی نوشته بود که پیش از آنکه
تو خود را [illegible] من خود ابر تو خواهیم زد ارکان دولت فرمودند که در جواب این سخن چه نویسند دبیر سلطان
[illegible] گفت من جوابی بنویسم که همه شما را پسند افتد نبشت که من و تو شیشه و سنگیم خواه
سنگ بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ به هیچ حال شکست از آن [illegible] این جواب پسندیدند قسم
[illegible] نویسد بنزد عاقلان مقبول باشد دیگر عمل داران اند و شایان تعلق
[illegible] عامل باید که نیک نفس و نیکوخوی باشد و از حرص و طمع برکران بود نوشیروان فرمود که
عامل باید که دست بسته باشد هم دست گشاده یعنی بنیکی دست گشاید و از خیانت دست بندد و دیگر باید که
[illegible] قانون [illegible] وضع نکند که هم پادشاه را بدنامی آرد و هم خود را به نفرین خلق گرفتار کند آورده اند
که [illegible] ایجابی فرستاده بود عامل نوشت که اگر فلان کار بکنم زر بسیار حاصل شود وزیر جواب نوشت که
[illegible] دست و زبانهای ایشان گنگ و دست ایشان بجنایت کوتاه هیچ روز
که تو در [illegible] که سبب بدنامی [illegible] خود شوی و دیگر باید که [illegible]
کار پادشاه [illegible] راضی باشد جانب رعیت سلطنت زیرا که کسی که چندین هزار خلق [illegible]
چگونه [illegible] تواند بود [illegible] گر رعایا خشنود باشد [illegible] پادشاه سلطنت [illegible] آورده اند که یکی از خلفا
[illegible] قاعده ها [illegible]
[illegible]
[illegible]

باقی نیست اما امسال سپاهی نیک تنه و بد حتها برانداز و رضای رعیت حاصل کرده و وظائف روشنان و ادرارات
و انطاعات تمام بداده و باز آمی در عهده من هیچ آفت بتو نرسید و فقط بهمین طریق که شیخ فرموده بود عمل
کرد چون باز آمد ده دینار سال گذشته را هشت دینار بیاورد با وجود این که آفت و عاطفت از خلیفه بنسبت
وی واقع شد آن عامل سبب این صورت از شیخ سوال کرد که در سال گذشته کفایت بسیار کردم
و مال وافر آوردم و عقوبت کشیدم و امسال مال کم آوردم و تربیت دیدم شیخ فرمود که در آن نوبت
چندین هزار مردم خصم تو بودند آن نتیجه داد و درین کرت این همه مردم شفیع تو اند چنین ثمره
شید

شعر

بدی مکن که درین کشتزار زود زوال
بداس دهر همان بدروی که می کاری

اما چون ندما بدولت مجالست سلطان مشرف شده اند ایشان را در رعایت قواعد ادب و حرمت پادشاه
کوشید و شرط ایشان آنست که آنچه نزدیک پادشاه مقبول و مکروه باشد بدانند و ایثار آن کنند که مقبول
سلطان است و اگر چه مکروه نفس ایشان باشد و ندیم سلطان باید که با خود مقرر کند که در بندگی خدای محبت
مخلوق هیچ چیز سودمند تر از ترک حظ نفس خود نیست و چون این معنی نزد او محقق گردد و در هر حالت مجاورت
که میان او و سلطان افتد و خویش او را از آن بهره بیند ترک بهره خود گیرد و از آن تجنب نموده حظ خود پادشاه
را مسلم دارد تا ثمره خیر بدو و آن فائده هم عائد بدو شود و اگر با دل اقتضای حظ خود مشغول گردد کار او خالی
از خللی نباشد و چون او را انبساط و گستاخی پیدا شده باید که هیچ وجه در هیچ کاری حرفی با سلطان حواله
نکند اگر چه حق بجانب وی بود و اگر چیزی قبیح از وی در وجود آید هیچ جا باز نگوید و اگر بنادر سهوی کند
جا باز گوید بدان اعتراف نکند اگر چه آن خبر با سلطان رسیده باشد که از اقرار تا انکار تفاوت بسیار است
اگر میان وی و پادشاه حالی افتد که قبیح آن عائد بیکی از هر دو تواند بود جهد کند در آنکه آن قبیح منسوب با خود
گرداند و بارت ساحت سلطان را از آن ظاهر کند و چون سلطان بری الساحت شود باید که حیلها انگیزد
و تدبیرها اندیشد که آن قبیح از و نیز گردد و باید که در خدمت ملوک چشم و دست و دل و زبان نگران او
باشد تا سلامت ماند

رباعی

پیوسته دو گوش سوی شه باید داشت
فرمان ورا بچشم سر باید داشت
از نیکوئی زبان و دهان باید کرد
وز بد دل و دیده را نگه باید داشت

اصمعی حکایت کند که روزی نزد

بخلفا رفتم او را دیدم بر تخت نشسته و دختری پنج ساله تخمینا نزدیک وی قرار گرفته مرا گفت دانی این
کیست گفتم معلوم ندارم گفت دختر منست برو و بوسه بر فرق او زن من متحیر بماندم و گفتم اگر
امر کنم معتوب کند و اگر جرأت نمایم شاید غیرت او را بران دارد که مرا برنجاند پس آستین بر آن دختر
نهادم و برداشتم و سر آستین خود را بوسه دادم خلیفه را آن ادب خوش آمد گفت اگر بخلاف این میکردی
از حیات محروم میماندی پس مرا ده هزار دینار انعام کرد من شکرانه آنرا که از آن ورطه خلاصی یافته بودم
بصدقه دادم **و در آداب ندما آورده اند** که یکی از ملوک ملازمی داشت بغایت صاحب جمال
چنانکه خورشید ماه نتوانکرد × خطی چنانکه ز مشک سیاه نتوانکرد + روزی ندیم خود را گفت این
صورتی و دلکش سیاقی دارد و گفتار صحیح و ملیحست بسیار لطیف و ظریف سلطان گفت تو او را
دوست داری گفت نی پرسید که چرا گفت کسی را که پادشاه دوست میدارد من که باشم که او را دوست دارم
سلطان او را این خوش آمد سخن او را پسندید و درجه او را بلند گردانید **قطعه** هر که را مایه ادب باشد
کی بجا سے رسد عجب نبود + چون ادب هست از حسب چه کمست + نسبت بهتر از ادب نبود
چون این رساله بسرحد اطناب رسید ادب اقتضای آن میکند که زیاده ازین قلم بر بساط انبساط نهاده نشود و بدعای
دوام دولت روزافزون اختتام یابد **فرد** سخن ز برنج اختصار رفت آن به + که طی کنم دگر این را که وقت دعا
فرد خدایا تا فلک را بر بلندیست + بزرگان را ز حکمت ارجمندیست + اشعه رایات آسمان فرسای
و لمعات اورنگ سپهر آسای این شاهزاده عالی رای عالم آرای **مثنوی** فروزان رو تیش از فر رای
درخشان کوکبی از برج شاهی + ابوالمحسن شهنشاه جوان بخت + که برخوردار باد از تاج و از تخت
تا انقراض ادوار لایح و لامع باد کوکب عظمت و دبدبه حشمت و ابهت او را از سپهر فتح و نصرت شارق تا قطع
اوج حال را زهره خاقان جهان ... + باتمام رسید باختتام انجامید این رساله مشتمل بر اسرار الحکمت مستدعی جفای اطوار
اهل دولت و هم از نام کتاب که عنوان باسم سامی نامی آنحضرت است تاریخ اتمامش مفهوم و معلوم میگردد **قطعه**
باتمام گفتم ای کز سر ساختی قدم + و ز مقدم تو حشمت سخن یافت رونقی + اخلاق محسنی بتمامی نوشته شد

تاریخ هم نویس ز اخلاق محسنی ۹۰۰

خاتمة الطبع مع قطعهٔ تاریخ نتیجهٔ فکر وقّاد مورخ خفی وجلی مولانا محمد هادی علی اشک حوم موافق مطبوعهٔ سابقه +

تهذیب اخلاق انسان توحید خلاق سبحانست که آموزگار لطفش ابواب حکمت بروی عالم کشاده
وسعادت را برستی تجلی فضائل وتخلی از رذائل بنا نهاده گویا وبزبان سا بو حدانیتش اقرار
وناطق وصامت را از تسبیحش سروکار **بیت** هر گیاهی که از زمین روید
وحده لا شریک له گوید وتکمیل شرف نفسانی اتباع سرور روحانیست که لوای
هدایت وارشاد از زمین تا آسمان برافراخته وکوس بُعِثْتُ لِاُتَمِّمَ مَکَارِمَ الْاَخْلَاقِ
در کون ومکان نواخته اِنَّكَ لَعَلٰی خُلُقٍ عَظِیْمٍ از جملهٔ آیتی وانوار سِرَاجًا مُّنِیْرًا
جمالش حکایتی **بیت** درود وسلام از خدای بروی + برو باد وبر آل واصحاب وی
اما بعد دیباچهٔ صحیفهٔ ظهور وعنوان نامهٔ شعور ست که **اخلاق محسنی** از تصنیفات
علامهٔ عالی دستگاه بحر زخار علوم ملا حسین واعظ رحمة الله کتابیست دلپذیر وآن
آسمانی صغیر وکبیر مجموعهٔ دانش پناهی دستور العمل آگاهی آرایش نفوس را پیرایه سراپای
تزیین را سرمایه حرف حرفش پند وموعظت را آداب وجمل بالش گنج جهلخانه را جواب حقهٔ زرد
زیور برای شاهدان معانی ودرج لعل وگوهر با آب ورنگ شیوا زبانی نمکین عبارتش نمک
مائدهٔ فصاحت وشیرین مضامینش لذت ذائقهٔ بلاغت علاوه سنجیدگی عادات و
افعال وپسندیدگی کردار واعمال اگر لفظ ومعنیش را کاربند شود دست انشا طرازی انکار نبندد
بوادیهٔ این فضائل معاینهٔ چنین جلائل تابنده اختر اوج عزت واقبال **منشی نول کشور**
ستوده خصال را خواهش طبعش بالا گرفت وداعیهٔ تنقیح بدل جا گرفت لاجرم حسب ایمایش
والتماس ای والائیش بنده مستهام بیچ میرزا فرجام **محمد هادی** علی عوصل
بِلُطْفِهِ الْاَدَبِی اول یک نسخه بمقابلهٔ چند دیگر راست نمود سپس حل لغات وترجمه

عبارات عربی افزود هر چند میان نسخهائش تفاوت بین بود و همه از قلمی و مطبوع باهم متباین لیکن سررشته خامه ما از دست نداد و در تعارض بنای کار بر ترجیح نهاد بعضے نسخ کرگونه اعتبار داشت احتیاطا بکنار حواشی برقرار داشت تا آنکه درین ورنگار تر درستی جاودانگا خطاط عنبرین سواد نقش کار لکا پرشاد که گلشن دستاری نقوش الفاظ را مانے و در تصویر حرف بهزاد ثانیست طرح نگارش گرفته و رنگ از رنگ پذیرفته و عالم یگانه سهر و فرزانه واقف رموز حروات کاشف نکات درایت **مولوی مظهر علی** آدامهٔ الله الولی کابی لصحت رسانیدند مبالعکر مطابق گردانیدند که رونق نو بحصول انجامید و آب تازه بر آتش دوید عنرض بهمه جهت طیار شده زینت الطباع و زیب ارقسام یافت و بست و یکم ربیع الاول سال هزار و دو صد و هفتاد و نه

از صورت اختتام یافت آنجام کار قلم برداشتم و قطعه تاریخ بیادگار نگاشتم **قطعه**

شکر خدا که اکنون از طبع تازه شد	منظور چشم آباد اخلاق محسنی	گفت تشک از برای تاریخ سال آن
	مطبوع هر یکے باد اخلاق محسنی	
	۱۲۷۹ھ	

تاریخ در نظم مثنوی طبع زاد استاد کامل فن شهنشاه اقلیم سخن همپایه کلیم میرزا اصغر علیخان نضا نسیم مقیم

یافتم چون مصرع تاریخ درد و در رمل	وقت وزن اسم زائد او فتاد اندر خلل
دو الف تحقیق شد از اول خابعد لام	ماند از اخلاق خلق محسنی ترکیب نام
بهر فیض خلق نفعے داشت حکم طبع داد	خاطر عالی جنابے تشنے والا نژاد
واقعی اکنون نظیر او نباشد در زمان	روی او خورشید و تمکینش بسے فراز آسمان
شهره افتد چار اطراف جهان بهر رشید	حسرتے جا کرد بر دل هر که احسانش ندید
همت و خلقش لبا افزون تجویز خیال	خامه سرگردان مضمون انتهای کمال
لطف او چون صدف من هرگز نگنجد در گمان	مدعی تا عمر دیگر هم نگیرد گر امتحان
الغرض اوصاف ذاتش ایچو انجامی نبود	هر تارسنے که ذکرش شد خیالم در کشود

9134

یافتم اعداد سال ہجریش چون بے خلل	خوش رقم کردم جہان نادر کتابی بی مثل

قطعهٔ تاریخ طبع زاد خوشنویس خفی و جلی منشی شیخ اشرف علی اشرف شاگرد رشید نسیم دہلوی

از حکم جناب منشی حامی جاه	این نسخهٔ تازه طبع گشته فی الحال
اشرف دل من برای تاریخش گفت	گنجینهٔ خلق مایهٔ دانش سال ١٢٧٩ھ

قطعهٔ تاریخ ریختهٔ قالب فکر مسیط الفیوض میرزا علی محمد خان متخلص بہ ولی

چو شد مطبوع این نادر کتاب از حکم سرکارم	پی نظارهٔ اش ہر شب ہم را دیدهٔ مشتاق
ولی چون فکر سال عیسوی کردم بگوشم	ندا آمد ز جیب چرخ چارمین ناخورشید اخلاق ١٨٦٢ع

قطعهٔ تاریخ طبع زاد شناسندهٔ سخن رسا عزیز ناصح جلیل محمد وحید خاص عام محمد جواد متخلص بکامل اکبرآبادی

شد از میامن اخلاق محسنی مطبوع	کتاب بزم محاسن بآن حسنی مطبوع
بتازه جلوه طراز است بہشت حسنش	چو نو خطے که نماید بچشم سنی مطبوع
هم از خط نسیم دل ز لطف آید	بمهر حق شده مانند مه سخنی مطبوع
بخواستم که بتاریخ چون قدوم	رسد ز طبع رسا منبع سخنی مطبوع
خرد زبان بی تحسین گشاد و گفت	بفضل آمده اخلاق محسنی مطبوع

ولہ

محسنی اخلاق که ملا حسین	حسن بیان داده اش از روح ذات پسند
محسن ما را العلما ہم	نائل طبع شده طبع بلند
بادی تصحیح شده فاضلی	کو بکمالست کمال ارجمند
ہر که بدید گشته خریداران	یافته جائی بجهادات چند
موجد یہ خطی باش نوشت	طبع ز اخلاق شده دلپسند ١٢٨٠ھ

مکتوبات امام ربانی تین جلد میں تین رسالے ہیں جو
ورسالۂ مسائل [illegible] صاحب وارشادات
حضرت مجدد الف ثانی ہیں۔

۱۔ جلد میں ایک سو [illegible] مکتوبات جمع کردہ [illegible]
[illegible]

۲۔ جلد [illegible]۔

۳۔ جلد [illegible]۔

[illegible]۔

[illegible]۔

بوستان محشی [illegible]
حضرت شیخ سعدی [illegible]۔

ایضاً ۔ [illegible] خوشخط

ایضاً ۔ قلم اوسط

ایضاً ۔ مترجم متن و حاشیہ میں۔

ایضاً ۔ مترجم بترجمہ نظم اردو بوزن شعر شعر
ترجمہ از [illegible] منشی [illegible] پرشاد [illegible] متخلص۔

انفاس الاکابر وانوار الضمائر دو رسالہ معرفت [illegible]
میں مصنفہ مولوی [illegible]۔

مثنوی شاہ بو علی قلندر [illegible]

مثنوی مولوی معنوی [illegible] خوشخط [illegible]
مشہور [illegible] حضرت مولانا جلال الدین رومی [illegible]
دفتر ہفتم

مثنوی سلسبیل [illegible] از حکیم [illegible] اردو [illegible]

مجالس العشاق بتصویر از میر سلطان حسین [illegible]
امیر تیمور

منطق الطیر ۔ نادر مثنوی [illegible] طیور کے اور
جوابات اسکے مصنف حضرت شیخ فریدالدین عطار۔

تفسیر مثنوی روم [illegible] شرح ہے
[illegible] مولانا عبدالعلی ملقب بحر العلوم
[illegible] جلدوں میں۔

ایضاً [illegible]

ایضاً [illegible]

مجموعہ کلیات مثنویات [illegible] رسائل حضرت
شیخ فریدالدین عطار۔

۱۔ رسالہ جوہر الذات۔

۲۔ رسالہ [illegible]۔

۳۔ رسالہ الٰہی نامہ۔

۴۔ رسالہ [illegible] نامہ۔

۵۔ رسالہ منطق الطیر

۶۔ رسالہ بلبل نامہ۔

۷۔ رسالہ نزہت الاحباب

۸۔ رسالہ مفتاح الفتوح۔

۹۔ رسالہ بے سر نامہ

۱۰۔ رسالہ [illegible] نامہ [illegible]۔

نظم اللآلی بشرح قصیدہ الامالی عربی زبان کا
جسکی شرح نظم فارسی [illegible] فرمائی۔

مثنوی بزم وصال معرفت کے مذاق [illegible] مثنوی۔

مثنوی شیخ بہلول حکایات اندرز آمیز۔

حدیقۂ حکیم سنائی درسی کتاب مذاق تصوف میں

معدن الجواہر [illegible] اخلاق کا بیان [illegible]

انوار الرحمن لتنویر الجنان [illegible] حضرت
مولانا عبدالرحمن

کتب اخلاق و تصوف اردو

[illegible]